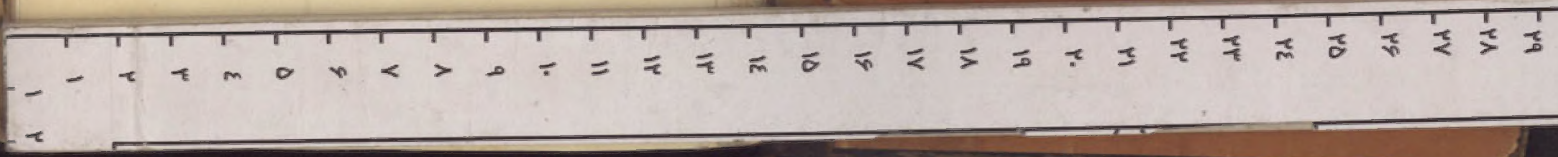




۱۴۷۲

۸۴۴۳

۸۴۴۳



۱۴۷۲

۱۴۷۲  
۱۱۲۷۷

ریزا حافی  
فاج  
محمد حسن حسن حافی  
شیراز  
سنه  
۱۰۵۹





لن رلیوا حافظ  
۱۰۵۹  
سنه

۱۸۲۸



۱۴۲۲

۱۴۷۲  
۱۸۲۷۷

لن رلیوا حافظ

مارس



نوروز

سنه

۱۰۵۹



ایزد که قلند طریق این در کین  
 رین کین این غارت بی سزین  
 و موی این کجایت و مقوی این روایت انکه اگر فضل سخن بر ما اندای آن  
 متحقق نبودی حضرت ختمی سادات نبوت آیات که طعنه نولاک که لغت  
 ان فلک نوای رعد آسای کوس دولت اوست بابتا معجزه کلام  
 ممتاز نبودی و لفظ در بار کوبه تبارش بکلمه جامع فاضله اوست کلام  
 انکم مغفرت فرموده کربوی کوری وای سخن زانسان اموی کجای سخن  
 یاد کاری کزادی زاید است سخت و در کتم باد است چون قوت  
 وای نوع بشر است چنانکه کفر از بی بیخ برین نفس قدسی از رتبه یکی  
 برجاست فراوان دارد و فردی دیگر را بوسه دناوت طبع و نبات  
 خرد از سبع و بهایم می شمارد سخن بر برد قسم منقسم است یکی اکوئیب  
 و تم و مرج کسان قایل از اخلاق سعادت ابدی از جامه خانه و انفراد  
 یتیم الغاوان پوشانیده اند و در بادیه صلوات و یتیم شقاوت الم تر  
 انهم فی کل وادی یهیمون سر داده و دیگری انکه بیست سعادت حسن منسوب  
 عزت مستقیم حقیقه تا طمشت را از افق ارجح حاج الا الذین امنوا  
 محمدا انما الحیات ساعه شراب ناب حقیقت چنانکه وای وای  
 ذکره از کلمه کثیرا بر روی امانی و اعمال او کشیده اند و این کلمه

WYN



۲۷۹۱



یوسف بن لیا و والد و الوصل جیم  
 حرف نخستین ز سخن در گرفت چون قلم آمد شدن آغاز کرد  
 چشم جهان را بسخت باز کرد لاجرم اگر چه لفظ شکر خای جاتفرای و ما  
 یطیق عن الموات عمل بقیم اول رخ فرموده از قیم ثانی که کبار این است  
 بزرگوار بران اقدام فرموده اند هیچ یک از صحابه و تابعین و جهندان  
 از بهائرت بران منع نموده بلکه حالاد یوان اشعار و حی آثار حضرت  
 وصیبت پناه امامت و سگاه منظور نظر الی و مدوح سننایش به  
 نهایت لاف حق حضرت امیر المومنین و امام المتقین و یعسوب الدین علیه  
 السلام الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام سند شجری عالم دنیا و ابدت  
 بقا ما تا آخر و ما تقدم است و درین زمان حجتیه او ان که بمن از رفقت  
 ضمیر صاف و حدیث طبع موی شکاف بندگان استمان اعلی حضرت  
 شریا قمرت عرش مرتبت قان اعظم قان اعدل شیخ اکرم  
 سیر برافروز افیم معنی ولایت بخش ملک ز تو کانی نشسته  
 که خاقان تابغفور زمین در کشتن پوشنده از دور شهر بار یک بهر  
 کردن کشتان در برقه طاعت اوست و بران سرافرازند و کامکار یکبار  
 بر گزیده و ناز را روی نیاز رخا شک اطاعت اوست و بران می نازند با و شاه  
 سخنی و سحر ساز و شنش شاه نموده ان که بر داز سلطان ابن سلطان ابن سلطان

معر سلفیه و المفاقه و الدینای و الدین ابی الفازی بهادر خان  
 خلد الله تعالی فی سبط الارض و الدوله و نشر فی فضا العالم صیبت  
 و مویبت به باز از سخن نیز و نهال نظم از بوستان معنی نو خیز بود و  
 صفات دیوان مرتب انحراف آینه شمال جاد و طبعان سحر بردار و قلابه  
 سخنان مخطر طراز را در سخن آورده و دو او بن فضل انام و شعرا و سحر نظام  
 مانوس فاضل و مذکور محافل بود و انجمن فردوس قرین و بر خلد آینه  
 حضرت آسمان رفت بهرام مصلحت کیوان قدر مشتری جنت خورشید  
 انکس تحت سنده خیل انجم چشم صحرایت بیضا عم خروگوش  
 کردن رخس طواسر ایت قضا حایت دارای کیتی کتی سخن  
 غنیمت و فخر صله و دومان جهانانی و نفا و خاندان تیمور خانی  
 شکی که زمانه نتایج رای ویت کردن مجلس ازین والای ویت  
 بروج سپهر نور ماه و خورشید از قبه جبر عرش فرسای ویت  
 نوز دیده اهل دانش و نبش و نور حدیث ریاض آفرینش سلطان ابن  
 سلطان ابن سلطان ابو الفتح سلطان بهادر خان خلد الله تعالی  
 فی فضل الدوله الخا قانیة انار معدله و رفع فی جو سر دقات البصر و الجلال  
 اعلام راقیه عمواره طبع افانسل ایام بود و ذکر عت و بین شعر فضا انام  
 و ام از جمله دو او بن سحر این که نمایان مجلس خاص و بیادان حسن



جنت خواص بدان رطب اللسان بودند دیوان عیسوی بیان جنت خفا  
 و آثار صفات آثار مطهرات الهی مظهر کلمات نامتناهی عجیب فصیحی روزگار نادر  
 عرفای ادوار المسیح الی جوار ابد المبین البقیه حافظ شمس المی و الحقیقه و الکلیه  
 محمد و نس الله تعالی روحه و روح شریح الغایت علیها موجه بود که بواسطه نقل  
 کتابت کاتبان ناقص ادراک بسیاری از دوز و کالی آن قدوه ارباب بحدی  
 عرضه نایب ارایع نامی منت بی خرد گشته بود و بنا بر آن حکم این فریدون نامی و کج  
 معانی بر جمع منجمه و متعین مجدات کثیره از دیوان لطایف بیان نکودار گشت  
 و در نایب سینه جمیع و تالیف نفس با جمیع کثیر از فضلی ایس و نوامی صلیب و  
 تنجیح این کتاب بسطاب مبادرت فرمودند و چنانچه بسیاری از غزلهای و لغز  
 جانش که بواسطه کمالی و تصرف کتاب از صفحه روزگار محو و نامشهور مانده بود و  
 سکت ربط در آمد و تنجیح بروحی دست داد که فی الحقیقه اکنون رنگ کارخانه  
 چین و عزت فردوس برین است و چون رشح فیض این بحاب و نشر کلمات این  
 نایب بین اتمام این شاه و شاهزاده کرد و آن جاب معطر و مزین بستان و باغ  
 ارباب فصل گشته غایت است که نتایج این باب و نقد بر این کتاب بحدی فریده از  
 اشعار ابدار سحر آثار آن شاه جسم اقتدار ترین باید اگر چه از انصاف اشعار  
 نظم و لغز و بر حدیث مسلیقه و قدرت انجمن علی التوفیق آمده و غزلیا  
 جانسوز و رباعیات بزم افروز و غزلان بسیار دارند اما چون درین دیوان

میدان سخن مکتب رزقند اطناب بی ایهک از تلخ طبع و قادی و ذوق نقادان  
 حضرت یک غزل و چند رباعی اختصار میرود و غزل این است  
 آن یوفا اگر چه با بر سر جفاست مایا جفا خوشیم که در طور ما و نکاست  
 ترساندم رقیب زور و دجلای عشق از بهر جان نامت اگر در داکر دست  
 شکر خدا که فارغم از مرهم طبیب نادل بواغ و در غنیم عشق میبکاست  
 از او شد زبند کی قامت تو سرود در نه بسرو این همه ازادی از کیبکاست  
 دایمی اگر نه بهر دل مانع دانه در زلف حلقه حلقه است این ج و هم چاکاست  
 اتم ز روی از نهان برده فرشت آری همیشه برده دری شیده صباست  
 از ضعف دل مثال فریدون رگبسی مبدار دل قوی که کس یکسان حد است

این رباعی از روی صفای مشرب در معذرت جرات واقع شده

دل بکت که محرم خیال تو بود یادیده که در خور جمال تو بود  
 یارای زبان کی که برکت کو بود جان صبت که طالب وصال تو بود

این رباعی در لباس مجاز زبان ز ارباب زیاده

چشم سیمت که جادوی انگیزد هر گوشه هنر خون مردم ریزد  
 هرگاه که در فتنه کوی بستیزد یک فتنه از و کمان بری صد خیزد  
 این رباعی موسی السیه است بجلالت شهنشاه و ذوق اشتیاقی از این  
 بیت هر چند مبشانی با جمال و شعر و حسن لم یزل



زان پیش که یار بود و اغیار بود  
غم در دل من جگر غم دلداری بود  
از روز بدایع عاشق سوخت دلم  
کز آدم و از عالمش آثار نبود  
درین رباعی اثبات قطع تحقیق از ماسوا و اظهار سیر در وادی فقر و فنا  
در سبکده عشق چو محرم مایم  
از کون و مکان غایب و غییم مایم  
که باب خنک و چشم پر غم مایم  
کشته بر وجه عالم مایم  
این رباعی محموی بر معنی حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله وسلم  
و ترغیب بدوام دو امر که هر یک مستلزم سعادت دنیوی و اخروی  
پس گفت بشنواز روی تمیز  
زنگ از دل مرد دفع کرد بد و بد  
فران خواندن زمرک باد آورد  
بر هر دو مداومت کن ای یار عزیز  
این رباعی از بزرگ کلام مجید نظام بهسری غم خنایم اتفاق افتاده  
بر خیزد پیوسته برای دل  
روشن بحال خویش کن محفل ما  
در منزل این جهان به ماده فویم  
زان پیش که آن جهان شود منزل ما  
اصل این رباعی مشتمل در تعریف بازیست خوش خونام که غنا شکار  
دوست و نرین چرخ هنگام طیران گرفتار او  
و بجای چهار فقر  
و مستفاد که استادان این صفت جهت ترنیم رباعی اختیار فرموده اند  
و هست فخر آورده شده که دو مستزاد باشند و این اخراج خالصه طبع کمال  
آن حضرت است که در شعر صبح یک از خضر عان این فن وارند

سبک کمال این امر غیب در پرده لکون و حق آن توان بود که استاد  
این ابعاد و ظهور این اختراع از قلم در بار کوهر نثار این خسر و کا کجا  
روزگار باقی ماند خوشی که عقاب از دهر اسان باشد  
بکام نگر در روزگار  
سر دفتر بازان خراسان باشد  
در روزگار در کجا ناپس صفت از کجاست  
جانب صید چون صیغ به شکار آسان روزی دهر امیدش آسان باشد  
از غار و غفار افزون بادا و چون از کارگاه لاریب نسیم این جوین  
بلان الغیب اتفاق افتاده و بازوی صفت این شاهزاده نامدار از کجا  
ترتیب و تکمیل آن گشاده امید واری از مویب فیض غیب و اسعاد امداد  
سعادت لاریب آنکه صیغه غم شش بخانه ابد و غنیمت دولتش شیرازه میر  
متصل باشد یعنی البقی و عمره این بت مبارک حضرت شاهزاده عالمیان فرمودند  
درین صیغه که انت و خطبه شریف  
نام شاه فلک حتمت سنا چشم  
چو کرد منشی ابدای کار خویش تمام  
بهر صحن کردن مضمون زبان کشاد  
رسید اشارت عالی که نام خود کند  
پان کلک بیانی برین صیغه قسم  
بهر حکم شنیدن قلم چو چاره نیست  
زبان مغرور نشسته سینه ریش و رگم  
زرق ساخت قدم بخت انگ سنان  
که هر چه اشارت کند دم است و دم  
تاریخ وفات خواهد حقاقت است  
بسال با و دال تضاد ز روز و جوت میمون احمد  
بوی جوت اعی و آن فرید غم شش لاریب  
جاک پای او چون بگذشت که دم مضاد و نور



سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد  
سوار کیمت کل در چین تن بسند  
نوی جنگ بدان زند صلا صبح  
شبهه جو زری سپر کشد در رو  
برغم زان سیه شام باز زربین بال  
چه حالت که کل در چین نماید رخ  
چه پروت که نور جبین صبح دهد  
بزم فکاه چین رو که خوش غاشایت  
چو شمس از فلک بگردد بام صبح  
محیط شمس که بوی خوش در حوض  
ز آفتاب همیشه لاد اختلاف صور  
صبا که که دما دم چو زنده باشد  
من اندران که دم کیمت ان مبارک  
چو درین غم و حسرت بهر دایره کل  
صغیر دل کشایم کیمت مرآت  
چو شمس سر که بر افشای رازند نول  
کجاست سانی در روی من که از ناز

بای آورد از یار و از پیش جانی  
نوی مجلس باز جو بر کشد مطرب  
سکندری که مقیم حرم او چون خنجر  
حال چه سیه نماید شمع ابو حنق  
باج ماه کند موج خون چون کشد  
عروس غوری از تو زاری انوار  
دشمنه بحیثیت سر دوش عالم غیب  
مدام در پی جنگ است از خود و عدو  
دلیل پر خرد از ابو دکه در همه حال  
در ان مقام که سیل حوادث از پست  
چونم بود بچنان حال که نه نایب  
ایا عظیم و قاری که هر که بدست  
رشد چرخ عطار دهن از مینت  
فلک چو جلوه کنان بگردد سمندر  
ملایقی که شیدی سعادت و بدست  
از امتحان تو ایام را غرض این است  
و کرد پای به صفت از ان بلند ترست

بشادی رخ آن ماه مهیای گیرد  
کلی عواق زنده کاه صفت  
ز فیض خاک در شمع جاودان  
که ملک در فتنه یب وستان  
ببر خیمه رخ برد حلقه چون کمان  
بجای خود بود از راه قهر و ان  
که روضه کرمش نکته بر جهان  
ساک راج از ان روز و شب نمان  
نخست بگردد انکه طسین ان گیرد  
چنان رسد که امان از میان کران  
که جلگی جهان غلام کران گیرد  
ز رفیع قدر که رسد توانان گیرد  
چو فکرست صفت امر کن مکان  
کیمت با کیمت اوج کیمت ان گیرد  
که مشتری من کار خود از ان گیرد  
که از صفای ریاضت نشان  
که روزگار بر و عرف امتحان گیرد



خیال شایسته گزینت در سر حفظ  
مذاق جانش ز تنگی غم نشود  
چو جای چنگ ز پند بجام آورد  
ز لطف غیب بختی رخ از مراد ما  
شکر کمال عبادت پس از منت غیب  
اگر چه ختم تو گستاخ میرود و جایی  
که هر چه در حق این خاندان دوکت  
چراست ز زبان عرصه بیان گسید  
هر آنکه شکر تو در دهان گسید  
چو وقت کار بود تیغ جانان گسید  
که مغرور مقام اندر استخوان گسید  
تخت در سکن تنگ از آن مکان گسید  
نوشاد باش که گستاخش غسان گسید  
چراست در زل و فرزند و خاندان گسید

زمان عمر تو بایده باد کاین غمت  
عطیه است که در کار انس جان گسید

چو را سحر نهاد حاصل برابرم  
ساقی پیک از مدد بخت کار ساز  
جای بد که باز بشوی روی شاه  
را هم من بوصف زلال خمر که من  
شام من از بر شمس ساقم سریر من  
من جرعه نوشش زدم تو بودم هزار سال  
و ربا و دست غیش و از بنده این حد  
گر بر گفتم دلی آتو و بردارم از تو مهر  
بمستی غلام تمامم و سوگند بخورم  
کافی که خواستم ز خدا شد میسر  
پیرانه سحر سواهی جوایت در سرم  
از جام شاه جرعه کشاب کوثرم  
مملوک این خبابم و میکن این درم  
کی ترک انجور دکنه طبع خود کرم  
از گفته کمال دلیلی پا درم  
ان مهر بر که انکس از دل کجا برم  
منصوب

منصورین محمد غازیست خرمین  
عهد است من مهر بر شاه بود  
کرد و ن چو کرد عقد زینام شاه  
شاهین صفت چو طعمه چیدم ز دست  
ای شاه شیر کبر چه باشد اگر شود  
یال و پری ندارم و این طرف تر نشد  
شرم زمین مدح تو صد ملک دل گشت  
بر کشتنی اگر بگذشتیم چو باد سیح  
بوی تویی شنیدم و بر باد روی تو  
مستی باب یکد و غنم وضع نمید  
باسیر اختر فلکم داور بی بی است  
شکر خدا که باز برین اوج بارگاه  
نامم ز کار خانه عشق قی محو باد  
شبنم لاسد بخون لم حکم کردین  
ای عاقبتان روی تو آرد زده پیر  
غائبین که منکر حسن رخ کویت  
برین شاد سایه خورشید سلطنت  
وز این حجت نام بر اعدا مظفرم  
وزشاه راه عمر بدین عهد بگذرد  
کی باشد انقیاد بصبه کوثرم  
من نظم در بحر انکس از که کثرم  
در سایه تو ملک فراغت میسر  
غیر از هوای خدمت سیح در سرم  
کوی که تیغ نشت زبان سخن درم  
نه عشق سر و بود و نه ذوق صنوبرم  
و اندک قیاس طرب یکد و ساغر  
من سالخورده پیر خرابات پرورم  
انصاف شاه باد برین قصه باورم  
طاووس عرش می شنود صد شهبورم  
کر خیمت تو بود غسل دیکرم  
پر لاغرم و کر نه شکار غنچه درم  
من کی رسم بومل تو کرد زده کثرم  
تا دیده اش بکرتک غیرت بر اورم  
اکنون فراغت ز خورشید خاورم



مقصود ازین معانی را نیز میت

دارم ولی امید که ازین دولتش

بر عسکران خویش کند بخت سرورم

نیز مقدم بر حبای طایر بمیون قدم	ز آنکه شرح از دهنی بیاید و رستم
تا نه پندار که عاشق خون جگر آن خود	تا نه شکبهر در کارست و آه محمد
که چنین در حلقه بجزای غنی بندار	مهره شوال بره اسان ای دل فیکر
و سکه و سیر باغی عشقش بخت	روز قدرت حال درویشان بجزای
محبت عشاق بدنامست که زاهد برو	خوش بگریم باده در دست زاده رستم
که حرم کعبه خواهی و آن حال بی شب	لاله و گل آن محمد یک بیابان حرم
آن گذشت ای دل خواری می از جور	یار باز آمد بکدام غریب و محترم
ساقی ده که دیگر بار در دهنی عشق	توک کلک خواب بر مشهوره فخر
خواه به تو را نشاء عادل آن حال یک	بد رفاق علی چون نور افروزه غم
سورث جاه و جلال و مقصد فضل و کمال	مظهر نور رحمت مظهر حسن و شرم
کان مردی و مروت معدن صدقی و صدقا	جوهر عدل و سیاست خضر لطف و کرم
یا فاضل و ضاع بدعت ناصر اعلام	ماهی آثار طغیان قاصع غم و غم
استانته منزل دولت که کونست و کس	تا ز دامن جریع مقلد افشای بخت و غم
بخت پیدارت چو یک آید بهر جای و جود	خسته بگردان هنوز اندر ششای غم

فیب بر خوان گشت احوال باجای تو  
تا نه پنداری که شماییزی بر لب خشم  
زینهارای دل کن انکار صانع آن  
سود باز جهان بیرون زد که رستم  
شرح احوال تو افق بر مجایب و شرم  
تا بهم بجزو بودار خاک بوش و غم  
باشا و خوس بر کس حاجت نبر رستم  
تا جهان بشد نیکی در حالت نام باد

هر کرد دل نشکند غم و زگرده و لاجرم  
حمت اربابان بخت و افشای شرم  
که اندرین سودا بود و جلی که دنی شرم  
صرفه این مستی فدا و فدا و فدا و فدا  
بند یارب کی تواند کرد و شکر و غم  
در دوشش مرد بودم با بخت و غم  
علم نصف دیده باشد غایب و غم  
این و طایر شرح جان گشت از دل و غم

دور تو باده و گردن هم خان باد بخت  
که غایب بشد و حرفی نیاید پیش و غم

مهره شوال بره اسان ای دل فیکر	مهره شوال بره اسان ای دل فیکر
روز قدرت حال درویشان بجزای	روز قدرت حال درویشان بجزای
خوش بگریم باده در دست زاده رستم	خوش بگریم باده در دست زاده رستم
لاله و گل آن محمد یک بیابان حرم	لاله و گل آن محمد یک بیابان حرم
یار باز آمد بکدام غریب و محترم	یار باز آمد بکدام غریب و محترم
توک کلک خواب بر مشهوره فخر	توک کلک خواب بر مشهوره فخر
بد رفاق علی چون نور افروزه غم	بد رفاق علی چون نور افروزه غم
مظهر نور رحمت مظهر حسن و شرم	مظهر نور رحمت مظهر حسن و شرم
جوهر عدل و سیاست خضر لطف و کرم	جوهر عدل و سیاست خضر لطف و کرم
ماهی آثار طغیان قاصع غم و غم	ماهی آثار طغیان قاصع غم و غم
تا ز دامن جریع مقلد افشای بخت و غم	تا ز دامن جریع مقلد افشای بخت و غم
خسته بگردان هنوز اندر ششای غم	خسته بگردان هنوز اندر ششای غم

سینه و هم را نه فوت عوج  
گلش ده ان چو باد بر اعراف رود  
ای صورت تو کجک جمال جمال  
نحت تو رنگ سبز خورشید و یغباد  
تو آفتاب مکی و مهر جاک میسود  
از کین نه در و چو تو کو مهر هیچ کون  
که در خیال بسنج قدح کس تیغ تو  
بی طاعت تو جان نکر ای کجک لب  
هر دانشی که در دل آفرینایت  
دست ترا به ابر که یار و شپه کرد  
با پای جمال تو افلاک پایمال  
چو سنج علم مای بر برق علمان  
ای سحر در فنج جناب منقش  
علم از تو با کرامت فضل از تو با کوه  
ای آفتاب ملک که در جنبست  
در بزم بزم تو از دزد که ترست  
عزت منشی بر لبه محکم

انکاک با رخت او سازه اشیا  
مهرش و ان چو روج و درای از ان  
دی طاعت تو جان جهان و جهان جان  
کاج تو عین حس و دوار او اردوان  
چون سایه از قفای تو دولت بود و  
کرد و نیاد و چو اختر لبه تو نه  
از کجک که جدا شود احسنی تو ماند  
بی طاعت تو منقش در آستان  
دار و جواب خام تو بر زبان  
چون برده دره میر و این قهر و قهر  
وز بحر خود دست تو در هر دستان  
در چشم فضل تو ری و در جسم ملک  
دی داد و در مدیم مثل غنیمت  
شیخ از تو در حمایت و در دستان  
چون دره خمر بود کجک شایگان  
منقش کجک که در عیشی بر یکسان  
دولت کنده رخت به ابر که نهان

کرد و نیاد رخت خورشید ملکات  
این اطلس ترش زرد و زرد کنار  
بحد از کان ملک سلیمان ز کوس  
در دشت روم خیمه زدی و زرد کوس  
تا فقر زب حله لرزه اوست  
ان کیت کو کجک کند با تو همسر  
بودی درون لشکر و از پر دلال  
سال و کبر دست از دهم حاج  
تو شاکری ز خاق و خلق از تو شکر کن  
اینگ بطرف گلستان می رو  
ای همی که در صف کرویشان قدس  
ای شکر پیش دولت سر چه کرد کار  
از کوه پشت آمده بر داده و تیر  
منقش کجک که در پای خود کن  
دار و ملک خان از دست برت

هر کام من دولت تو کشت مشفم  
هر کام من بدست تو مانده و ان



ز دلبری توانی لاف زو پاسه  
بخش کرده منی قنبر است جو بار  
هر از سفت دلبری بدان رسد  
چه کرد که بر اینکشی دست من  
بهم نشینی ز دامن سری فرو آور  
پادشاه در کین که صد کایت لاش  
جاک پای صبیگ کشان که نامش  
بیج از اظهار پرست تشتم  
نام طره و لبند خویش خری کن  
کیر چشم غایت ز حال حافظ باز  
در زین و نشان خواب زین و زنا  
تو ام دولت و دینی محمد بن علی  
ز می حیده خضالی که کاه کلک مو  
عسل ز دولت باقی ترا می زده  
اگر بکج غصای تو دستگیر شود  
توئی که صورت جسم ترا بهو کایت  
که دم بایه تحفه لب خب شایه کرد

مزار گشته درین کار دست تا دانی  
بخاقتی توان ز دودم از سیکه  
که در دلی بنهر خویش را بکجانی  
مباد خسته سمدت که تیر میر  
که کجاست درین بی سری و ساه  
بگویم و نکم رخسار دست من  
بجوی میسکه ستاده ام هر بار  
که زیر خرقه ز زمار داشت پنهان  
که تا خات کند و از دایه پرست  
و که ز حال بگویم به آصف پنهان  
که خرم هست بدو حال انسی و جان  
که می در خندش ز چهره قشیر زده  
ترا رسد که کنی دعوی جسم ساه  
که منت بزد نام عالم جان  
همه بسط زین رو بند بوی  
چه هر یکی در لب سنان  
که در مساکت تقدیر بر تران

درون خفت که پنهان عالم خست  
سوا این کرمت را چو به شیخ دم  
سوا این خفت را بپنهان چگونه کنم  
که تو گشت بیکل را چو کاه چمن  
تقدیر از بی سلطان کل ب ز باز  
سحر که چه خوش آموزی کلک  
که مکمل چه نشینی ز پده بیرون  
مکن که می بخوری بر حال کلک ماه  
خدا شیه وین پروری بود خاشا  
تو بودی آن دم صبح امید کر سر مهر  
شیده ام که زمین یاد می کنی  
بهر سال بجا بخت مرع من  
بخت نامه بهاران صبا بخت باغ

هر رنگ تو باشد سماع روحانی  
سوارک الله از ان کار سارده  
نمود بانه از ان مستهای حوفا  
بکریم صبر است عدم  
پادشاه مساکت  
بچه میزد و میکت در سجد  
که در حمت شرابی چو وصل رفته  
که باز ماه و کر بخوری به شبانی  
سحر کرمت لطفت شرح پنهان  
بر آمدی و سواد مستبان ظمانی  
اگر مجلس خاص تو دم غنوا فی  
ازین مصلح نصیبه چون تو ارد  
مزار نقش کار و ز خط ریگانی

بیان ملک رشخ اعلی بمسودان  
شکفت با کل دولت با ساسانی



ای که در کائنات قدر کار و نام و اما	که قهرمان نه اول ولی افتاد بکند
بیوی ناز که خوش بخت و طرب بکند	ز تاب جودش بکشیم چون قند و عسل
بی بی پادشاه و پادشاهان کن	که سلاطین بجز خود زده و بدم بکند
همه کارم ز خود گاهی به بدنامی بکند	نهان کی ماند آن را زنی که ز سار بکند
هر در منزل جانان چوین میخ بکند	چو سوز و دود میرد که بر شد بکند
بشی تا ریک و چو موج و کوه و بیخ بکند	بکند و اندک حال سبک بکند

خود روی گریه خدای از غایت شد عاقل	
منا ماقبل من تنووع الدنیا و عاقل	

ای غرق حسن و از روی رخشان شد	درویش خوبی از چاه و درختان شد
کی در دست این دهن باب که شد شکر	خاف و بچوید ما ز غایت پریشانی شد
هرم و یار خود در و جان و لب آید	باز کرده یاد را بد صفت و عمارت شد
هر روز از ناکت و خون و سر بر بکند	کاه و دین و کشته بسیار و در و جان شد

دل خدای میکند و دلدار اگر کشید	ز بهارای دستان جان و جان شد
کس و در رکت طریقت از غایت	به که تیر و شمشیر و شمشیر شد
بخت خواب الو و پایدار و خوش بکند	ز کوه و در و در و آب روی رخشان شد
ای سبب با گن شهر و از ما بکند	کای سبب و غایت و گوی میزدن شد
گرچه دو دیم از بساط قربت و در	بند شاه شایم و شایسته توان شد
با صبا عمارت و جودت از دست و کد بکند	بو که بوی بشنویم از خاکستان شد
ای شمشیر و بند و خنجر و دار بکند	تا یوسم و چو کردن خاک بودان شد
خیران و دود و دای سبب و بزم بکند	گرچه جام مانده بر می و در و جان شد

بیکند حافظه جانی بشنویم بکند	
دور و با و در و شکر افشان شد	

اگر آن ملک شیرازی بدت آورد و لارا	بمال مند و پشیم و پشیم و پشیم شد
با دود ساقی جی بانی که در جنت و غایت	کند آب رنگ با و بکند و بکند شد
عنان کاین لولیان و شیر و کوه و شهر شد	چنان بر دین و سبب و در و کوه و شهر شد
بخت و قاتم و جال و بختی است	ز آب و رنگ و جان و خود و بدت و بدت شد



دشمن کوشش کن جانکار جان دوترا

خونان سوار قند سبزه سپهر

خون گشتی در سستی باو خوش بکوان عاقبت

که بر خشم تو افتد فلک عقد تریارا

بجای من سلطان که رسد این دخطا

نزد قیام و برست بخت ای چشم

چه قیامت است جانکار جان بخت نمود

حسرت درین امیدم که نسیم صحرای

خوشیاست کرد چون ما شاد

خوشی از دلم تحت شده و در جان عطف

که دای صبح که شری کند شاد

دکشن از بجه سوی میخانه آمد سپهر

در خرابات معان مانیزم منزل شوم

لحم دیان روی کعب چون ارم چون

بال سکینت تاب هیچ در کبر و شکی

چیت یاران حریت چه دین تر سپهر

که چنین رفت دست در عهد زل تقیر

رو بوی خانه خاره اورد سپهر

آه آتش را و سوزناک شکوه

روی خست ای از لطف برکاشف کرد

لاجرم خدای خونی نیست در عقیر

تیراه بار کرد و نیکند و عاقبت خوش

رحم کن بر جان خود بر سینه کن از سینه

دل میرود در دست صاحب دلان هزار

در روز بهر کرد و نیک است افزون

کشتی تشنگی نیم ای باد شرب بر جبین

دلف کل دل خوش خواند و کون مل

ای صاحب کرم شکوه سلامت

آتشین بکستی خیز این دو صحر

در کوی بکستی مار گذر نوا دند

آن خوشتر که صوفی ام ایست شش خاند

نکته مشکسته در پیش کوش هست

خوبان پارسای و بخشندگان عمره

تیر سکندر عام جسته شکوه

مهرش چون شمع ز غریب نواز

مردوب مرغان این فاسی بگوید

ترکان پارسای که کشته کاه عمره

درد که را ز پنهان خواهد شد شکوه

نیکو بجای یاران و ضمت غار یار

بماند که باز پسیم و پدید آید شاد

نایت اقباض خوشیا اینها شکوه

روزی تفقدی کن در پیش بی تو

باد و سنان مرگت بادستان دند

و تو نمی پسندی خنجر کن قصه

اشتیاقا و اخی من قیامه افروز

کاین کمپای هسته فارون کند کوه

ساقی بشا رقی دد رتوان بار بار

آیا تو خوشه دارد احوال ملک دار

آه که کوه و مرگت شکوه

در رقص ملک آرد پیران باغدار

ساقی رقی و میرا بار بار



روشنی صفت بابت در کتب تارا  
ای مسکین و پسران چمن باز روی  
کریمن صوفی که در پنجه با ده خر و ش  
که یک پستی از خیزش را چون کلان  
برسم من تو که بر در دکنان جعفر  
یا در مردان خدا بابت که در کشتی تو  
در زلف نهادم که چه سود ادا  
نشی و وقف یک نکته ترا سر او  
مردان که از هر چه بر خاکست  
برو از خانه گردان بدرونان طلب  
ماه کنای من سینه مهر آن گوشت  
حافظای خور و زنی کن و خوشبخت

میرسد مرده کل میل چشم افرا  
حذرت با برسان سر و کل در بخارا  
خاک رو به صحن که چشم کارا  
مضطرب حال گردان می سرگردا  
در سره کار خرابات گشتند کارا  
حت خاک که با بادق طوفان را  
که چشم بر زده هرده شک افرا  
کر چه کشته شوی و امیر و دورا  
کوچه حاجت که بر فلک کشی پورا  
کسی که سه در آخر کشد معازا  
وقت است که بر روی زنی را  
دام تو و بر کن چون در آن قرارا

ساقی با باده را از نو ز جام ما  
در بهار کس رخ با روبرو ام

مضطرب بگو که کار جهان شوکام  
هر خرد ز لذت شراب مدام

ای باد اگر بخت من احباب بگذری  
گو نام ما ز یاد بخت آنچه میسر  
مستی چشم تا بدو لبند ما شخت  
حافظه دیده دانه اشکی می فشان  
در بای اخضر ملک و کشتی کمال

ز نثار غمش در بر جانان بام ما  
خود آید اگر با دست بایند نام ما  
ز نر و سپرده اند بستی ز نام ما  
باشد که مرغ و مسل کنیز و دام ما  
مسند عرق نعت حاجی عوام ما

ساقی بر خیز و در ده جام را  
ساقی بر خیز و تار تار  
داده سینه نالایک  
گرچه بر نایت تر و عاتقان  
با ده در و چند ازین باد خور  
مهرم راز دل شیدی خود  
باد لاری مرا غاصه شخت  
تسکیده و بر سر و اندام

خاک بر سر من غم نام را  
بگشتم این حق نام را  
سخت این آتش کمان نام را  
ماتم این بستم نام را  
خاک بر سر من نام را  
کس نمی بینم ز خاص نام را  
گردم کیباده بر نام را  
هر که دیدن سر و بستم نام را

صبر کن حافظ اسحقی در دست  
تا ساقی مستی ای کام را



چو با چوب نشین و باد و چای  
خود در صحن اجازت کند ادای  
نوازم از چوب سبک آشنایی  
بخلق و لطف نو انگر میداد خشنی  
خزانه در شوال گفت در حال تو  
شکر و شکر که عمرش در ازاد چرا  
در آسمان چه عجب که گفته حافظ

موتی پاک آینه صافست جام را  
عشقش که رس نشود و ام بارین  
در نرم دوریکه قدح در کش و بر  
ای دل شتاب رفت و بچند کی  
مار از استان تو بر حق خدمت  
را از درون پرده زدنان نیست  
در پیش نهاد کوشش چون آنچو نما  
حافظ هر جامی است ای شربت

کشم در سلطان خویان و کم در این  
زبان گفت معذورم بدو  
ایک در زنجیر زلفت جانی چندین  
خنده بر سنجاب شای ز نیشی را چشم  
ی نماید عکس می در رنگ روی شست  
پس غیبش داده است آن نو خور و رفت  
کشم ای شام غیبان طسره برکت  
گفت حافظ آشنایان در مقام چو رفت

گفت در دنبال لاله کم گشت کین  
خانه پر روی چه تاب از غم خور  
خوش فادان خال سنگین بر رخ  
کز خار و خار سازد مهر و بایں  
پنجو برکت از خوان بر صحنه شمر  
که چه بود در رنگارستان غم سنگین  
در حرکات آن مدد کن چون ناله ابر  
دور بود که نشیند خسته و غلبین

میدم منج و کلوت سجا  
میچکد زاله بر رخ لاله  
سوز از چمن نشین  
تحت زمر در دست گل کین  
لب و دندان تو قنوق  
در مخایه بسته انداکر

القبوح البسوح یا ایحی  
المدام المدام یا ایحی  
میں خوشید دالائی  
راج چون محل آتشین و ریا  
داشت بر جان و پنهانی کبا  
افشخ با مفتاح الالباب

در حق موسی عی علی  
که بایستد میکده شتاب



اگر چه باد و فتنه بخش و باد بخت  
 صبر و حریفی که بخت بخت  
 در استین مرغی که پستان کن  
 جوی غیش شش زده و زکون  
 سپهر پر شد و پرویزت خون افشان  
 ز رنگ باد و شود جامه از آن  
 عاق و عار که شش غم خوش طاق

ای سیم چرا که یار کیست  
 شب نازت و ده ای امین در پیش  
 سر که آمد بکمان نقش خسته و دژ  
 آن بود ز اهل بیارت که قدرت داشت  
 داده و مطلب و کل جو مهابت  
 عقل و پادشاهان سلسله کشید  
 دلم ز صومعه و جوشش است مول  
 سر روی که از تو نیز اران کاست  
 طالع و زلف و زلف در چمن و در سحر

و عارض و حد و بود و حد  
 چشم من در شب جو یار باغ  
 بهار شمع حال تو داده و در بر  
 س و تان ترای با حق و ملک  
 بهشت این دل خام و بکام خود  
 کمانه مهر که به در تو خاشاک  
 و بر در است تدبیر که جوهر  
 بهن روی تو خفا غنیمت

هیچ دولت میدم که جام چون  
 خورشید و جامی من از ملک  
 از بی نقش طبع و زور حسن  
 از خیال عشق می شد چاک  
 شاه و مطلب برت افتاد و ساقی  
 آستانه شتری در پای حافظ را کنون  
 میرسد مردم بگوشت زبهره که با کد را

یکم یکم یکم یکم یکم  
 بعضی که شش که ایام

کفتم



در صومعه گرفت و خرقه ساکن  
 که یاد خوش باد و ز کار حال  
 روی دوست دل تمان چه باید  
 بن سبب زندان که چاه در است  
 کل پیش خاکستان است  
 رو خواب ز حافظ طبع مرانی

نیست تو دانی و دل غم خورما  
 شام خورده چون زلف تو ز کرم  
 غلام و دست و عابر دارم  
 آواره بهر سو گندم میدارم  
 خلق جهان برین دو رنگ است  
 که همه آفاق بهم جمع شوند  
 که گوید بکار رفت خدا را حافظ  
 و بماند که چای دست یارم

آن ترک پر بیکر که دو شل از بر داشت  
 تارفت مرا از نظر آن نور جهان بین  
 بر شمع بتراشش دل و شش  
 او را ز رخ او دمدم از خیمه چشم  
 از پای خدایم پو او غم چشم  
 دل گفت و عاشق به عازر توان است  
 احرام چه بندیم چون قبله نایب است  
 و گفت لب از سحر سحر و دیر  
 ای دوست به پرسیدن حافظ شد

خسته که در یکسره باز است  
 غمناک در خوش و خرد شد رستی  
 روی غمناک و غم و رست و غم  
 بر روی که غمناک و بر حق گفتیم  
 شکر زلف هم از نور جهان  
 در این جهان و غم و رستی  
 به دوست ام و دیر و جهان از نور عالم

ایام خطه و دیگر که از راه خط و رست  
 کس آنکس نیست که از دیر و رست  
 آن دو که از سوز بیکر رست  
 سیلاب شکر آمد و حلقه رست  
 با در و با ندیم چو از دست و رست  
 عمر بیت که کارم همه در کار رست  
 در سی چه گوشتیم چو از روزه و رست  
 بهیاست که رنج تو ز قانون رست  
 زان پیش که گویند که از در رست

زانو که در بر و رستی و رست  
 و آن بی که در ایست حقیقت رست  
 و ز ما چه چار کی و غم و رست  
 با دوست بگویم که او غم و رست  
 گوته شکر که در آن غم و رست  
 رخسار و غم و رست و رست  
 تا دیده من در زلف و رست



در کعبه کوی تو هر گشت که در آید  
ای قلبیان مژده دل حافظ مسکین

از قبل بروی تو درین غایت  
از شمع بر سید که در نور و کمال است

ای شایسته قدسی که شد بنده نصابت  
خواهم بشد از دیده درین فکر و کوشش  
در ویش فی پستی و دام که باشد  
راه دل عشق ز آن چشم خاری  
نیز که زدی بر دلم از غم و خواریت  
بیرماند و منم یاد که در دم شستید  
ای قصه دهر و ز که منم که است  
دورست سرب درین بادیه خنده  
تا در ره پیری پیکر این روی خالی  
حافظه غایت که از خوابه گریزه

وی من بهشتی که در دانه و است  
کاش خوشی که شد منزل ما و دیگر خجسته  
اندر آفتاب زش و برای تو است  
بند است ازین سبزه که دست شربت  
تا باز چه اندیشه که زانوی صوف  
پیدا است که را که کند دست جانی  
یارب کما دافت ایام غربت  
تا قول بیا بانه غم رسید بر سریت  
باری غم صرف شد ایام شربت  
لطف کن باز که خنده ز غایت

کعبه جوده که شربت بی عالم با او  
پیر سیرین و همان با شمع سادو  
روی جاست که در هر چه سبک

چشم میگویند لب تقدیر منم خرم با او  
و سیمان زان که منم که با او  
و جرم منم که کمال و عالم با او

حاله

خالد شکی که بران عارض کند کم کوشش  
و هر دم غم منم که در خدا را یاران  
با که این گشت تو اکتف که آن یکین دل  
حافظه از معده است کرای و دانش

سران گشت که شد و منم که آدم با او  
بچشم با دل محسوس که در هر دم با او  
گشت ما و دم عیبی که با او  
از آنکه بخشایدش و منم که در هر دم با او

اگر چه غم منم که شربت با بی ادبیت  
برای غمت من و دو دو در که شد حسن  
سبب پرسش که رخ از چه غم بود  
درین چمن گل چار گرس خجسته  
بر تم جوشتم م حافی خاتمه و در با  
و نای در د دل کمون از آن غم جوی  
جمال و خرد ز نور چشم ما است مگر  
باری که جو حافظه ما هم استغنا

زبان خوش و لیکن دهان بر سریت  
بمست عقل و جبر که بر چه بخت  
که کام بخشش بود را بهمان بی سبب  
چرخ مصطفوی با شربت بخت  
مرا که مصطفی ان و بای هم طبعیت  
که در صراحی جبین و شیشه طبعیت  
که در نقاب زجاجی و پرده غنیمت  
که بر بختی و نیاز هم شربت

این بخت که در سبزه از دبار کوشش  
خوش میبرد منم که جلالت حال با او  
دل از دستش و او بخت بی بزم

او در هر حال ز غم شکر دوست  
خوش میکند که بخت و قمار دوست  
زین شکر قلب خوشش که در هر دم دوست



شکر خدا که از بند و جنت که رساز  
 سبزه پرو و در سبزه را به اختیار  
 که به دشت نه پرو و جواز بهم زند  
 گل لاله ابری بمن آرای نسیم صبح  
 ما به پستان عشق و سر سبز  
 دشمن جفا حافظ اگر دم نیم پاک

در حبس از دست همه کاره بار دست  
 در کردار دست در حبس نه بار دست  
 ماه چرخ چشم و در شرف روست  
 زان خاک نیکو که خرد و بگذارد  
 تا خواب خوش که بود اندر کار دست  
 مست خطا بر که نیم سر سار دست

ای غایب از نظر خدای سپاس  
 تا دامن کن کشم ز ربای خاک  
 محراب ابروان جفا تا حشر که  
 که با بیم شدن سوی ثروت و با  
 خوابم که پیش مرمت ای هوفا  
 صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار  
 باز مده از گرم سویی خود تا بکام دل  
 خونم بر جنت و زخم جرم خالص داد  
 میگردم و مرادم ازین چشم تنگ  
 لاله سرب است شاید و ساقی نه و جنت

جانم بسوی و بجان دوست دست  
 با و رکن که دست زد امن بر دست  
 دست دعا بر ارم و در کردن است  
 صد گونه سحری بکنم تا پارس  
 به کار بر سر که در انتظار است  
 بر بوی خوشم مهر که در دل بگارت  
 در بای دهم که مهر زنده بگارت  
 مست به زخمه چشم که از دست  
 ختم جنت که در سینه بگارت  
 فی جود میسکی و در بگذارد دست

بدرین

آن شب قدریکه گویند اهل قیامت  
 تا بگوید تو دست نامزدان کم رسد  
 گشته چاه زندان تو ام کر طرف  
 شوار من که تهنید دار روی او  
 من بخوابم که ترک لعل بار و جامی  
 اندران موکب که بر پشت صبا بندند  
 آب جوش از مشاغل غلغله بکشد  
 عکس در عارضش بر کافیا بکشد  
 بگو تا و ک بر دل ز بر چشمی میزند

یار سبزه تا بند و دل از کد ابرین  
 هر دلی در طلق ذکر تو یارب بارین  
 صد هزارش کردن جان ز بر طوق  
 نایخ خوشید بندش شک و غم  
 ز اهلان معذور دارم که نیم بر دست  
 با سبزه چون بر اندازد موش کعبه  
 زان گلک من یا میزد چه عالی  
 در هوای آن غرق بامت در درخت  
 قوت جان فاقش در خنده و لب

ای چه صبا با صبا میفرست  
 حیف طایری چو تو در خاک دان  
 در راه عشق مرحله قرب و بعد  
 به صبح و شام قافله از دعای خیر  
 تا مطربان رنوق منت الکی دهند  
 هر دم غمی فرست مرا و بگو باز  
 در روی خود نقش صبح خدای

بسکه که از کجا بجا میفرست  
 زنجاره آشیان و فای میفرست  
 می جنت عیان و دعا میفرست  
 در صحت شمال و صبا میفرست  
 قول و غزل بساز و او میفرست  
 کین تخت و برای خدای در جنت  
 کامینه خدای غایب است



تا شکر گفت بکنه کشت دل خواب	جان غریز خود بخت دایم بخت
ای غایب از نظر که نه من خست دل	میگویم دعا و ثنا میفرست
ساقی بیکه تا غنیمت غنیمت	باد و مهر کن که دوام بفرست
حافظه شود و غنیمت ذکر خیر است	بچشم کن که اسب و قبا بفرست

تردیک شد اندم که رخت نو بگوید	دو دار دشت آن خسته بجز غایت
بهرست مرا چاره بجز سران و لیکن	چون مهر نو آنکه در معده و غایت
من بعد چه سود از قدی رنج گند بار	که جان رمقی در تن بجز غایت
در جگر تو که چشمم است غایت	کو خون جگر ریز که معده و غایت
حافظه ز غم از که به بخت بخند	ما تم روزه را و احب سوز غایت

برو بیک روزه ای و اظهار چه بگوید	مرا قاف دل زده ترا چه افتاد است
میان او که خدا آورده است آسج	دقیقه است که هیچ آفریده نگذاشت
که ای کوی تو از دست غلام مستغنی	اسیر عشق تو از سر دو عالم از دست
اگر چه هستی عشقم خراب کرد کوی	اسکسستی من این خواب آباد
و امثال رسد او و جویار که یار	ترا نصیب عین داد این زنده باد
غم جهان محو ز پسند من مهر از یاد	که این نصیحت نغمه زده و غایت
بروف ز نخوان و فسون مردم حافظ	که این فتنه و افسون مرا ایستاد

بهر نغمه که انهم سزای خویش است	بهرام زلف تو دل من برای خویش است
بیا بیا که خبری برای خویش است	کرت ز دست برادر مرا و غایت
شبان نیز مرا دم قفای خویش است	بیانست یادت شیرین و این رنج جمع
کمن که آن کل جود و برای خویش است	چو رای عشق زدی با تو کفتم ای میل
که ناهمس زنده قفای خویش است	بشک این و بگل نیست حسن او غایت
که کج غایت در سزای خویش است	مرو بخانه ارباب بی حروبت دهر
هنوز بر سر عهد و قفای خویش است	بسوخت حافظه در سطر عشق و جانند

چهر رخت چشم مرا تو غایت	وز غم مرا حبش و بجز غایت
نکاحم و دواج تو ز بس که یکه کردم	دو دار رخ تو چشم مرا تو غایت
بیرفت خیال تو چشم من و یکفت	بیهات ازین کونه که معده و غایت
علی لایسم دور عهد است	از دولت تو که گناه از غایت

بگوی میگوید هر سالگی که ده است	درو کردی آن پیش به ده است
براسته ز منی که کبریا است	ز منین جام می سرافراز است
زمانه از سر زدی مرا و جسر بکس	که سر فزای عالم درین کجاست



هر آنکه زرد و عالم خلاصی خواند	رنگ جام جم از پیش کز رایت
و زاری داشت بیکان زما طلب	که شمع نهد با علقی که داشت
و زهر زک سببی امان نخواست بجان	چرا که شیشه آن رنگ آبشیده است
ز جوهر گوشت طالع سحر کمان چشم	چنان که گشت که ناعید دیدم داشت
نوش آن نظر که لب جام و روی سار	لال یک شب و ماه چارده داشت
صدت حافظ و ساو کشیدن بنیان	چه جای محبت و شعله ما پخته داشت

بجاست بحر عشق که چشمت کناره نیست	ای چرا که جان بسپارد به جاره نیست
مار در مرغ عقل ترسان و می بیار	کان نخته در ولایت ماه چکاره نیست
سردم که دل بعبود می خوش می بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود بر شش که مار که میکشد	چنانکه طالع و جرم ستاره نیست
رویش چشم پاک توان دید چون لعل	هر دو به جای جلوه آن ماه باره نیست
وقت شمر طریقه زنی که این نشان	چون راه کج بر کوسل انگار نیست
گرفت در کوکب حافظ به سجده رو	چرا آن دم که کم از نشک ظاره نیست

سکین خاز

روای زاده و حوت استوی نیست	که خدا و زلال از بهر چشم ز نیست
چرخ از حسن منی تواند زد و است	هر که درده از خدا در ده خون که نیست

نو و پیش و مصدا و رده زده بود	من و میخانه و ز نار و رده در گشت
منم ز می کنای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت مارا علی باب گشت
صوفی صاف بشتی بود که چون	حق در سیکه مار که زاده بود گشت
راحت از عیش بشت و لب خوش بود	هر که او دامن دلد از خود از گشت
حافظ لطف حق ارباب تو غایت دارد	باش فلان غم دورخ و شادی گشت

چرا که تضرع سخت شست بنیاد است	سپار داده که بنیاد عمر زیاده است
علامت آنم که زیر چرخ گوید	که هر چه رنگ تغییر پذیرد از اوست
چگونه که میخانه دوشست و حجاب	سر و شش عالم غیم چه خفته داد است
کرای بلند نظرت بهار ز سر نشین	نشین تو نه این کج محبت نداشت
زاد لکزه عرش مبر تند صغیر	نواخت که درین دایره که افتاد است
غم جان بخورد نیند من بسپار یاد	که این طیفه عشق زده روی اوست
بجود رستی عهد از جهان نطفه	که این بخوره عروس سر زده اوست
نشان عدوه فانیست در تبسم گل	بنال عیسی عاشق که جای زیاده است
بناست بیت جبار انا خوشی و خوشی	که او عهد و وفا سخت نیاید است
خیب می گشت و کسب و در غل آرد	که بر من و تو در اختیار گشت است
رضا داده به و چسب که گشتی	که این صد بیت زهر مار عظیم یاد است



مسجد چندی ایست نظم بر حافظ  
قبول حافظ و لطف سخن داد

بنال میل که با دست سرباز است	که داد و عاشق زاریم و کارزار است
هزاران زمین که نسیمی زرد و زرد است	چه جای دم زدن با فانی نثار است
پیار باد که در کین کسبم جاده زرق	که دست جامم خود ریم و نام شیار است
قد زان طریقت به نیم جوخته شد	قبای طلس کمر که از من عار است
ز سبزه اندر توبه حالای نوش	که توبه وقت گل از عاشقی که کار است
جنان زلف تو بچین نه که رفاه است	که ز بر سر در فتن طوق قیاس است
براستان تو شکل تو آن رسیدار است	عروج بر فلک و سروری بدستار است
لطیف است نهانی که عشق ازو خیزد	که نام او لب لعل خط رخسار است
جمال شخص نه چشمت زلف و عارضه خال	مرا ز شیوه و درین کار و بار دلدار است
سحر کرد و صفتش خواب میدیدم	ز سی مرآت خوابی که به زهدار است
دلش ناله مبار و ختم کن حافظ	که رسد نگاری جاوید در کم ازار است

بیا که مرا جبهه جبهه سر و صورت	شفت و سایه پرور ما که کمر است
ی نازنین میر و نوج و مایه که هسته	که خون ما حال زار و شیدا است
که قدیم پیش برت غم عشق و این عجب	که سر زبان کنی ششوم نامگر است

از آستان پرفغان سر جبهه کشیم	دولت درین سر و گوش بشنود است
در راه گشته دلی مخیر مدوس	باز از خود فروشی ندان راه و گداز است
دی و عده داد و مسلم و در سرباز است	امروز ناله گوید و بارش چه در سر است
چون نقش غم زد و در پستی تر خواجه	تختش که دام و ملا و امیر است
شیراز آب زکی و آن با خوش نسیم	عیشش کن که خال رخ بهت کسور است
وقت زب خضر که طلمات جای است	تا آب ما که نبخش اند و اکبر است
ما بر وی فتنه و قناعت نمی بریم	با پادشاه کوی که روزی مقدر است
حافظ چه طرفش نه با نیست لک تو	کش قبیله دید بر تر از شد و مسر است

بجان یا قدیم و بچین عهد در است	که مویش دم بشود و عای دولت است
شک من که ز طوفان فوج دستبرد	ز لوح سینه نیارت نقش مهر است
بکن معاط وین دل نکسته بخیر	که با شکستی از د بصد هم بر است
قدیم بخیر ای کن که مرشد عشق	حوالتم بخیر ایات کرد و ز بخش است
زبان مورد بر آصف در از گشت روست	که خواجه خاتم جم یا ده کرد و یا بخش است
ولا حسیر میر از لطف بی نهایت است	چو لاف غمی زدی سرباز چاک است

مهرج حافظ و از دلبران صف افروزی  
کما و باغ به باشد جوین کما به است



می برکت که خوشتر است از هزار شاد	و اندران برکت و نوا خوش نامی در آید
خوشتر است عین وصل بر ناله و حسرت	گفت مادر جلوه معشوق در برکت آید
یار اگر گشت با ما نیست جای اعتراض	پادشاه که مران بود از که ایمان عارض
و سیکر و نیاز و ناز با ما نیست	خرم آن که ترازو میان بخت بر خوراد
خیز تا بر کنگر آن عاشقان افشان گیم	کاین تر نقش لب در گردش پرگار آید
عاشق کو سیر کرده اند در طریق نیست	مین چون ندستی از عالم اسرار آید
که مرید راه عشق کلید نامی کن	شیخ صفای خسته در این خانه طار آید
وقت آن شیرین قلندر خوش که در آواز	و کزین چو ملک در قلعه زار آید
چشم حافظ زیر بام قصر آن خوراش	اشبه حیات بحری گشته از نهار آید

تا سر زلف تو در دست نیم افکند	دل سودار زده از غلبه دو نیم افکند
چشم با وی تو خوش عین سودا شود	ای نقد است که این نتخه مغیم افکند
در خم زلف تو آن حال سیرانی چو	نقطه دوده که در حلقه چو افکند
زلف مشکین تو در کشتن فردوس خدا	جست طار و شمس که در باغ نعیم افکند
دل من از بوس روی تو ای خوش جان	خاک را نیست که در دست نیم افکند
چو کرد آن تن خاک شوی از رخسار	از سر کوی تو از نو که عظیم افکند
ای سحر و تو بر عالم بی عیب	عکس و حیت که بر عظم ریم افکند

بر در سبزه دیدم که مقیم است	انگیز که به معاش بند ز یاد است
انجا و نیست که در عهد قدم افکند	حافظ گشته را با طمیت ای بار خیز

چو بشنوی سخن اهل دل که که خطاست	بخت شناس نه دلبر خطا پند است
بنار که اندازن فتنه که در سر است	مهرم برین و عشقی فروغی آید
که من بخوشم و او در فغان و در غوغا	در اندرون من حسته دل غلام گیت
خارده شب دارم و لاله لب که گیت	عقده ام ز خیالی که می نرم بین است
بنال آن که ازین پرده کار با نواست	دل ز پرده برون شد کجای ای مغرب
رخ تو در نظرم من چنین خوشتر است	مرا بکار جهان هر که زلف است نبود
کواست وقت عبادت چه جای روی	چنین که صومعه آلوده شد ز خون لم
که اشکی که میزد همیشه در دل است	از آن بدیر مع نام غریز میسر اند
که رفت عمر و دماغ هنوز بر صد است	چه ساز بود که بنواخت مطرب عشق
فضای سینه حافظ ز ذوق پر صد است	ندای عشق تو دوشم در اندرون دلم

چو بطن بود که ناکاه رخسار گیت	حق خدمت از خدمت که بر گیت
نیو که خانه رستم کرده اسلام	که کار خانه دوران میادی رقت
نکونم از من بیدل بسو روی یاد	که در خراب خود سر پیت رقت



دلم بستم در دست پرستش سپیدار	بشکر گوشت و استخوانی است
چاک بکسر ز غمت قرار خواهم داده	که کمرم برود بر نهادم از غمت
مسبازدلف تو با هر کسی چو می خواند	رقیب کی ره غار واد در خدمت
روان نشسته مارا کبیر رخ در بیا	چو میدهند زلال خضر جام عبت
حال دلت که شود مکر و مستی	که لاله بر دود خاک شکران غمت
مرا و پس بگردان بگردان تو نیست	که دامت دولت سر در غرور و غمت
حیث وقت تو ای عیسی با خود شاد	که جان عاشق طشت زنده شد غمت
کین گشت تو خوش تر از هر وی غافل	کن که گوید بر او درشت ز غمت

نوستانم هر چه جان نمانی نیست	سر را بچرخ زان قدر حلاوتی نیست
چرا که تو می خواهی است روی پر خایم	کزین بسم جهان هیچ روی نیست
خاتم ترکش محمودان کسی مستم	که از شراب غرورش کس کای نیست
که تو خجسته ای سپهر پند اندیم	که تیغ ما بچرخ زانال و آبی نیست
زمانه که گنگند انشم بخرم من مشه	بجویند که بر من برکت کای نیست
مباشن پری زار و هر چه خواهی کن	که در شرفعت ما خیر ازین کنای نیست
جان کشیده در دل پادشاه کشور خشن	که مین بر سر راهی که او خواهی نیست
چو که گزیده زود دام راهی پسیم	بد از حایت زلفت مرا بیا بی نیست

خیزند دل حافظ برفت و غافل بود  
که کارهای چنین صبر سپیدیست

دست باغاق دامن جهان گرفت	ادی باغاق جهان سپهر ان گرفت
زین آتش مست که در سینه است	خویش میگردانست که در آسمان گرفت
قشای از غنایان حیات که در شمع	شکر خدا که سوزدش در زبان گرفت
سود که بکشد چو پرکاری شدم	دوران چو غلط عاقبتم در میان گرفت
برکت کل بختن شایق نوشته اند	که کس که بچشم شدی چون از غافل گرفت
عالم شدن بکوی معانی استین غافل	زین غمت که این آفرینان گرفت
زنده شوق غم و غم غم غم غم	که شکر ز غم عارض غم غم گرفت
خواست کل که دم زنده از رنگ روی است	از غمت صبا غمتش در دستان گرفت
بهر که که که که که که که که که که	از غم شکر بر او در دستان گرفت
بست تر که که که که که که که که که که	عالم بچشم می زد و از غم کران گرفت
خطا چو باطل غم غم غم غم غم	عابد بکوی غمت تو غم غم گرفت

که کار که که که که که که که که که که	باده پیش از که اسباب جهان این نیست
هلا و جان شرف محبت جهان غمت	بدری است و که نه دل و جان این غمت
دلت است که بی غم دل برکت	از نه باسی غم غم غم غم غم



ست سدره و غنای زلفیست	که جو خوش بگری آن سرور و آن سحر
بچ روزی که درین مرصع اری	خوش بپاسی ز نانی که زبان این گوشت
بر لب جرقه غنچه ایست	لوسی و آن کز لب تابان این گوشت
از خرابی کین اندیشه و چون گل خوش	ز آنکه گلین جهان کدبان این گوشت
ز ابرامین شو آبرای غریب	کرده از صومعه دیر معانی این گوشت
در دمنده من خوش زار و تار	ظاهر حاجت فقر و دیوان این گوشت
نام حافظ رقم یک پذیرفت	پیش ندان رقم سوره و زبان این گوشت

حال لایق که غنچه است	خبر دل ششم است
صحن خام بین که قصه عاشق	از قیاس ششم است
شب قدری چو غریب	با تو ناز ششم است
و که کدزاده چنین ناز	در شب ششم است
ای سبب ششم در قریای	که سحر که ششم است
از برای شرف بوی غریه	خاک راه تو ششم است
بگو حافظ بر غنچه مدینه	شور ناز ششم است

نویسنده کس نماند نوی خریست  
 ناب من زلف بر نماند نوی خریست

از لب شیر و آن بود که من میگویم	کای شکو کرد و نماند نوی خریست
چو آب جلاست و نماند آما	بر بش جاده نماند نوی خریست
جان در اوقا و نماند که بقیه است	در کان نماند نوی خریست
سست و نیم و نماند و نماند	ای دل این نماند نوی خریست
و نماند و نماند و نماند	ای گل این نماند نوی خریست
هر و غنچه و نماند و نماند	حافظ این و نماند نوی خریست

خوار و تو ام کفر و دین	ز کارستان او میگویم
جاست و نماند میگویم	حدیث غرض است میگویم
ز چشم تو جهان چون توان	که دایم با گلان اند میگویم
بر لب چشم سبزه و نماند	که در عاشق کشتی میگویم
عجب صیبت علم مهابت عشق	که جرح و شمشیر میگویم
خند اری که بر کوفت و جان	حسابش با کرام الکس میگویم
شو حافظ ز کمر و نماند	که دل زده کون در نماند

خیال زلف تو در هر طرف مره ماست	لب لب می تو چون نماند
بر چشم و قیای که من عشق کنند	حال جبره تو جنت مودت



پیش پایت ز غنای تو چه میگوید	بهر بویوسف مصری قناده در بهشت
اگر بخت سیاه تو هست در سر	کمان بخت بر تن تو دشت کوه است
بجایب خدمت سزای دست کج	فلان دگر خوش نشینان خاک در گیت
بصورت ازخفت را اگر چه خوش	حیث در خطه خاطر مرقه است
اگر بلی حافظ دری زنده گیتی	کمال است که مشتاق روی چون است

خدا چه صورت ابروی دکنای توست	کفن دکان من اندر کشتنای توست
مرا بوسه و چمن را با کاک راه نشاند	زمانه تا نصب کس و قیای توست
دگر ما و دل خفته بس که بکشد	نسیم گل چو دل اندر پی هوای توست
مرا بید تو دوران خسته راضی کرد	ولی چه سود که سر شد در ضلای توست
چه غمزه بر دل مسکین من که مضن	که عهد با سر زلف که گشتی توست
هم از نسیم تو روزی گشتی باید	چو چمن بر که دل اندر پی هوای توست
تو خدایات و کربودی ای نسیم	خطا نکرد که امید روانای توست
ز دست جور تو گفتم زهر خواهم	بخند که گفت که حافظ برو که بای توست

خجی که بروی شوخ تو در کان انداخت	بفقد جان من از نا توان انداخت
شرب جوده و خوی که چون شرب	که آبروی نوشش مرا رخوان انداخت

دین چشم تو خمد من در جهان انداخت	بکشت که شد که ز کس بخود فروشی کرد
و ثان سنگ تو ام غم در کان انداخت	چیز که چمن و دشت من گدشت
سمن برست صبا خاک در دمان انداخت	ز شرم آنکه بوی تو نسیمش کرد
صبا ککایت لب تو در میان انداخت	تغش طره مفتون خود که ببرد
هوای معجک غم در ابرق آن انداخت	من از روی می و مطرب ندیدی پیش
نصیب از دل از خود نیست تو انداخت	کسوت بآب می حل حسه قوی تویم
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت	نمودشش دو عالم که رنگ الفت بود
که قمت از شش در می معان انداخت	مگر ششش حافظ درین خرابی بود

چون کوی دست صبح از چمن	خمت کزین راه با چاش حاجت
حجاب حاضر ز یاد چه حاجت	ای دلی برو که مرا با تو کار میت
آخر سوال کن که کدرا چه حاجت	ای پادشاه من خدا را بگویم
کافرد می هر کس که با چه حاجت	جانا بجای جی که ترا هست با خدا
در حضرت کریم قنای حاجت	ارباب حاجتم و زبان سوال میت
اطهار اجتماع خود اینجا حاجت	جام جهان غایت صمیم میرد دست
بمدانیت و طبع نقاضا حاجت	ای عاشق کدا چو لب روح بخش یار
اگر هر خود دست داد دریا چه حاجت	ان نش که بار دست علاج بر دی



خون قدح حیات گشت قصد خون است  
حافظ تو هم کن که من خود بخوان شود

چون دخت از آن است بیخا به عیادت  
با مدعی نایب و محال با به حاجت است

خویشتر عشق و محبت باغ و بار چیت  
هر وقت خوش گذشت به خوش شمار

ساقی کجاست که سست خط چیت  
کس را و خوف مبت که انجام کجاست

بوند ترسیده بمو مبت هوشت دار  
معنی آب زندگی در و نشسته ام

نحوه از خویش بپوش هم زد که چیت  
جز خوف جو بار دی خوش گوار چیت

سود خطای بنده که شربت اعتبار  
سهر دست هر دو چو از یک بند اند

منی عفو و رحمت آمرز که چیت  
مادول بمشوه که در سیم اعتبار چیت

راز درون پرده نه اندر فلک خوش  
را در شراب که زود حافظ با به خواست

ای مدعی نزاع تو با هر دو در مبت  
نادر بسا نه خواسته که در کجاست

دل برابر ده محبت دوست  
من که سر در نیارم در ده کون

دیده آینه دار طلعت است  
کردم ز بر بار دست دوست

ملکت عاشقی و کج غمش و غش  
تو و هوایی و با و قامت یار

هر چه دارم زمین دوست دوست  
نظر هر کس بقدر دست دوست

من که بشم در آن حرم که صبا  
برده دارم حرم حرم دوست

برده دارم حرم حرم دوست  
کرمی که در آن حرم حرم دوست

کرمی که در آن حرم حرم دوست

کرمی و دل خدا شدیم چاک  
بی جالست بنده منت حشیم

غرض از میان سدا است  
زاکو این کوشه حاضر خلوت است

دور همچون که درشت و نوبست  
کرمی آلوده و اضمح چ زبان

بر کسی بجز و زده نوبت است  
همه عالم کو اوه صحت است

توقفا بهر بین که حافظ را  
سینه کفینه محبت است

سینه کفینه محبت است  
سینه کفینه محبت است

در در مخان آید بارم قدی در دست  
از عقل مند و افش به نو سپید

مستاری و بخوان آن اگر کس نشینست  
وز قد بلند او بالای صبور است

آه که گویم مست از خود خرم چو نبست  
شیخ دان سازان بنشین چو در رخت

وز بهر چه گویم مبت با و نظرم چو نبست  
و افغان ز نظر ما زبان رخاست چو نبست

که غایب شو شد در کسوی او چسبید  
بازای که باز آید غم شده حافظ

و در همه کجا کشش در باروی او نبست  
هر چند نیاید باز نیری که بشد رخت

دل دخیم شد و دلبر بهامت برخت  
کوشیدی که در این بزم دی خوش نشینست

کف با منشین که تو نبست برخت  
که در آخر صحبت چند امت برخت

شیخ اگر زبان رخ ز پان زبان لانی زد  
در صبیح با دجاری که نشد کحل و سر

پیش عشاقی خوشبخت با بهامت برخت  
بهاواری آن عارف و قامت برخت



ست یکدستی از خود بیان مکتوبت  
بیش تر قرار تو بار کف از غفلت  
حافظ این خسرو چند از کجایان

بشای تو آشوب قیامت برین  
سر و سرکش کن باز قد و قامت برین  
گلشن از خرقه سالوس و کرات برین

دارم امید عاصمی از خباب دوست  
دلم که بگذر دزیر حشر من که او  
چندین کریمم که هر کس که بر کردشت  
ما سر جو کوی بر سر کوی تو بنشینم  
بی گفتگوی زلف تو دل را می کشد  
عزیمت ناز زلف تو بوی شنیده ام  
بخت آن دانا و ندیدیم از دین  
دارم غیب ترش نیایش که چون گفت  
حافظ دیت عالی برین آن تو

کردم خیانتی و امیدم بغض او است  
که چه پر پوشش و لیکن نوبت رحمت  
در اندک ما جو در روان گفت که چه بگویم  
وافت نشد کسی که چه گویم و این چه  
باز زلف هر کس که می کشد و گوشت  
خام زور در شام دل هنوز بوست  
موسیت آن میان و ندانیم با چه موت  
از چشم من که می کشد و گوشت  
بر روی زلف یار برین است گوشت

دیدم یکبار جگر جوهر و ستم دانا  
یارب کجایان چه دل چون گویم  
برین خیانت من او و کریم یار

یکشت عدد از غم ما چه غم دانا  
اکنند گوشت و حوت صید حرم دانا  
جانا که رسم طلف و طایق کرم دانا

با این همه هر که نه خواری کشید از او  
خوش وقت ز دست که دنیا و آخرت  
ساقی پار باده و با مدعی بکوست  
هر که رو که بی کسرم در شمشیر  
حافظ سیر نو کوی فصاحت که غیا

هر جا که رفت چنگش شکر داشت  
ما ز دست داد و بس غم شیر کم داشت  
انکار ما کن که چندین عام هم داشت  
میکن بریده ادی و رده در حرم داشت  
بچشم منر خود و بنشیند هم داشت

دین زمانه ز فحلی که خالی از خلعت  
جزیده رو که که ز کاه عافیت نکشت  
بچشم عقل دین ز کد از بر آشوب  
نمن ز بی علی در جهان ملوک و پس  
هم امید و روان بوصل زوی تو داشت  
یک طسره طعنی و قصه خوان داشت  
بیس و دور خوانند یافت هشتاد داشت

صراحی نایب و سینه غزلت  
چاک کبسه که غم غزلی بدل است  
جهان و کاه جهان بی نبات و بی عمل است  
ملالت علما هم در عجم بی عمل است  
ولی اجل برده غم زدن امل است  
که سود و بخشش تا نیز زهره و زحل است  
چنین که حافظ ماست با ده ازل است

رازه کی شود عبید الله و دلبار خاست  
نوبت که هر فردشان که انجان بکشت  
چه علامت کند که کس که جو با لوه خورد

ی بختی نه بختش آمد و بی مایه خواست  
وقت شادی و طرب کردن زندان خواست  
این عجب است بر عاشق زنده و زحمت

باده نوشی که در کوس ریای نبود  
چه شود که من تو خجسته باده خویم  
مانده ان ریایم و هر صفای اتفاق  
و تو ایزد بگذاریم بدی نیم کنیم  
این چه است که در جفت خل خواهد بود

بهر از هر فرشتی که در روز و شب  
باده از خون زده است از خون شامت  
و آنکه او عالم سرست بر عقل گوشت  
و آنکه گویند روایت گویم روایت  
و در بود و نبرد شد حافظی عیب شد

روی تو کس ندید و هزارت رفیقیت  
که آمد کمبوی تو چندان غریبیت  
هر خنده و دهرم از تو که دور تو کس معاد  
در عشق خافتاد و خوابات غرقیت  
آنجا که حش مصدیر جلوه میدهد  
عاشق که شد که یار محالش نقشه کرد  
خواب حافظ این همه آخر بهر ز غیبت

در غنچه سوز صحت حمد لبیت  
چون من در این باره سوزت غریبیت  
یکسان امید وصل توام غنچه لبیت  
هر جا که هست بر تو روی حبیبیت  
ناوش و در دورایب با یک مصیبت  
ای خوابم در دینت و کره غریبیت  
هم حالت عیب و صحت غریبیت

روزگار نیست که سودای جان دینت  
و بدین روی نراده جان من باید  
بدرین پیش که زینت لب دینت دهر

غم این کار است دل کلینیت  
وین کجا شد چشم جهان بینیت  
از هر روی تو و آنک که چو رویت

تا در حق تو مقیدیم سخن گفتن داد  
و نه لبت مقرر با من از زالی کن  
و اعلی شمعش با من غفلت کو معروش  
بارب این کعبه مقصود تا شاکه گیت  
حافظ از حش بر دوز که قصه خوان

حق را در زبان هرست و محبت  
کاس که دست یب خشت و کلینیت  
و آنکه نگر که شمعان دل کلینیت  
که مغلان طریقت کل و مریزیت  
که لبش چو گلش خسته و شیرینیت

روشن از تو رویت نظری نیست  
و آنکه غار من از کس بر لب غیب  
تا بدامن نشیند ز غیبت کرد  
تا دم از شام بر لاف تو هر جانمند  
من ازین طالع شوره بده بر نجم و رنی  
تا طوری تو صاحب غنچه اندازی  
از جای پیشترین تو ای چشمه نوش  
آب چشم که بر دست خاک درشت  
از وجود اینقدر هم نام و نشان گیت  
سینه بر باد و عشق تو ر دبا ه شود  
تا که کار از خرق عرامت حدام

منت خاک در دست بر جری نیست  
چلی از کرده خود برده دری نیست  
سبیل خرا خرا ام رنجه دری نیست  
با صبا گفت و شنیدم حوی گیت  
بهره مند از سحر کوب در کی نیست  
بوی کیسوی تو در هیچ سری نیست  
عشق آب و عرق اکنون شکر نیست  
زیر صدمت او خاک دری نیست  
وزنه از صفت در بخا اثری نیست  
اه این در طبع که دردی ضرری نیست  
که هر کام درین ره جری نیست



مصلحت نیست که از پرده برون افتد از  
بهر این نیست که حافظ را توانست شود

روضه خلد برین خلوت درویش است  
انگوشش بند تاج کمر خورشید  
بچه زرشو از بر توان بعل عقیق  
روی مقصود که تان بد عطف بند  
قصر فردوس که رضوانش بر بالی نیست  
از گران ناکبران نشکر ظلمت و  
ای تو انکه مغرور شل بن حیرت کن  
حسروان قبول از باب دعا بند و  
کج قارون که فرد میرود از مهر بنور  
کج عزت که خلعت عجایب دارد  
بنده آصف غمگین که در سلطنتش  
حافظ از آب حیات ابدی بطلب

ای دل کجا بدایت باش که سلطان ملک  
صدا میدی و خدمت درویش است

وین

رواق منظر چشم است بابت  
جلف خال و خط از عاشقان بودی  
هلت بوقت گل ای بیس شهر خداد  
تو خود چه بیتی ای شسوار شیر کار  
علاج در دل ما لب حوالت کن  
بن مقصود از دل ملازمت  
من ان بیم که دم نقد دل بر شوخ  
چه جای من که بلغز دسپهر شب باز  
سرو و جلت کسوف فلک بر قفل آرد  
کرم غاده فرود اگر خانه خاریست  
لطیفی عجب زیر دام و دام نیست  
که در چمن نم کلک است عاقبت نیست  
که تو سن نگی رام باز بانه نیست  
که ان مفرج یا قوت در خواست نیست  
ولی خلاص جان خاک بسته نیست  
در خزان بهر نوشت نیست  
ازین جیل که در انای هر بهانه نیست  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه نیست

زلف انچه و خوی کرده و خندان لب است  
از کش جرده جوی لبش افشوس کلان  
سرو از کوشش او در باد از حسرت  
انچه او بخت به جان ما نوشیدیم  
عاری را که سپید باده شیکر دهد  
بروای زابرو بر دوش از خود بگر  
خنده جامی و زلف که کبر کار  
پیر جاک و خنجران و طرای در دست  
نخشب بر سر بالین من آید نیست  
گفت گای عاشق سوزیده من خواب است  
اگر از غم نیست است و گراز باده است  
کا فرغش بود که نود باده پرست  
که نودانه حسرت این نغمه عار و است  
ای ب توبه که چون توبه حافظ بطلب

زاد و خا هر پست از حال اگاه نیست  
در طریقت هر چه پیش کشد ایبر جزاه  
تا چه باری رخ نماید پستی خواهم را  
چست بن شرف نیک ساد و سبب شرف  
ایرم استغاثت برب و بر چه قادر است  
صاحبان کوی نمیداند حساب  
هر که خواهد که پاد هر چه گوید که بگو  
هر چه است از قامت نیازی اندام  
بر وجهی در حق که یک رکن بود  
بنده هر چه با تم که غفلت و غلبت  
حافظ بر صدر نشیند ز عالی حقیت

در حق آنچه گوید جانی هیچ گزیده نیست  
در هر اطمینان دل کی گزیده نیست  
خوشه شلخی ز نواز اجمال شده نیست  
زین متوجس و نانا در جهان اگاه نیست  
کاین سخن همان است و جمال نیست  
که درین طوالت آن حسنه قد نیست  
بگو و ناز و حاجب و در بان برین در گزیده نیست  
وزنه خرفتم تو بر بالای کس گزیده نیست  
خود فرستار را بگو میفرودشان را نه  
در زلف شلخی و زاهد که هست گزیده نیست  
عاشق صاحب نظر در بند مال و جاه نیست

زلفت هر از دل یکی نافرمانیت  
تا عاشقان یوی شیش و منجان  
شد از آن ندیم که نکارم چو مان  
و نا که زه عشق این چنین نماند باز  
در بخت و گشت می اندر بهاله گزیت

راه هزار چاره کرد از چار سو نیست  
کشت و نماند و در هر آرزو نیست  
ابر و نماند و جلوه گری کرده گزیت  
نکار باز چه در گرفت گزیت  
این نقش سار بهین که خوش از گزیت

یار بچه غره کرده است ای که نوبلی  
مغرب چه چو باخت که در محبت سلا  
حافظ کسی که عشق نوزید و وصل خوا

باقی غفلت نماند گزیت  
بر اهل و جد و حال از برای و گزیت  
احرام کعب جان ددل و غم گزیت

ز که مردم چشم بسته ز جوت  
پاد مل تو بی چشم است می گزیت  
ز عشق سر کوا فاق طفت دوست  
نکات به برین کلام فریاد است  
و لم بگو که قدرت چو سر و آزاد است  
از آن زمان که چشم برفت یار عزیز  
ز دل و دمان راحی رسان است  
چکویت و بود اندرون غم سنگین  
ز بخودی طلب یار می کند حفظ

بین که در طفت حال مردمان چو گزیت  
ز جام جم می اندک بخورم گزیت  
اگر طبع کند طالع عالم چو گزیت  
شک حظه بدلی مقام چو گزیت  
سخن بگو که کلام لطیف چو گزیت  
کند ز دیده ما سپهر و چو گزیت  
که رنج خاطر از جور و در گزیت  
با خیار گز و احتیاط چو گزیت  
چو منصفی که طلبکار گزیت

زان یار و نواز هم گزیت  
بی غم بود و نشت هر چند گزیت  
رندان نشد لب را بی غم گزیت

اگر که داند عشق خوش شایسته گزیت  
یار باده کس را محم و دل غایت  
کوی و لی ششاسان غم نوز و لا



در این شب سیاه گشت راه مقصود	از گوشه بروی آبی کوکب هایت
این راه را سبایت صورت کجا توان	کس نداند از ترس این شب هایت
ای آفتاب خوابان چو شد اندر تو	یک ساعت در آرد در سایه هایت
در لبش چون کند شای دل میچ کجا	سر تا بریده پستی بی جرم دل هایت
از هر طرف که رستم جز برستم خفته	ز تبار این جهان وین راه بی هایت
چشت بقدر ما را خون خوردوی پستی	جانار و انبساط خونیز در هایت
هر چند بهی تو رواد در دست شام	جور از حبیب خشن تر ز منی هایت
عشت رسد بفریاد و در خود بنان طاف	هر وقت سحر خوانی در عیار ده هایت

سینه ام برین لاله جانانه بخت	اشی بود در بر خانه که گشت بسخت
شماره و اسلحه و دوی و کبر بخت	جانم از آتش صرخه جانانه بخت
هر که بجز سر زلف پری روی بد	شد برین و درش بدین دیوانه بخت
سوز دل من که زین آتش گم دل گشت	دوش برین ز سر هر چه بود و نه بخت
چون پادشاه از تو بکر گم شکست	بجو باد و حکم بی کل عیان بخت
ناجو که کن و باز که مرا فرودم چشم	خود از سر بر آورد و دیگر از بخت
اشنایی نه خوبی است که دلتورست	چون من از خویش برستم دل بکاه بخت
فرقه زهر مر آب خوابات سبب	خانه عقل مرا آتش خانه بسخت

الکس

در این شب سیاه گشت راه مقصود

در دوق که موس ناموس نام رفت	ساقی بار بار ده که ماه صام رفت
غم کینه بی صورت سری و جام رفت	دست عزیز رفت پیا تا فضا کینم
می ده که عمر در سر سودای خام رفت	در تاب تو به چند توان سوخت تو خود
در غصه و غم که آمد که آمد رفت	مستم کن اینجا که ندانم ز خودی
ستاره ها را آتش در دست رفت	ز هر توده آن و غلوت و شهابی دلا
تابوی ازین سر در دست رفت	دگر که مرده بود حیاتی بجان رسید
رند از ره بنانه چار دست رفت	را بر خود داشت سلسله بدو
قلب سپاه بود از آن در جام رفت	خدی که بود مرا حرف داده شد
در مسکده و عای تو هر چه دست رفت	پروای اگر چه جانت بهار رسید
گم گشت که در آتش کاه رفت	و حفظ کوه نصیحت حافظ که ره یافت

که هر چه بر سر ما میرود از اوست	سر اوست ما آستان حضرت اوست
چه جای کلک بریده زبان پسته	زبان ناطقه در وصف شوق لال است
بیا بران که در بر که خانه خاک سبوت	نه می که شش این بر زنده سوزم و بس
نه آدم آینه دار و عاقل رخ دشت	نظیر دست خرمم اگر چه از دهر

نثار دلی تو بر بخت گل که در جنت	خداوند تو بر سره و بر که در بخت
مسبار حال دل نیک چه است در	که چون شمع از قلی خجسته و بر بخت
رخ تو در دم آمو مراد خواهم بخت	چه که حال خود در فغانی غافل بخت
مگر تو شانه زوی زلف غیر بخت	که خاک خایست گشت با و خیر بخت
ز این زمان دل عاقل بر آتش بخت	که داغ دار از دل سپید و خیر بخت

مستی پاک یا نوح برده بر گرفت	که در بخت غلغلیان باز در گرفت
این شمع سر گرفته که برده بر گرفت	و آن بسوسه لوز و جوانی در گرفت
بار غمی که غاص باخته کرده بود	بسیاری در این بخت داده بر گرفت
ان عشوه واه غمی که گشتی زده بر گرفت	و آن طعنه کرده دوست که دشمن بر گرفت
بر سر و خنده که برده و خور حسن بر گرفت	چون تو در آرمی بی که در گرفت
زینهار لعلین جهان شیرین و نوب	کوبی که بسته نو خجسته بر گرفت
برین فتنه بخت کینه افسان بر گرفت	کوین بخت که در خن بخت بر گرفت
حافظ تو دین و عاقل که اموی که بار	تغوی که در خسته زرا و بر گرفت

سقا آردن عید مبارک باد	و آن عواهد که کرده مرده از باد
در شکوه که دین دلت ایام مساق	بر کفری زخم جان زل و دل میداد

در میان بندگی و خرد ز گوهر آری	که دم حمت مگر در بند از دست
شادی بچسبان در قدم و مقدم	جای غم با و هر اندک که خواهد دست
بگو اورد که ازین بهر خوان رخت بخت	بوسان بمن سرو و کل و شمشاد
خشم بود که کران تو قد خوش باز آورد	طلح نامور و دولت ما و زراد
حافظ از دست ده بخت ان گشتی فوج	و زنده طوفان حوادث بر و نباد

شرعی از لب عدلش پیشیدیم و بخت	روی به بگرد و سپیدیدیم و بخت
کوبی از بخت مایه بخت که بده بود	بار بر بخت و بگردش زیدیم و بخت
بسکه با فاخته و جز عیانی خوانیدیم	وز پیش تو ده اخلاص میدیم و بخت
عشو میداد که از کوی طاعت بزم	و بدی از که جهان عشوه خبر میدیم و بخت
شد جهان در چمن حسن و طافند انکه	در کشتن از جانش بچیدیم و بخت
گفت از خود ببرد سر که و عالم خواهد	اما بیدوی از خوش بریدیم و بخت
چرخ حافظ سر بخت ناله و زاری کردیم	کای در بخت با و عاشق رسیدیم و بخت

شکسته کل مراد کشتن بخت	صلای نرغش سی صوفیان بخت
اسس بود که در حکمی چو نسک نموده	به چن که جام زنجاری چو نسک بخت
پادشاه که در بارگاه استخفا	چه پاکسان چه سلطان چه بخت بخت



این رباط در درون ضرورت حل	ز واق عاقل میشت چه بر بند و بست
مقام عیش میسر میشود بی رنج	بی کج بلاست بهر روز است
بست نیست در جان خیر و دل خوش	که نیستیست بر انجام بهر حال است
سکه آصفی و تخت باد و منقش طیر	میاد رفت و از دو خواب بهر طرف است
بیال و بره و از راه که سیر بر تابه	سوار گشت زمانی ولی بجاک نیست
زبان کلک تو حافظ بهر سخن گوید	که گفته سختی بر بند و بست

شیده ام سخن خوش که بر کفان گفت	فراق یار نه ان میکند که توان گفت
حیرت هول قیامت گفت و انوشیروان	کنی بی است که از دور کار جهان گفت
نشان یار سیر کرده اگر که برسم راست	که هر چه گفت بر بهر بسیار است گفت
فغان کوان خدایه زبان و شمر دوست	بزرگ صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکور قیاس	که دل بر برد تو خود کرد درک و بیان گفت
بمجلسی که سیرت بهر در راه مر و	زاک گفت که این دال ترک بستان گفت
نعم کن بی سالی زده و نفع کنسید	که وضع خوشدلی نیست بهر کفان گفت
مزن ز چون و چه ادم که سبزه مقبل	قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت
که میاد مزن که چه بر مراد و دزد	که این سخن مثل باد بهر بیان گفت
گفت حافظ از اندیشه نو باز آید	من آن گفته ام که گفت بهر بیان گفت

مصلحت بان و خوش بخش و صحت یاران خوش	وقت گل خوش باد که روی و قشعی جوان خوش
از صبا بهر دم مشام جان خوش شود	از آری عجب نفس هواداران خوش
نمانده کل شهاب مشک حلت میکند	نماند که عسل که گلستان گلکاران خوش
منج مشخیز از ایشارت باد که در راه عشق	دوست با ناله شبهای پیداران خوش
از زبان سوسن آرا ده ام آید گوش	که از برین و بر کین کار سبک یاران خوش
که چه باز دارد سر ز نو شدی خود نام	سینه زندی و خوش باشی یاران خوش
حافظ از جهان کردن نشان خوش	نمانداری که احوال جهانداران خوش

صبا که زدی اقدت که شرد دوست	یار بخور اگر کیسوی معشوق دوست
یجان تو که بشکر نه جان بر افشام	اگر کیسوی من آری بهای از بر دوست
و که چاکه در ناخوت نباشد یار	برای دیده یار و بخاری از دور دوست
بزرگد و قشای و وصل ادبیمات	اگر بخواب به چشم خیال منظر دوست
دل صبور بزم چشم چو لزلالت	ز حسرت قد و بالای چون صبور دوست
اگر چه دوست بخیری بخیر و مارا	بجای غم و شیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند عم و شل ازاد	چوست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مجدد مرغ چو گل نو بوست گفت	ناز کم کن که درین باغ پیچیده گفت
----------------------------	----------------------------------

کحل بخندید که ز راست زخم بپای	هیچ عاشق سخن سخت لغت و گفت
تا بدوی محبت نشانش نزد	هر که خاک و میخانه چنان رفت
که طبع داری از آن جام مرصعی لعل	درد با غمت بنوک مرده است با غمت
در گشتن از دم دوش چنان لطف هوا	زلف شبنم زینم بحر می گفت
کشم ای مسندم جام جهان پست کو	گفت افروشم که آن دوت پندار
سخن عشق است که دیر بر تاب	ساقی ده و کوناه کن این گفت و گفت
است حافظ خود و صبر بدیاد است	چکد سوز غم عشق سباز است سخت

عارف از بر نومی راز نهانی دانست	کوه هر کس از آن لعل توان دانست
قدر جوهره کل مرغ بکسر داند و بس	که نه سر کوه در قی خورده معانی دانست
ای که از دفتر عقل است عشق اسود	رسم این نکته تحقیق نهانی دانست
می پاور که تازد بکل بلبل جهان	هر که عازم گری با جسدان دانست
عزیز کردم دو جهان بر دل کار افتاد	بجز عشق تو باقی همه فانی دانست
ان شد اکنون که ز انبای عوام انجم	عجب تیر و زین عیش نهانی دانست
دلبر استایش با صفت و نیست خیر	ورنه از حجاب و دل گزینی دانست

حافظ این کوه منظم که از طبع بگفت  
راز زینت آصف ثانی دانست

عجب رندان کن ای زاهد پاکیزه تر	که گناه و گری بر تو نخواهند نوشت
سر اگر شکم و گردن تو بر خود را بش	هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
نامیدم کهن از سب بد لطف ازل	توجه دانی که پس برده که غایت و گشت
بکسر طایب یارند چو شبنم بار و پست	مخافه عشقت چه مسجد چه گشت
کرنا دانه همان است نهی پاک نهاد	در سرشت مرا این است زنی پاک گشت
سر شدم من و خشت در میکده با	مدتی که گنجد فم سخن کو سر و خشت
برعل کیه کن خواب که در روز ازل	توجه دانی قلم ضحی بامت چه گشت
باغ فردوس لطیف و لیکن زینار	تا غنیمت شری سایه سرو و لب گشت
نیم از غمت تقوی بد رفاه دم و بس	بدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظ از راز دل که گفت آری جای	یکبار گوی خوابات بر زینت بهشت

عیش تا در دم ما و اگر گشت	سرم چون زلف او سودا گشت
لب چون اشش آب حیات	ز لبش افش بر ما گرفت بهشت
سمای تمام غریبست که جان	سوی آن قد و بالا گرفت بهشت
شدم عاشق بر آن قد بکشد	که کار عشق از و بالا گرفت بهشت
چو باد سبب الطاف اویم	چو او سایه ارم و اگر گرفت
نسیم صبح خیز بوبست هر دو	مگر ایام ره صبح اگر گرفت



ز در بای دو چشم که مهر سنگ  
جهان در نو تو و لالا که نیست

حدیث حافظ ای سرو صبور

کس نیست که افتاده از لطف دوستیت  
ترا بدو دم تو بر زدی تو زدی روی  
چون چشم تو دل میرد از گوشت و استخوان  
ز روی تو که آینه لطف اله است  
کشت بر خورشید که من چشم تو دم  
نجا بر ز کان سبب که جمیلت  
ز کس طبع چشم تو ز چشم چشم  
از مهر خود از لطف میاری که مارا  
بازای که بی روی تو ای شمع و نفوذ  
دی می شده که شمع صفا عجب آرا  
که بر جهان مرشد من شدیم شاد است  
عاشق چه کند که نکند جور و علامت  
در صومعه زاهد و در صومعه شمس  
ای چک قزو برده چون دل حافظ

کمال

کنو که در کف گل جام مایه صافست  
بجز او و شمع آرد راه صحرای کبر

کنو که میدوار بوستان نسیم است  
که چراغ از لاف مصلحت اثر تو  
چون بر مزب ار دی بهشت سبک بود  
ای عارست دل کن گلین جهان حرا  
و فاجوی ز دشمن که بر تو می نذر  
کن نباد سیاهی نگاه در من مست  
قدم در رخ مدار از جنازه عاقبت

کرم لطف بخوانی مرید الطافست  
و کرم برالی درون ماضیست

چرا که هست تو برین رخت و دست	نام و هست تو کردن رخت و دست
که عود و بره خربان زلف خفاست	بچشم عشق تو آن دید روی شایدا
که آن جان مقامات گفت گفت	ز دست رخ دلدار رایتی بر خوان
همان حدیث غای و طربش غفاست	عدو که منقح حافظ طبع کند در سفر

سلطان جهان بچشمین روز عکاست	کل در بری رفت و معشوقه نکاست
در مجلس ماه رخ دوست تاهست	کوشش مبارید برین بزم که امشب
بی روی توانی که کل اندام حیات	در غایت مایه حلاوت و لیکن
هر دم ز سر زلف تو خوشتر بی شایست	در مجلس خط مبارید که جان را
راز و که مرا از لبش برین تو کاست	از چاشنی قند کوه سب و زینک
چشم منور علی و خنده جامست	که چشم من بر قول فی دلف چاکست
همواره مرا کج خرابات خفاست	تا کج غمت درد دل برانیمیم است
و ز نام من پرستی که مرا نکست زناست	از رنگ چو بی که مرا نام ز رنگ است
و آنک که چو مایه درین شهر کماست	می خواره کشته و زدم و نظر باز
بوسته چو ما در طلب عشق است	با محبت من عیب مگوئید که او سب

حافظ مستقیم بی و معشوق زمانی  
که ایام کل و با من و عیب صیانت

کدام

کز دست زلف شکفت خای رفت	وز بند و بی تبار با خای رفت
برق عشق ز حوض بشیند و بی بوخت	جوش که مران کر که بای رفت
که روی از غمشه غار نازی بر دود	در میان جان و جان با جوی رفت
از عن جیان ملائکه پدید آید و	چون میان شمشیران مرصای رفت
عشق بازی را تحمل پایدی دل پای و	که طای بود بود و در خطای رفت
در طراوت رخسار خاطر بنامی بار	هر که درت را که چنی چون صفای رفت
عیب حافظ که مکن خطا گرفت از غاف	بای آزادان نه بندند از کانی رفت

مرا م سید اردنیم چه کیست	حزب میکند مردم و من چشم عادت
پس از چو شکستنی توان مباری بی دنیا	که شمع دیده افروزم در عراب ابروت
سواد لوح چشم را غریز از بهر آن دارم	که جاز انچه باشد نقش حال مندوت
نور خرامی که جا ویدان جهان کبریا را	صبارا که بر دارد زمانی برقع از روت
و کرم قفا خواهی که از عالم بر انداز	برقش از لبت تا بر دهر ان جان زهر
من و صبا سکینه سرگردان و چال	من از فسون چشم من و ادله کیست
زهی من که حافظ راست از دین و از عقی	که با بر سجده خشن تر خاک بر کویست

منم که کوشش خفا خفاست	دعای پر معان و در صبح است
-----------------------	---------------------------



کرم ترانه چنگ مسیحیت چه پاک	نوا می من مسجد کاه و عذر خوانست
ز به دشت که افراغم محمد اند	کدای خاک در دولت پادشاهت
غرض مسجد و میخانه نام وصال شاست	جز این مدام دارم خدا کوه است
از آن زمان که برین استان نهادم	فراز منند خورشید کیکاه است
مکن بیخ اجل خمیده بر کتم و رکن	رمیدن از در دولت ز رسم و راه
کنند اگر چه بنوا و احضار حاقط	نود و طریق ادب باش کن است

مردی ای یک شتافان بدو پیغام دوت	نایم جان از سر عبت فدای نام دوت
دارد کشید است دایم تجو جل در نفس	طوطی طبع ز عشق شکر و با دوت
زلف و دولت و خاستن از آن دامن	بر امید و از افاد نام در دامن
من کشم نه از شرح حال خود	همچو ام نمودن پیش زین ابرام دوت
کرد چه دستم دهم در دیده بختون تو	خاک را می کان شرف کرد از اقدام
میل جن سوی وصال قصد و سوی مرا	زک کلام خود که فهم بر امید کام دوت
سر زنتی بر ندارم با صبح روز	مر که چون من دلدل کج خور و از جام
حافظ اندر در او میسوزد با در مان	زانکه در مانی ندارد در دامن

مردم دیده با خبر رخت با غایت	دل پر شسته با خبر ترا ذکر نیست
------------------------------	--------------------------------

انگیزه

آنگاه احوام طواف حرم می بندد	که چه از خون دل بر شین دی طایر نیست
تست و هم نفس با دو چرخ و شمشیر	حار سرد را کرد در طبعش طایر نیست
حاشی محض اگر قلب دلش کردنا	کشتش عیب بر سر روان طایر نیست
عاقبت است جوان سر و بلندش رسد	هر کرد در طبعش صحت او طایر نیست
از روان بخشی صبی ز غم پیش نودم	زانکه در روح قزایی چو بیت طایر نیست
من که در آتش سودای تو آبی زدم	کی توان گفت که بر دایم طایر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم کوشم	که برش فی این ملک در آخر نیست
سر سوزد تو شانه دل حاقط را است	کسبت آن کش سر سوزد تو در خاطر

مدتی شد کشتن سودای تو در جان است	زان قضااتی که دایم در دل بران است
مردم چشم بختیاب بگره خدا زان	چشم مهر رخت در سینه نالان است
آب جوان قطره زان لعل چون شکر	قوس خورشیدی ز رخسار تابان است
تا قنوت فیه من روحی شنیدم شد بغیر	بر من انبغی که ما زان وی و اوزان است
هر دی را طاعتی نیست بر سر عشق	عزم این است معنی بر علو جان است
چند کوفی ای موعظه شرح دین غلو شش	دین نادر سرود عالم صبح جان است

حافظ تا در رخت کربان غمت گذار	کان منم از روز اول بوسه معان است
-------------------------------	----------------------------------

محب طاعت و جان و صلاح از دست  
من خاتم که و نهو ساختم از چشم عشق  
می بده تا دست اکی از سر خفا  
بجز آن که کس سنا که چشمش بر  
جان فدای دست باد که در باغ  
گر که گشت از کمر شور و عجب  
حافظ از دست عشق نویسیا شد

که به چای گشتی نه در مندم روز است  
چای که بر زدم که بر چه چای است  
که بروی که شدیم عاشق بر روی گشت  
از بر این طارم و نه در کس خوش گشت  
چمن آرای جهان خوشتر ازین خوش گشت  
نا امید از در رحمت مروای داده گشت  
یعنی از وصل تو گشتی که خون ماه گشت

بر من خوش می روی که اندر سر ایام است  
که بودی کی میری چشم بن عجب است  
عاشق خود ز جورم بت ساقی گشت  
ای که غری رفت تا بار عجب نام تو  
کشتی ز در دستم لعل من بخشد و  
شاه من خوش می روی چشم بد از روی تو  
که چای حافظ اندر طوط و دل گشت

از کج من خوش می مرغی پیش بالا گشت  
در قفا تا یکی پیش تقاضا گشت  
بس خدایان شو که پیش تو بالا گشت  
خوش گشتی کن که پیش چشم شهادت  
گاه پیش تو دو که پیش ما او است  
و درم اندر سر خیال که در پای است  
ای که جای تو خوش گشتی بر ما گشت

ما را از خیال تو چه بر دای ترا است

هم کو سر خود کیس که قفا ترا است

که خوش گشت بر زید که بی دوست  
در برم که از تو تو صد شمع بر آتش  
پیدا شوای دیده که امین شوال بود  
افسوس که شده لبر و در دیده کرمان  
عشق تو نهان میگذرد بر تو و لیکن  
بر دست تو داشت چایا که بداریم  
و کج و نامم مطلب جای صحبت  
کل رنج که کن تو تا لطف عشق و دیر  
را بهت ره عشق که از غایت تعظیم  
حافظ چه شد از عاشق و ز دست نظر  
بی روی دلاری تو ای خشم و لغو ز

بر برت خدیم که دمی عین طاعت  
وین طوط که بروی تو کوئی نه طاعت  
ز یک سیل و نامم که درین منزل طاعت  
تحریر خیال خط او و نقش طاعت  
اخیر می چند از آن بسته طاعت  
دست از سر ای که جهان همه سر است  
کاین حجره پر از زهره چک و طاعت  
در آتش رنگ از غم دل و طاعت  
در بای عجب ملکش عین طاعت  
بس طوط که لازم ایام طاعت  
دل رقص کنان بر سر نشو چو طاعت

ما هم این طوط شد از سر و چشم طاعت  
مردم دیده لطف رخ او در رخ او  
چکله شیر هنوز از لب همچون شکرش  
بو که گشت نای که هم در بر شمر  
من از غم نبودش باید که بر شمر

حال جهان تو به دانی که چه شکل طاعت  
کس حود و بدو کان بر که شکر طاعت  
که چه پیش تو که می سر زده طاعت  
و که در کار فقر غیبت طاعت  
که دمان تو بر آن کشته خوش طاعت



مرده و دگر بر گدازی خوانی کرد  
نیت چرخ روان که بارگن خالیت  
کوه اندوه فراق چه حیلت بکشد  
حافظ خسته که از ناله اش جان بپاید

مهر بر لب بخون تشبیه یار نیست  
وزلی و یاران بود او جان که نیست  
شرم از آن جسم بر بادش و مرکب از  
هر که دل بر جان بود و دیده ز خاک نیست  
بند طالع خویشم که درین خط وفا  
عشق آن نولی ترست خیر از نیست  
طبع طهر کل در روح غیر افتادش  
فیض کیشند ز بوی خوش عطر نیست  
سزبت قد و کتاب و لب یارم نمود  
اگر کس که طیب دل چار نیست  
ساربان رخت بدروازه بر کان کوی  
شاه را نیست که سز تر دل و لاله نیست  
باغبان جو نسیم ز در خوشبختی مران  
کتاب کلزار تو بر از سنگ جو کلزار نیست  
اگر در طور تو دل کنه بجا خطا نمود  
یار شیرین سخن ناله که کلزار نیست

هر آن چرخه که زنی سوادت رفت  
بجز نیم سخن گفت که در سالک راه  
پاد معرفت از من شنود که در خشم  
ز فیض روح حدس کنر استنادت رفت  
مجز طالع مولود من بختیست زنده  
با این معاد با کوب و لادت رفت  
از راه بطله نفس برآمد  
و قیضی و دشمنی که زیارت رفت

مهر بر لب

مهر بر لبم آمد طیب عیسیم  
و گرنه کار من خسته از عبادت نیست  
هزار شکر که حافظ تو راه میگذره دوش  
بجز زاویه طاعت و عبادت نیست

یار بستی سز که یارم بسلاست  
باز آید و بر نادم از چنگ طاعت  
خاک راه آن یار نفس کرده پیارید  
تا چشم جهان بین کنش طای آمست  
فراده که کشش جستم راه ببشد  
ان زلف و رخ و خال خطا و عارض و نما  
اگر و زگر در دست تو امم جمنی کن  
خدا که شوم خاک چه سود سنگ طاعت  
ای که بفرز و بیان دم زنی از عشق  
مایا تو ندانم سخن جز و سلامت  
در خط و زن آنش که خم بروی قی  
بر می کشد کوه سحر محراب طاعت  
در ویش کن ناله شمشیر اجبا  
کاین طایفه از گشتن است عبادت  
جانا که من از چو در جفای تو مسلم  
بیدار طیفان حو طیفه که طاعت  
گویند بخت سز زلف تو صفا  
پوسته شد این سلسله زور طاعت

درد مار نیست در مان نیست  
مهر مار نیست پامان نیست  
زین و دل بر دزد قصد جان نیست  
انبات از جو و فرمان انبات  
در سای بوش جان طلب  
کی گشتند این بستانان انبات  
خون و خورده آن کار و دلان  
ای سلسله ان چه در مان انبات

بهر حافظ روز و شب بی حواس

کشته ام کربان و مالان العیشت

سز که از همه دلبران ستانی مانع	چو که بر سره نوبان طبع من مانع
و چشم ز که تو آسوب چو کربان	بچشم زلف تو مانع و من مانع
باغ روی تو پر نور ز غار من حور	سواد زلف تو مانع ز غفلت دان
ازین ترغیب محبت شفا خواهم نیست	اگر تو دود و آبی جان من مانع
و مانع شکر و داده آفتاب خضر لب	لب جو فتنه برد از زبان من مانع
چرا می کشی جان من ز سگد	دل شکسته که باشد باز کی چو ز مانع
فرا ده و رسد حافظ سوا بی چون تو	کسی نه بده خاک در نو بودی مانع

اگر غلب تو خون عاشق من مانع	صلح ما در آفت کان تراست صلاح
سواد زلف تو فخر جابل اطفال	باغ روی تو بیدار فانی الاصلاح
ز چاک زلف گداز کی یافت بخت	نزار کا بچه ابرو و چشم من مانع
با وجبت که باید تو گسبم مدام	زمن ز شرب شراب که اندک انصلاح
صلاح و نوبه و غوی غوی از کاه	رزند و عاشق و خون منی بخت صلاح
نزار لعل لبش بر لب من بعد بخت	یافت کام و لعل و بعد از آن مانع
دود و دهم صفت حال من و بخت	دل و آتش از میان او مانع

لب جو آب حیات من است قوت روح  
و جو خاکی ما را از دست لذت روح

دلای جان تو در زبان حافظ  
همیشه تا که بود مستحل مسوا

دلای جان تو در زبان حافظ	شده شمشیر من قوت روح
بجز مندی زلف من شک نیست	که بر خور باشد از روی رخ
سبب بخت است که دایم	بود هر از و غم از روی غم
شود چون پید از آن سر جان	اگر بپزد شد و جوی من
جوساقی شراب از خوا	باز در کس جادوی من
و نماند قائم همچون کاه	زخم بپوسته چون ابروی من
لیم شک قماری من کرد	شیم زلف من بر روی من
اگر می دل کس بجای من	بود میل دل منوی من
غلام خاطر ام که باشد	جو حافظ جا که و منوی من

اگر در دم ز پیش فتنه برانگیزد	و را طلب بشیم بکینه بر خیزد
اگر بره کدوی کیمد ما ز وفاداری	چو کرد و پیش افتم چو بکیریزد
اگر کنم طلب خیم و بسعد افسوس	ز غم و منش چون مستور بریزد
خج که چو باک ن برامی	چنان کند که سر شکم بونی در امیزد



مران زین که در کشتی بنم  
میرا بروی کس را بجا که ریزد  
فرار و شیب بیا بیا خون ام بکشد  
کجاست بترولی که با من بریزد  
تو عمر خواه و صوری که خنجر شده باز  
هر از بازی این طره بر بکشد  
براست از نسیم سپهر حافظ  
که کز سینه کنی روزگار بستر

انگار خاک را بطنه کبیا کنند  
آیا بود که کوششی پاک کنند  
در دم هفت بار طبعیان مد  
باشد که از خانه غیش واکند  
مشتوقه چون شتاب زن بر میزند  
هر کس کجای بقدر چه کنند  
چون حسن عاقبت ز برزی در است  
آن که کار خود بعبادت پاک کنند  
بی معرفت بهش که در من بر عشق  
اهل غلبه معاطر با ایشان کنند  
سیرا منی که اید از بوی یوسف  
رسم برادران غیورش بکنند  
عالی درونی پرده می نشیند  
تا از ماکه پرده بر او جدا کنند  
پیشان زاهدان بخودم خوان که منم  
خیزنهان همیشه برای خدا کنند  
کرسنگ این حدیث باله عجب دار  
صاحبان حکایت بگو واکند  
بگذر بگوی میسکه باز را حضور  
وقات خوش بهر تو حرف عا کنند  
می خور که صد گناه را در حجاب  
بهر زنی که بر دی ورا کنند  
حافظ نام و وصل منبری شود  
شادان کم افتات بجا که اکند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث شد  
ای پسته کیستی تو خوار بخود بخند  
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند  
دل دروغای صحت زود که منند  
کروطنی غالی و کز طاعت سپهر  
ما نیستیم معتقد مرد خود بسند  
ز غشش حال من آگاه کی شود  
انرا که دل بخت گرفتار این کند  
باز از شوق گرم شدن شمع بجا  
تا جان خود بر آتش پیش کشند  
حافظ جو زک غمزه خوان اینک  
دانی کجاست جای تو خوار ز من بخند

ان یاد کرد خانه ما جای پری بود  
سرناقد مست جوان پری از لب پری  
دل گفت فرو کشیم این شهر بوش  
چهاره نه انت که یارش مغری بود  
از چک مشت خرم مهر بد برد  
اری جگم فتنه دور قری بود  
عددی بنیادی دل که تو درویشی اور  
در ملک حسن سرای جوری بود  
منظر خنده و مندا راه که اورا  
بجشن و ادب شبوه صاحب فطری بود  
شاه زار از دل با پرده بر مندا  
تا بود ملک شبوه او پرده دری بود  
خوش بود لب لب و گل سبز و گین  
افسوس که آن کج روان رکب زنی بود  
خود را بکشد جمل این رنگ که کل را  
بیا بد صبا وقت سحر غمزه کی بود

او قیامت خوشتر آن بود که دست برتر  
بر کسی نهاد که خدا او بحب حفظ

باقی بر چای صلی و غیره بود  
از زمین و حای شب و دور و خری بود

اگر نه باده غم دل نیا د مایه  
اگر نه عقل مبتدی و کشته لشکر  
طیب عشق منم مایه و خور که این مجنون  
عقلان که با کسی غایب باز باطلک  
که در بر طعنه است خضر را هیچی گو  
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن  
بدرخت حافظ و کس حال او سبک نیست

نسیب حادثه بنیاده و مایه  
چگونه کشتی ازین در طوفان مایه  
نواخت آرد و اندیشه خطایه  
کسی نبود که دستش ازین مایه  
مباد و کاشش محرومی آید مایه  
که جان هر کس ز چاری و مایه  
مگر نسیم مایه خدا بر مایه

ابر از آبی برآمد باد نورانی مایه  
شادمان در محله و من تر سر مایه  
قطره دوست آبروی خودی مایه  
خواب خوابت دارد و لیم کاری مایه  
یابی و صد هزاران خنده اهل مایه  
و اتم که چاکستند در عالم رندی مایه

دجی میخوام و مطرب که مایه  
ای فلک این شهر از قیامی مایه  
باده و گل از بای خرقه مایه  
من هجر اندم و عاهه مایه  
از گریه کویا و کوشه مایه  
جانه در بیکای سینه مایه

این لطافت کرب لعل تو من کفایت  
تیر عاشق کشتند نام بر دل مایه  
عدل سلطان که بر سر حال مایه

وان نظاره ای که مرز لعل تو من کفایت  
اینقدر دلم که از شورش چون بکشد  
کوشه کبر از از اسایش مایه

ای کجاست که روی کرم با من وفا دار کن  
اولین یک چنگ و فی آه و بدل چغام  
و بگر که جان فرسودار و کام دلم کشته  
کفایت که نشود و ام زان طعم من بوده  
پیشینه پیش شد و از عشق نشیند  
ازین که ای بی نشان شکل مایه  
زان طرب و سرچ و خم سست که نیم ستم  
با چشم بر تریک او جان بکشد  
شد که غم چقدر در بخت میخوام مایه

بر جای بد کاری چون کیدم کجای کن  
و اگر یک چانه ای با من وفا دار کن  
نوبت شوان بود و از و ماند که غم از کن  
کفایتش فرسوده ام تا با تو طاعت کن  
از پیشش غری بگو تا زک مایه  
سلطان کی عشق نشان بازند ازاری  
از بند و زنجیرش چه غم کس که مایه  
کان طرب و سرچ و خم سست که نیم ستم  
تا خردن عهد اعدا باشد که دلماری مایه

اگر بیاده مشکین کشد دلم شاید  
عبایان مسه منم کنند از عشق  
جمید است غم و حس جان و لی شاید

که بوی خنجر ز زهر و ریانی آید  
من آن کنم که خداوند کار حسرت مایه  
که این خنده در غم کس مایه



طبع زخیف که است مگر خلق کریم	کینه پیرسد در خاتمان غیب بد
ز دل که ای اتفاق پیرسن و بین	که هر چه هست را سینه دوی غایب
تو در این چمن از آه ناله غالی ماند	یکی می رود و دیگری بحسب آید
میتهم حلقه در دست نامد آن مسید	که حلقه ز سر زلف یار بکشد بد
ترا که حسن خدا دوست و یکلک نیست	چه حاجت است که مشاهدات بباید
چرخش و سواد گشت می چرخش	کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
بلا بکشمش می ماه رخ چه باشد اگر	میوسه ز تو و طعنه پیاسا بد
بجند گفت که حافظ خدا بر اید	که بوسه نور رخ ماه را بسا لاجو

از آن که جام ناله و حسرت می دهند	میدان که در حرم حرم جانش می دهند
صوفی بهایش مگر ندان که بهر عشق	روز ازل بر دم فلش می دهند
ساقی بهار باد که کلیمت مشکبو	کار باب عقل زلفت او پاش می دهند
از لذت حیات نذر دوستی	و امر و زمر و عده بهر پیش می دهند
مضطرب بار زده عشاق بی تو	از آن که بی تو است نوازش می دهند
حافظ بیک جنت و فردوس می کنند	کرد در حرم وصل تو ما و اش می دهند

از سر کوی تو هر کوی بیا سینه برود	زود کارش و آخر بخت برود
-----------------------------------	-------------------------

ساکت از نور چوایت جلبد راه بدست	که بجای زسد که بفضیلت برود
کردی تضرع از می و معشوقی کبیر	جفا و فاق که بیکر بطلالت برود
کلم مستوری و سستی همه بر خاست	کس تراست که آخر بچه حالت برود
ساکل را که بود بر قد لطف ازل	بجلی بختیند بجلالت برود
حافظ از خیم حکمت بخت آورد	بو که از لوح دلت نقش بخت برود

از دیده خون دل بهر روی دارد	بر روی ما ز دیده چگونیم چهار رود
ما در درون سیند سوا بی نهفته ایم	بر باد اگر رود دل ما زان هوارد
بر خاک راه یار بنایم روی خویش	بر روی ما دوست اگر گشتارود
سینت لب دیده که بر هر که بگذرد	از خود رنگ خار بود هم ز جارد
ما را باب دیده شب و روز با جوش	دین ز کلمه که بر سر کویش چو ارد
خوشید غاوری که از رنگ جاد	که ماه مهر پرور من در خستارود
حافظ بکوی میکند و ایم بصدد دل	چون صوفیان صومعه داران صفارود

اکس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
ای که خضر حیات آرد و نیست	در سبکه جو که جام دارد
ماوی و زاهدان و تقوی	نایاب رسد که ام دارد

پروان لب تو ساقی کجاست	درد و رگ کسی کام دارد
سرشته جان بجام بکند	کاین رشته از تو نظام دارد
ز کس به شب بوی مستی	از چشم خوش تو وام دارد
دگر رخ و لطف تو دلم را	ورده است که صبح و شام دارد
بر سیئه ریش دردمندانی	لعلت کفک تمام دارد
در چاه و قفن چو سبزه حافظ	حسن تو دو عهد غلام دارد

باز با و شد کان باز و غنای و مرد	باز با و شد کان باز و غنای و مرد
از سرشته خود میکند ز چوچان باد	چه تو آن کرد که غم و شتابی دارد
ما خوشید غایتش پس پرده لطف	افشاست که در پیش لغای دارد
اب جو آن اگر است که دارد و دست	روشت این که خضر به سرابی دارد
چشم من که بهر کوه روانه شد	نامی سحر ز ناله بایی دارد
عشقه شوخ تو خرم بختا میسرید	فرخنده باد که خوش فکر موالی دارد
چشم پندارم ز روی تو سوال	ای خوشان حسنه که از دست جوابی دارد
چشم بخور تو و از دلم مقصد بگر	ز کس نیست که مریل کامی دارد

که کند سویی دل خسته حافظ خسته  
چشم سست که بهر کوه خوابی دارد

نور

اکم ز خد ترا رنگ کل و سیرین داد	صبر و آرام تو اند من کلین داد
اکم گیسوی ترا رسم تطاول موخت	هم تو اند که مشق داد من میکن داد
من جان روز ز فرنا طبع سپیدم	که جان دل نشید یکجفت شیرین داد
کج ز کز نو کج قضا عت با صفت	اکم آن داد لب ثان بکد لایان داد
خوش و نیست جهان از ره صورتی	بر که بهر دست بد و عمر خوش کاین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرود	خامنه و قی که صبا مرده فرور داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون	در غرق رخسار ای خوابه قوام داد

اکران طار قدسی ز درم باز آید	عمر یکد رشته به پیرانه سرم باز آید
دارم ایمند برین سنگ چو باران که اگر	برق دولت که برفت از نظم باز آید
کر شمار قدم باز که راستی نکندم	کوه هر جان بچسب که در کرم باز آید
اکم تاج سر با خاک کف پایش بود	از خدایم تا سرم باز آید
کوش بود و ای از بام سعادت بزم	گر به بسیم که در نو سفرم باز آید
خواهم از رخسار قیاس چو باران غرور	شخصم از باز نیاید جرم باز آید
بغش غفلت چکست و بگر خواب میرج	در که کشته زده جسم باز آید

از دهن درخشا چو ماسم حافظ  
سرم بصدت ز درم باز آید



بجس قنق و فاکس بار مارند	ترا درین سخن انکار کار مارند
اگر چه حسن فردشان بکلیه آمده اند	کسی بحسن و ملاحظه بار مارند
نمی صحت دیرین که بی حس هم راز	بیار بخت حق گذار مارند
پرویش بر اندر لکک مستحق	بد لب زبری نفس کار مارند
هزار نقد بیار کار گنایات آرد	بکی بست که صاحب چهار مارند
در نه خانه عشره کانیان دشتند	که کردشان بهوی دیار مارند
ولا زبنت حسودان مخ و دانی پیش	که بد بخاطر امیدوار مارند
چنان زنی که اگر خاک شوی کس را	خوار خاطر از کله دار مارند
بصوت حافظ و ترسم که شرح قصه داد	بصع پادشاه کامکار مارند

بهر دیا که در مسی که با بخت آیند	کره ار کار فرد بسته با بخت آیند
جغای دل زندان صبری زوگان	بس در بسته بمشاق و عا بخت آیند
اگر زهر دل را بد خود بین بشند	دل قوی دار که از بهر جدا بخت آیند
نامه تقریت و خرت ز بنویسند	تا به هیچکس آن رلف دوا بخت آیند
کیوی جنگ برید بر کشتی ناب	تا حرفان همه خون از مر با بخت آیند
در میان بر بشند خدا یا میسند	که در خانه تر و بر و ریاکش آیند
حافظ این خنده که داری توبه نمی فردا	که چه زمار ز درش بخت آیند

بجی دارم که کردن سبیل پایان دارد	بهار عاشقش خطی بخون او خون دارد
خوار خط بوی تانید جوشید خورش بارب	حیات جاودانش که شمس جاودان دارد
چو عاشقی شدم کفتم که بر دم کوهر مستعد	نه دانستم که این دریا چه موج بیکر آن دارد
نفرات که ریحی بندی خوار از و چه دم کن	که افتد دست در با جرون لب از زبان دارد
چو از بهر بنمزد دل منور در دست علی علی	که بر کل اعصابی نیست که حسن جهان دارد
بجای دست در این ده که این سلطان را	برین درگاه می بستم که سر راستان دارد
ز سر و قد و لقبش کن محروم چشم را	برین سر چه پیش نشین که خوش لب دارد
ز خوف جرم این کن اگر امید میداد	که از چشم بداندیش آن خایسته ران دارد
چو دام طسره افتاد ز کرد و خال عاشق	بهار از صبا گوید که راز ما نشان دارد
ز چشمش جان نشد برود که سر سو که می بینم	کین را کوشش کرد دست و پیران زگان دارد
پشتان جگر بر خاک که سر سو که می بینم	ز چشم بد ز کج و دروازه او ان و پستان دارد
قدار از او می بینم آن از او می شناسم	که می یاد بکران حوز دست فایم هر کوان دارد
چو در بخت خود گویم که آن عیار هم رسد	بسی گشت حافظ را و شکر و در مان دارد

بکوی میسند و بارب حو به مشغول بود	که جوشش به دساق و شمش مشغول بود
صدیق عشق که از حرف و صوت مستغنی است	بنا دلف و فی از خویش غافل بود
مباحی که در آن حلقه خون میرفت	در آبی می رسد و قال قیل مستعد بود

دل از گشت عشق بفرموده ولی	ز نامنا عدی بختش بکلی مکتوب بود
چو بختش بستم بوسه حواله کن	بخت که گفت گیت با من این معاد بود
ز اخترم غم رسد در مست که دوش	میان ماه و رخ یار من محبت ایوب بود
دشمن کردم و آن چشم جاد و ابر	هر از سحر چون سامریش در کعبه بود
دشمن یار که در مان در حافظ داشت	فغان که وقت حروت چه مشک حرم بود

پیرانه سرم عشق جوانی بستم داشت	و آن را که در دل بستم بر داشت
در زاده خشم رخ دلم گشت به اکبر	ای دیرینه نظر کن که برام که در فاد
دره که از آن اسوی نیکن سید چشم	چون نافه بی خون لم در کوفاد
از کعبه خاک سر کوی مشا بود	هر نه که در دست نسیم سحر فاد
نرکان تو چون سجده بکبر بر آورد	بس کشنده دل زنده که بر یکد کرا فاد
بس بجز بگردم درین درمکانات	باور و گشتان هر که در فاد بر فاد
که جان بدید شک سید لعل مکرده	با بخت اصلی چه کند بد که در فاد
حافظ که سر زلف بنان دست کشش بود	بر طافه جو بعین کشش کون بر فاد

بعد ازین دست مرده ام آن سر و پند	گرین لای بعد ازین و چشم بر کند
حاجت طرب به نیست تو نیم بختی	که برقص آوردم انش رویت چو سپند

چشم روشن نشود دایره چهره بخت	مکران روی که مایه بران تسم بخت
اکبر سر و وقت هر چه بود کوی بخت	صبر ازین پیش نزارم بخت بخت
کشش آن اسوی مشکین مرای می	شرم از آن چشم سیر در و جندش کند
سرخ فانی که ازین در شوام بر فاد	از کجا بوسه زخم بر لب آن سر و پند
بایستان دل از آن کیوی مشکین حافظ	زاکم دو وانه همان یک که جان در پند

میل خون جگر خور و کلی حاصل کرد	با دیرت بعدش فاد پریشان داکر
طوطی را خیال شکری دل خوش بود	تا کشش فاد نقش او باطل کرد
قوه العین من آن میوه دل یادش بود	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان یار من افشاد خدارا مددی	که امید کردم عمره این محل کرد
روی فانی و نم چشم مرا حور وار	جوخ میروزه طربخانه ازین مشکل کرد
آه و فساد من از دست خودم بود	در طبع ماه کمان از روی من قتل کرد
ز روی شایخ هفت شد مکان فاد	چکرم بازی ایام مرا خافیل کرد

پاکداریت مضور باد شاه رسید	نوبت فتح و بشارت بهر ماه رسید
جبال بخت زردی نظر غائب نواخت	کمال عدل بخت یار و خواه رسید
سپهر دور خوشش کون کند که یار آمد	جهان بکام دل اکنون زده که ماه رسید



ز قافان طبعی ز تان شوندین	تو اعلیٰ دل و دانش که در راه رسید
خویشم بر غم برادران غیور	ز قهر چاه بر آید با وج ماه رسید
کجاست عاصد و حال فعل مقلد شکل	بگو بگو که ممدی دین بخواه رسید
میکو که چهار رسم ازین غم عشق	زانش دل نوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو سنا بدین سیر وفا	عاقبت رسید که زانش بر دی کاه رسید
مرو خواب که عاقبت ببارگاه مستی	زین در و شب و درین صبحگاه رسید

بغضه دیش یکی گفت و خوشترانی داد	کتاب من بچشم حسنه نهانی داد
دلم خزانه اسرار بوده و دست	در ششیت و یکدش بستنی داد
نگشته و در کاهت آدم که طرب	بومبایی لطف تو ام شانی داد
چو میل چشم تو از پیدلان بجای بود	برید عاشق مسکین و جان روانی داد
تنش در دست او شش باد از دست	که دست دادش و یاری توانی داد
برو معالجه خود کن لعلی بخت کوی	شراب و شاد شیرین که از نانی داد
کتاب برین مسکین و باو نفعی گفت	درین حافظ مسکین چه جانی داد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا بشنید	از باد آشنای من آشنای شنید
ایستاد جبین خیم کمال که انکس	کاین کوشش برین کجاست نهاده شنید

کتاب

بوی یاکند چنگ نه از روز بخیرم	بمن و رنده که گشتند چرخ من شنید
دیده ازیر حسنه نه از روز یکشتم	صد بار بگریه این ماه شنید
یار رب کجاست عزم رازی که در جان	دل شمع آن دهر که چه گفت و شنید
ایش زانکه که دل من گزافین	از فلک رجو سخن ناستر شنید
هر شب با جرای من دل شال گفت	هر شب گفت کوی من و او شنید
هر شب میگویم بیاده بشین شام جان	که زین پیش صومعه بوی ریاس شنید
مهر و دم اگر شدم در سر کوی او شنید	از کشتن نامه که بوی وفا شنید
بهر فنا که عارف ماکت بکشت	در جرم که باده فروش بکاش شنید
چند یکم محض موابست و من حیز	و خنده بخت که بسع شنید
حافظ و عیبه تو و عاکت است پس	در زندان پیش که نشیند شنید

بر سر دم که کرد دست بر آید	دست بجاری ز دم که غصه بر آید
منظر دل میت جایی محبت افکار	دیو چو پروان رود و خسته بر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد که در غلج بر آید
میل عاشق تو عمر خواه که آخر	بلاغ شود و سبزه و شام گل بر آید
درک که بانی کن که کجاست	از منظر ره روی که در گذر آید
بر درار باب بر دست و پایش	چند نشین که خواهد کی بر آید

صفت کلام خلقت شایسته است	روز نور خورشید خواهد بود که بر آید
بگذرد این روز کار خیر از زهر	باز نیکی روز کار خیر می شود
صبر و خور و دروستان و دین	از در خیر عاقبت نماند
خلقت حافظ دین سرچشمه است	هر که بخت از رفت بجزیر

بخت از دستان دولت نشاء نمیدهد	چرخ گیتی در از دست نام نمیدهد
از هر بخت زایش طاعت می رسد	این غمی ستا و نام نمیدهد
هر دم در شوق و درین پرده است	ما بخت پرده و در دست نام نمیدهد
ز نقش کشیده باد صبا و صبح	کاج بخت بخت نام نمیدهد
و مثلش میرسد و در عاقبت	در غم و زمانه و نام نمیدهد
جان بدست ز شوق می بویست	جان نمیدهد و روان نمیدهد
چرا که بر گذر چرخ کار می رسد	دوران چرخه ره می رسد
کشمش و در بخت و در بخت	حافظ راه و نام نمیدهد

بخت از دستش زین زین عشاق بود	هر روزی تو با ما شسته و افاق بود
یاد باد این صفت شیشه که با تو شین	بخت در طبع و غولی افلاق بود
بخت از دستش زین زین عشاق بود	منظر چشم مرا بر روی جانان طاق بود

از دم صبح از دل تا آخر روز	و کشتی مهر برکت شد و یک میثاق بود
هر شب قدر از شیشه که در دایم می کشد	سرخش از و جای برکت طاق بود
خس و هر و این کس که در دل می رسد	بخت مادر طبع و غولی افلاق بود
سایه عشق اگر افتاده بر عاشق چه	ما با و عشق بودیم او با ما شوق بود
یاد باد این صفت شیشه که با تو شین	بخت ز کشتی و کشتی عشاق بود
در شیشه که در بخت و در بخت	در شیشه که در بخت و در بخت
بر دستش می کشد در کار کرد	کشت بر سر خوان که در شیشه افلاق بود
خدا حافظ در زمان آدم از بلخ فطرد	و خورشید برین دگر از زینت افلاق بود

بخت جام چرخ که در دست توان کرد	که خاک میکده کل جسم توان کرد
کل مراد تو که نقاب کشاید	که خنده شش بونیم جسم توان کرد
بر شش بیانی و طبع که در طاق چه	بدین زین غم از دل بر توان کرد
کشت زین در ریاضت جزو و زام	چو شمع خنده زمان زک سر توان کرد
ولی تو تائب عشق و جام می خواهی	طبع مدار که کاره که توان کرد
چاکر چاره خلق حضور و نظم امر تو	ز فیض بخشی علی غلبه توان کرد
تو که پیرای طبع نیست و بیرون	کجا بگوئی طبعیت کدر توان کرد
کندانی در حجاب لاف کسیت	کرا بگوئی خاک در توان کرد



بهرم هر طوطی پیش فکری	که شود بکلی در این سفر توانی کرد
چنان بماند در لغاب و پرده	غبار در بستان نامشروع اگر
که این غیبش مانده بشو حافظ	بشاه راه طریقت گذر تو اگر
پاک ترک فلک خوان روزه کار	مال عید بدو رقیع اشارت کرد
نواب روزه حج قبول کنسزد	که خاک مسکده عشق ز امارت کرد
امام خواهد که بودش سر غار و نیاید	بچون دختر ز خفت را قمارت کرد
بهای باد لعل تو جیت جو حیرت	پاک شود کسی بر دکان تجارت کرد
مقام اصلی پاکوشت خرابات	خداش خرد داد انکو این عمارت کرد
حقانکه ز کسر مجوز شیخ شهر احرور	نفسه بود دستان ز سر قمارت کرد
نشان اهل محبت ز جان حافظ بر	اگر چه خانه دل محنت تو عمارت کرد
باب روشنای عارفی عمارت کرد	علی السباج که میخانه راز بارت کرد
سکسکه سازد زین خور و نماند کرد	مال عید بدو رقیع اشارت کرد
خوشا غار و بنار کسی که از سر درد	باب دیده و خون جگر عمارت کرد
پایبیکه ده وقع و تب و جام چینی	اگر چه چشم باز از عمارت کرد
غادر خرم آن ابروان حواسی	کسی کند که بخواند دل عمارت کرد

مکات

منوی کوش عراب پروان شربت	خراگسی که بخواند دل عمارت کرد
برونی یا زلفه کن ز دیده مشال	که دیده کار رسد ز سر عمارت کرد
اگر ادم حاجت طلب کند اهره	خبر دهد که صوفی بی عمارت کرد
دل ز صحر ز نقش بجان خرید اسو	چه شود دیدند نام که این تجارت کرد
رموز عشق ز حافظ شونده از و اعظ	اگر چه صفت بیار در عمارت کرد
نایب خانه وی نام و نشان خواهد بود	سر خاک ره سپهر خان خواهد بود
حلقه سپهر مقام ز ازل گوشت	بر عیالیم که بودیم و نماند خواهد بود
بر سر تربت ما چون کدوی متغی	که زیاده ز کمر زدن جهان خواهد بود
بر زمین کوشان کف پای تو بود	سالمه سجده صاحب خیران خواهد بود
بر دای زاهد خود بین که چشم من تو	را از این پرده نهانست و نشان خواهد بود
ترک عاشقش کن مست پر و ن رفت از	تا که خون که از دیده روان خواهد بود
چشم انب که عشق تو مندر و مجله	تا دم صبح قیامت کمران خواهد بود
بخت حافظ که ازین گونه بود خواهد بود	سر زلف تو بدست و کمران خواهد بود
رسم که شک در غم با برده شود	وین راز سر مبر جهانم تر شود
که شکست حل شود در مقام صبر	اری شود و یک چون جگر شود

آن قصه جو در آنکه تو آتش ماه منظری خواهم شدن میسکه در میان دوداد از هر گزانه تیره و خاک کرده ام روان این سر کشی که در سحر و جادیت ای دل جدیدت ما بر دلدار با بگو در شکلی ای حیرتم از نجات قریب از کیمیا مهر تو در زکشت روی من صد نکته خیر حس میاید که ناکس ای دل مسبور بشو و محو غم که غایت روزی که اندکی رسد نیکدل بر لب ای دل چو نافه نر زلفش در دست حافظ سر از لید بد آرد بای بوش	سر تا بر آستانه او خاک در شود کز دست غم خالص من با می شود باشد گزان بماند یکی کار کز شود کی با تو دست کونه مادر که شود لیکن چنان مگوی که کس را خبر شود یار بباد آنکه که است بر شود از بی لب لطف شاکت در شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود این صبح شام کرد و در شب چو شود روشن کن بباد گزان هم به شود دم در کس از باد مسدود خبر شود کز خاک او بای ثانی سپر شود
ثبت باز طبعان باز منمیداد سخت همه آفاق در سلطنت در آن مقام که حسن تو جلوه آید در این جو در آید حسد آن بیخانی	وجود نازکت از ده کز منمیداد بسیح عارضه شخص تو در منمیداد بجای طبع بدین بدینمیداد رهنش بر دمی قامت بدینمیداد

هر آنکه روی چو ماه است چشم بر عیند چال صورت و معنی زمین صحبت شاکت شکر نشان حافظ جو	بر آتش تو چشم او سپیدمیداد که ظاهر است درم و با طفت نر میاد که حاجت علاج کتاب و قلممیداد
چو سستی است ندانم که رو با آورد چه راه میرند این مطرب مقام شکیلا تو نیز باده بچک آرد راه بستان رسیدن گل و نرین خیر و خوبی با صبا چو شمس بدید سیاحت دل چو پنجه شکایت بکار بستن مرید پیغمبرم زمین مرغ ای طرح ضعف دل طلب حواله کن به شک چو شی آن رنگ شکر نامزم نکات غلامی حافظ کنون بطوح کند	که بود ساقی و این باده از بجا آورد که در میان قول قول آتش آورد که مرغ نرین از خوشنوا آورد بنشد و خوشش او حسن صفا آورد که مرده طبع او کشتن سبا آورد که باد صبح نیم که کشت آورد چرا که و عده نو کردی او بجا آورد از بخت که طیب آید و دو آورد که حله برین در و بیش یک با آورد که انچه بدرد دولت ستم آورد
جان چو حال جانان میل جهان ندارد با چک شکران زان دستان بدیدم	هر کس که آن ندارد و خاک حاکم ندارد با من خبر نوارم یا دوشان ندارد



ای دل طریقی ز روی در محبت پیاپی  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد  
مستقر شمع است توان زوت داد

مستقر در حق او کس این جهان ندارد  
ای ساریان ز کوشش کاین ره گران  
درد اگر این معاشق و پیمان ندارد  
کاین شمع سر بریده بند زبان ندارد  
بی دوست ز کانی ذوقی جهان ندارد  
بشنو که بند بران بخت زبان ندارد  
با غنچه باز گوید ناز و خفان ندارد  
صفت کرم است لیکن شعر روان ندارد  
زیر که چون نوبت می رسد در جهان ندارد

جوانیابی از مشرق پیاپی  
بسم در سر کل شکند کلاه سبیل  
کلیت شب جوان آن کجاست  
ولا اگریری جان ز نوح و از غم طمان  
ز کرد خوان نکون فلک مدارس  
بسی خود خوان برده کجاست مقصود  
مستقر است نوکر بگذر و سیرت حافظ

زبان عارف ساقی هزار ساله براید  
جو در میان چرخ همزان لاله براید  
که شمع ز پیا نشی بعد رساله براید  
بلا بیکر دو کام هزار ساله براید  
که بی حالت صد غصه کشد ناله براید  
بودی کار بی حواله براید  
ز خاک کالبدش صد هزار ساله براید

چو دست در سر ز عشق زخم نباید  
چو ماه نوره نطفه کارکان پیاید  
شب شرب خرام کند بر سیدار  
طریق عشق پر از شور و فضا است بیدار  
جانب رایج شد با نجات کند سر  
هر تو عهد شکن خواندی و می رستم  
دلا چو پیر شدی و حسن فانی شود  
کدانی و جهان سلطنت چه بود  
جانب راه تو بی حافظ از زبان خبر

در شمع طلم با سر عجب بود  
زنده کجاست ابرو و در نقاب بود  
و کبر و رشک کجاست کم خواب بود  
بخت که درین راه بشتاب بود  
کلاه و ارایش از سر شراب بود  
که با نور و زیارت بخت قیاب بود  
کاین معطر در عالم شباب بود  
کسی نرسد این در با نقاب بود  
خوش کسی که درین راه بختاب بود

جهان بر روی خند از جهان کشید  
شکسته کرد چو پست لعل نامت  
میوش و می شود در خط از تفریح خلق  
مکر نسیم توت و شبنم بکشت  
بنو و یک نام باب و کل و نسیم بود  
چاکه با کوکوم غنم طالع بود  
بهایی وصل تو که جان بود و خرم بود

لعل عید و روبروی یار ما بدید  
کمان ابروی یارم که ناز و کشید  
که خواند خط تو بر روی آن بکشد  
که کل بیوی تو بر خود چو صبح جامه دید  
کل و خود من آتش کلاه بند  
که به خودم رم بجای کت و سبب  
که حسن و غیب بهتر بر چه و بد خرید

چو باد میشت و در خاک راه می خطید	ز باد آب شرشکم کنی تو در از تو
شیم بروی تو روشن چو در کبریا	چو ماه روی تو در شام لعل میدیم
که پیش لعل تو بخود جواری چسبید	و لم چو زلف تو سوزیده بود میدیم
بسر رسید امید و طلب بر سر رسید	علب رسید مرا جان تو بر نیاید کام
بخوان بظلمت در کوکب کن جوهر	ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد	جالت اقبال بر غلظت باد
دلش تان عالم زیر پاد	سای لعل شایین شهرت باد
چو زلف در هم در زو ز باد	دلی کو بستان زلف باشد
همیشه خود در خون بکباد	دلی کو عاشق دوست باشد
دل عجز من پیش پیر باد	تا چون غمزه است کوکب شاید
مذاق کام جان زو بر سر باد	چو لعل شکر نیست بو کشید
بزار حال مستغافل غلظت باد	بجان مشتاق روی زلف

لعل روی خوشش سبک را هم کرد	چو باد غم سبک روی یار خواهم کرد
نار خاک راه آن کار خواهم کرد	هر بار روی که در غم در آید
بظلمت پس از آمد و در کار خواهم کرد	هر روز بی می و عشق و غم سبک زد

مسبک است کاین جان غم زو چو گل	خدا ی گشت کسی روی یار خواهم کرد
چو شمع شمعم شد ز مهر او روشن	که غم در سبک این کار و بار خواهم کرد
پاد چشم تو خود را غراب خواهم گشت	بنای غم قدیم استوار خواهم کرد
غناق و زرق خشت صفای دل حافظ	طریق زنی و عشق اختیار خواهم کرد

حافظ شوت شین بار بچانه شد	از سر جان برفت با سر چانه شد
شاید غم شبانه باده بودش خواب	باز به سپهرانه سر عاشق دیوانه شد
اتش رخسار گل خرم بلبل بیخوت	چهره خندان شمع آفت پروانه شد
کو نه شام چو شمع که ضایع گشت	قطره باران ما کو هر یکدانه شد
ز کس ساقی بخواند آیت افشوری	قطره او را با مجلس فایده شد
صوفی نمون که دی جام و قیاسی	دو پیش یکجندی عارف فزانه شد
مجلس حافظ کنون بگو پاهاست	دل پرده لدار رفت جان بر جانه شد

حسن تو میشت در فزون باد	رویت در سالک کون باد
دانه رس من سوا ی عشقت	هر روز که هست در فزون باد
فد همه و لب این عالم	پیش لعل قدرت چو تون باد
پیش کی نیستند تمام	از کو هر یک گشت بحر خون باد



سر سروه که در چمن بر آید	در خدمت قامت کون باد
چشم تو ز بهر دگر بایست	در کردن حسرت و فتنه
مر جا که دلبست از غم تو	بی مسره و قرار و بی سکون
هر کس که ندارد از تو دور	از حلقه وصل تو برون باد
مصلحت تو که هست جان حافظ	دور از لب هر دمان و دلی

حب عالی نوشتی شد یای چند	مهری که که در دستم تو بجای چند
ما بان مقصد عالی شوا نیم رسید	هم که لطف شما پیش نهاد کای چند
چو نیک از غم بهر سبب گل کفایت	وقت عیش کند از دوزخ جای چند
فدا بخت ما گل نه علاج دل است	بوی چند بر این بزم بهشتی چند
زاهدان که چه در زمان بهرام بگذر	تا خراب است کند صحبت بونای چند
چسبی جو بکفی نه نش ترنگوی	تقی حکمت کن از بهر دل غای چند
ای که این خرابات خدا بار بشت	چشم افهام در از بهر افغای چند
پیر بخت نه چه خوش گفت در دی بخت	که کو حال دل سوخت باغای چند
مقطعات شوق هر روز تو بخت	کامکاران غصه کی کنی بختی چند

خوش دلی که ام از پی نظر برود  
 بهر دانش که خوانند خجسته برود

صحن در آن بشیرین مکرده ام اوست	ولی چگونه کس ز پی شکر برود
زمن چه باد مسبب بوی خود در بخت دارد	چرا که بی سبب تو ام بر سر زود
سواد دیده غمیده ام با شکست	که نقش خال تو ام مرکز نظر برود
من که اسوس سرو قامتی دارم	که دست در کمرش خبر بسم و زور زود
تو از حکارم اخلاق عالی دگری	و فاد عهد من از خاطر است بر زود
ولا بهش چنین سر زود کرد هر جای	که هیچ کار ز پشت بدین مهر زود
بناج هر دم از ره هر که با رسید	ز کبر از پی هر صبد مختصر زود
سیاه نام تر از خود کسی نمی بینم	چگونه دود دلم چون قلم بر زود
پیش از امن غصه ای بخت نیست	که آبروی شریعت بدین مت زود
پار باده و اول بهت حافظه	بشرط آنکه ز مجلس خجسته بر زود

خوشت خوت اگر یار یار من باشد	زمن بهوزم و او شمع افکن باشد
من این کین سیمان هیچ نیستانم	که گاه گاه بر دوت ایمن باشد
رو اعدا خدا ایا که در حرم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب باشد
بغای که مکن سبب شرف هرگز	بر آن دیار که طوطی کم از سخن باشد
بدر آن که به بخت کوتاهی هرگز	و آن سناخته بکوری که در سخن باشد
مهر آری و از بر سر هر دو ما	هر سه دل دوره در وطن باشد

خوش آمد کل زبان خوشتر باشد	که در دست خنجر ساغر باشد
زمان خوشی در باب و زبان	که دایم در صد فک و هر باشد
خفقت دان و می خورد در	که کل با هفت دیگر باشد
زین نیوش و دل زین باشد	که خوش بسته زیور باشد
ایا بر فصل کرده جام زین	بخت اگر کسی زین باشد
بیای شیخ و از خانه ما	شترابی خور که در کوثر باشد
بشو و راق اگر محمد پس	که علم عشق در دوشتر باشد
عجب با هیبت راه عشق گنجی	کسی سر بر کند گش سر باشد
نیا میزد جی حسین بر ستم	که در خنجر نه اذر باشد
شراب بی خاتم بخش یارب	که با او مسج در دهر باشد
کسی کبیر و خطا بر نظم حافظ	که به پیش لطف در کوهر باشد
سر ز جان بنده سلطان او	اگر چه با دشمن از چاکر باشد
تاج عالم آرا بش که خوشید	جهان زینده اضر باشد

ما جاز تو ندیدیم و تو هرگز نمانی	آنچه در مدح صیب ارباب مروت بود
چهره آن دیده که اشک بر در عشق	بیره آن دل که در و سوز محبت بود
دولت از مرغ جانیون طلبه سباده	ز آنکه باز رخ و زغن ششیر است
حسن کرد ز سر رشته خود با جرم	که مباد که مددکاری وقت بود
تا بافتن کینه جادوی چشم تو بود	نور در سوزش شمع محبت بود
کرم از مکیده عت ظلم عیب کن	شیخ ماکلف که در صومعه محبت بود
چون طهارت بود کعبه و تحاکمیت	بنود جز در آن خانه که عصمت بود
حافظ علم و ادب مرز که در مجلس شاه	هر که انیت ادب لایق محبت بود

خسروا کوئی نیک در خم چوکان تو باد	ساحت کون و مکان عوالمه میدان تو باد
زلف خاتون نظر شفته بر چرم است	دیده فتح ابو عاشق جولان تو باد
ایکانشی خطا در صف شکست	عقل کل جا کر طغر کش دیوان تو باد
طرح جلوه طوبی قد چون سرو تو شد	عزت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه که شما حیوانات جادات و بیست	هر چه در عالم احسن بفرمان تو باد
مرا طراف گرفت و همه فاق شد	صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

حافظ حسنه با خاص شاعران گوید  
لطف عام نوشا بخش و شاعران



دی افروزش که در کشن بخیر باد	کشتار شربت و غم دل سیر زیاد
کشم یاد میدهم یاد نکند نام	کشتار بر وقت گل کن هر چه با دایه
سود و زبان و سر جو خواهد شد دل رود	از بهر این معاد تلکین بجایش نشاید
در آرزوی اگر رسد دل بر سرشته	جام درون سینه غم عشق او نهاد
پرسد جام با ده و یاد چنان	وز من نباش قصه جفت کینه
با دست بدست باشد اگر دل نهی صبح	در معنی که تحت سیحان رود بها
حافظ گرت ز بند کجایان حالت	کوته کشیم قصه که گشت دراز باد

دوش در خلوت با قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن را بسلا می تو بود
دل که از نادک ترکان خود روشن	بارش تاق کاخانه بروی تو بود
من گزاشتم هم از اهل سلامت بودم	وام را هم شکر طره خندی تو بود
هم غفلانم که عیان تو بیای بسواد	ورند از کس نشیدم که در کوی تو بود
عالم از شور و سنه غنم خبر هیچ نشناخت	نشته بکیم جهان غمزه بادوی تو بود
بکش بند قیامت کشتاید دل من	گشت دی که در بود ز بیلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز زبان می شد و در آرزوی تو بود

مقدان لطف دوستان کرد  
نگه بر عهد تو باد و نیت باستان کرد

اینجاست مریض طبع من	اینقدر دست که بغیر نفسا نتوان کرد
و این دست بعد خون دل نهاد بیت	بشکست کمر خشم را نتوان کرد
عاشق را مثل ماه فلک نتوان	نسبت دوست بهر پیر و باستان کرد
من جگویم که زانا کی طبع لطیف	تا بگوید که آهسته و عاشق کرد
شکل عشق در حوصله دانش بیت	علی این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظرات توان در زنج جیانی دیدن	که در اینک نظر خیر نصف نتوان کرد
خبرم گشت که محبوب جهانی لیکن	رو زو شب عوده با حق خوانا نتوان کرد
سره بالای من اندم که در آید بهما	به محل حاضر که فتنه نتوان کرد
بجز بروی تو خراب دل حافظ نیست	طاعت خیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در آرزوی پرور ویت ز بختی دم زد	عشق پیدا شد و شش بعد عالم زد
جود کرد خست دید ملک عشق ز دست	عین آتش شد ازین خربت و بر او دم زد
عقل مجتاست که از خود چراغ افروزد	برق غربت بر رخسار و جهان بر او دم زد
دقی حواست که آید تماش که راز	دست غیب آمد و بر سینه غم زد
جان علوی بهوس فایده بخندان بود	دست در صحنه آن لطف هم اندر خم زد
ایکسان تو صفت همه بر عیش زدند	دل غمزه با بود که غم بر خشم زد
نظاره زو در کار عشق تو نوشت	که قلم بر سر سباب و دل ختم بود

دلق

و لم خرمه رویان طریقی بر نیکی کرد  
 مدای می کشم پنهان و مردم و فکر کارند  
 من این طبع را بخواهم سوختن خسته  
 اینان دوست یار از اصفایا می یافت  
 چه خوش صید دلم کردی باز خیمه شاد  
 نصیحت کوی رند از اکابر حکم نصیحت  
 پادای مای کفر خج پاران باده مکن  
 سخن در استیاد و استغای جانب  
 سر و چش می برین غولی نو کوی خیم از و برود  
 من آن اسیر از روزی بدست از کیم کرد  
 میان خنده میگردم که چون شمع اندرین محفل  
 خدا را دمی ای منعم که در پیش هر کوب  
 بر رخ خوش شیرین رخ نهشته عجب دارم

دل ز ما برود و روزمانان کرد	خدا را با که این باری توان کرد
حرم نیامیم در قصد جان بود	خدا شش طعنه ای بکران کرد
چرا چون لا و نه این دل بستم	که با ما ز کس او سر کران کرد

کجا گویم که با این درد جان شود	طبع چشم قصد جان ما توان کرد
به پیش مهر بنان چون توان	که یار ما چنین گفت و جان کرد
بر انسان سوخت چون شمع کمرین	مرا می کرد و در بلا فغان کرد
مسبار کجاده واری وقت رفت	که دره اشتیاقم قصد جان کرد
عدو بر جان حافظ آن کردی	که بر چشم آن ابرو کان کرد

دوای غصه کرد و آن اگر توانست کرد	بدور باد و کلکون مکر توانست کرد
به پیش شش می و مطرب که زین را کس	باین زمانه غنیمت از آن چه توانست کرد
پاک چاره فوق حضور و غنیمت نمود	بغیر بخشی بل غنیمت توانست کرد
نو که سرای چیست غیر وی سپردن	کجا بکوی طراقت کز توانست کرد
دلا نور ز باغست که اگر کی یابست	چون شمع خنده زان رکن سر توانست کرد
کرمین بخت شاه بهشمنی حافظ	بست راه طراقت کز توانست کرد

دیدم بچوب خوش که بدستم پال بود	تغیر رفت و کار بدست حواله بود
پیل سال رخ و خند کشیدیم و عجب	تو بر آن برست شرب و دوا بود
ن تا فرهاد که میخاستم کشت	در چنین لطف آن است میگویند کلاه بود
ت برده بود و غار خرم و کشت	دولت مساعده آمد و دی در پال بود



بهستان میکند خون منورم مردم	روزی ما ز خوان فلک این نوال بود
بطرف کشتم کد را قیام و قسبح	انوم که کار فرخ چمن آه و ناله بود
انش کند در دل بخان نسیم باغ	زان دایغ سر سببه که بر جان لاله بود
این بود شو و کشت حافظ بدج شاه	یک بیت ازین سفید را بر صدر رساله بود

دی باغم سیردن جهان گیری از د	بی بوشن و ناکرین بهمنی از د
بجوی ز رشاش بجای بر نسیم کفر	ز می سجاده نقوی که یک ساقی از د
بشوی این لوق و لکلی در بار کبرگی	مر قهای که تا کون بی اهرم می از د
رقیم سر زشتا که در این باب رخ برآ	چرا قیام و این سر مارا که یک افری از د
شکو تیج سلطان که هم جان در د	کلاه و کشت اما ترک سرخی از د
بسلان می نمود اول غم در بایوی در	حافظ کفتم که این دریا بعد که هر می از د
تران که روی خود شتایان بوشانی	کشتادی همگیری غم شکر می از د
چو حافظ در قضا کوش از د بای	که یکجومت و دوان بعد از ز می از د

دستان و خرد تو به پستی کردی کرد	شد نوی محبت کار به پستی کردی کرد
آه از پرد و مجلس خورشید کسبید	تا بگوید بجز بغان که جرادوری کرد
جای آفت که در عهد و هاشم کبرید	و حضرت عیسی کاین در سوز کرد

مرد کانی بود ای دل که در مطرب عشق	با دهستان زود تو در زخموری کرد
بکشت از کل طعم زینت کشت	میر بخان طرب از کشتگی نوری کرد
ز بهشت آب که ز کشت بعدش زود	اچبا خرقه زاهدی انکوری کرد
حافظ افادگی از دست زده ز کوه حور	عوض دل و دل دین در سر مغروری کرد

دو شین بدم که جایک و میخانه زدند	کل آدم میر شد و بر چانه زدند
ساکمان حرم خند و عفاف ککشت	با من خاک نشین با دهستان زدند
با بعد خرم نیدار زده چون زویم	چون ره آدم سید ابر بکیده زدند
نقد عشق دل کوش نشینان خور کرد	بجو آن خال که بر عارض جان زدند
اسمان بار امانت تو است کشید	قره حال بنام من دیوانه زدند
شکر از کوبان من و او صبح افاد	سودان دقش کمان ساهو شکر زدند
بکشت عاده دولت مهر را خدینید	چون بدیدند حقیقت ده افان زدند
انشان بیت که بر شعله و مدد شمع	نشانت که در خانه پروانه زدند
کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف عروسان سخن میانه زدند

دشمن وقت سوز خنده بجام دادند	و زدن فلک شباب بجام دادند
بجوده از شمشیر بر تو دافتم کرد	با ده از تو بر تخی مصفا دافتم دادند

درین باب از کلمات  
که در این کتاب است  
که در این کتاب است  
که در این کتاب است

چه مبارک که حسری بود و چه زنده  
من اگر کام رو اکشم و خوشدل شوم  
این همه شد و شد و شد که خشم میریزد  
بعد ازین دست من و این دست و این حال  
من نماز و روزه میم که نفس خواهم یافت  
صفت پریشان و نفس روان بود  
شکر شکر که در این افشان یافت  
آن شب قدر که این ناله برآید و آید  
مستحق بودم و اینها برکاتم دادند  
اگر صبر است که آن شایخ بستم دادند  
که در اینجا جز از صبر و اقام دادند  
که در آن جور و جفا صبر و شایم دادند  
که زنده غم ایام بختاتم دادند  
که کنار خوشتر شمرین حکاتم دادند

ولی که قیامت و جام هم دارد  
بخط و خال که ایمان مرده خفته دل  
نه هر دخت تحمل کند جفای خزان  
رسیده موسم آن که لایب چو زکریاست  
ز دانه بای می کشون چو گل درج موار  
ز غریب کس که گاه نیست قصه عوان  
و کم که لاف بخوردی کنون صد شغل  
مراد دل و که جویم که نیست دل و اقی  
ز جیب خرقه حافظ چو طرف جوان  
ز غمی که دخی کم شود چه چشم دارد  
بدست شاه و شاهی ده که محترم دارد  
غلام صفت سر دم که این قدم دارد  
نهد بای قند هر که شش درم دارد  
که عقل کل بصدت چپ ششم دارد  
که ام غم دم دل ره دین هم دارد  
بجوی زلف نو بایا و صدم دارد  
که یار و قدم و شیوه گرم دارد  
که ماضی طلبیدیم و او نیستم دارد

دل با بد و رویت ز چین فراق دارد  
بچشم خرام و بیکر بخت کل که لاله  
ز بخت ناله ارم که ز زلف او دردم  
شب فتنه و بیابان بخت توان رسیدن  
بجز آن کان ابر و کشیدل بهیم  
من و شمع صیقلی سزد و بگویم  
سرور عشق دارد دل در دمه فاطمه  
که چو سرو پای نهد چو لاله و آید  
بنده شاه مانند که کیف ایام دارد  
نویساید که میان که چه درد باغ دارد  
که اگر شمع روت بر هم چو آید  
که درون کوشه کیران ز جفا یافت  
که بوی خیم و از ماست مایه یافت  
که نه خاطر غماشته نه جوی یافت

درخت و پستی نشان که کام دل ببار آرد  
چو همان خرابی بخت بکشد بار آرد  
شیخ صحبت غنیمت آن که بعد از درو کار  
عاری داری را که همه ماه و حکمت  
بنا بر خواه ای دل و که این چرخ سال  
عدا را چون دل رستم و آری زلفت  
که را شاه ای دل که صد کنایه دار  
ساله تخمی بر کن که رنج بی شمار آرد  
که در دگر شمشیر چاکر این مستی آرد  
بوی که شمشیر کند که در بی بی و نه آرد  
خدا یا در دل اندازش که بر بخون کند آرد  
چو نرسد مدخل آرد بار و چون ملل آرد  
بفرمان اهل شیرین که کارش با فرار آرد  
برو خوش بکشی که در شمشیر و حال آرد

درین باب از خدا خواهد که بر این سر  
نشد بر لب جو بی و سودی در کنار آرد



ولا بود که سوز تو کار نکند	بنازیم شبنم دفعه صد نکند
غائب یار بر پیشه عاقبت کش	که یک کرشمه غافل صد نکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بر دارد	هر آنکه خدمت جام جهان نکند
طیب عشق میجاست عشق لیک	چو در در تو ز منید کراود نکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خود	که رحم اگر نکند مدعی خدا نکند
زینت خفته ملول بود که سپهر	بوقت فاخته صبح یکدعا نکند
بیخست حافظ و بوی ترن بار بزد	مکر دلاست این دولت نکند

و اگر از افکند هر چه کش بهال باد	دشمن و سیاه تو خور و خور لاله باد
ز لاله سیاه برخت چشم و چراغ غمت	جان بشوم دولتش در شکست لاله باد
چون نوازی دولت ریزد سوز ز کوی	عادت از سماع آن عدم آه و ناله باد
ز ده کاف ترقت رست ز فطرت	راه روان و هم راه هزار سال باد
نه عشق بهر دامن قرص ماه و خورشید	از لب خوان خشت سحر و ناله باد
ای حبیب من دست چشم و چراغ عالم	یاده صاف ایت در قلع و پال باد
دشمن مکر من محرم بدست شود	هر خیال و دوس خوشم نکند لاله باد

حافظ اگر وصل تو نشد ز مهر ستم

در چشم هر روی تو دلخ درون جلال باد

یا در حریف شهر و رفیق خسر نکند	دیر رفت و دشت کاف را جگر نکند
یا او لب راه لایق کدر نکند	یا یک تن لایق خردت فرو کد نکند
چون نه چاکس چو من کمر نکند	و رستم که بهر پند عدم رقب
او خود با کز چو نیم جگر نکند	من پستاده که کش جان نداشت
سودای عشق و عاشقی از سر بزد نکند	شوق مگر که مرغ دلم بال پر نکند
کار یک کرد در دهره بالی ناله نکند	هر کس که در روی تو بسجین نکند
هر کس که پیش پیر تو از جان بزد نکند	پیش ز بار خسته دو با یاد نکند
در نقش شک فطرت یاران نکند	حافظ کجا بگریه دلت مهربان نکند

پنهان خورشید که کفر نکند	دانی که چنگ و خود چه تغیر نکند
عجب جوان و سز زشت نکند	ناخوش عشق و روش عشق نکند
تا خود بر و ن پرده چه تغیر نکند	ما در روی پرده که شاد صد نکند
این سالکان مگر که چه تغیر نکند	تو پیش وقت بهر معان میدهند نکند
خوبان درین معاد تغیر نکند	صد مکمل اول به نیم تغیر نکند
مشکل حکایت که تغیر نکند	که در ز عشق کوبند و شونید نکند
عوی که حواله تغیر نکند	عوی بیکر و عهد نمادند و وصل نکند
کار کار فدا از آن که تغیر نکند	فی الجواهر کمن بر شات نکند

ی ده که شش و او غلط و غمی و غمست

چون یک بگری مسه ترو بر می کنند

در پست که دل در سلاهی نوستاد

توشت کلامی و سپاسی نوستاد

صد نام و نستاندم و آن شاه سواران

یکی ند و امیند و سلاهی نوستاد

سوی من و حتی صفت عسل رسیده

آسور پیش یکیک خواست نوستاد

فریاد که آن ساقی شکست برست

دانست که مجبورم و جانی نوستاد

دانست که خواهر شد غم رخ دل ارد

وز آن خطا چون سلسله دای نوستاد

چند اکو ز دم لاف کرامات و مقام

بهم خستد سنج تعالی نوستاد

حافظ باو سپاسش که و احوال است

کر شاه سلاهی بعلای نوستاد

دست از طلب نوازتم تا کام من بر آید

با تن رسد بجان یا جان ز تن بر آید

بکشی از ترحم را بعد از وفات بهر

که از شش زدم و دود از کفن بر آید

از خربت و دانشم بهر شک جانم

خود کام شکستن کی دان و بر آید

جانی رخ که ضعیف و الهی شوند و حیران

بکشی لب که فریاد از دهن برون بر آید

بر روی انکه اندر دلیج کل جور نیست

ای نسیم و هر دم کرد چمن بر آید

جان پرست و هر نه در دل از لبش

مکوفه هیچ گاه چون از خون بر آید

که چو که در پیش در خیل عشق از آن

سر جا که نام حافظ در این سخن بر آید

در هر هوا که حسد برق اندر طلب شد

که خرمی بنور از حیران غیب شد

زنی که با غم دل شد افشش و مصل

بر شاخ و غم شش یک طلب شد

در کار خانه عشق را غم کز بن خود

انش که از بسوزد کز بسبب شد

در کیش جانم و شان قتل و هر چه شد

بر جانب بخت و انجا حب شد

در محلی که خورشید اندر شمار دزد است

خود را از بزرگ دیدن شرط است

می خور که غم سرگرد در جهان توان یافت

خبر داده بهشتی و چش سبب شد

حافظ وصال جانان با چون نوشیدنی

روزی رسد که با آن بود شب شد

در غلظت باری من بجز آن حیران شد

مرحبت کنم که نمودم در آن روز شد

حافظان نقش پیکار و جود و دین

عشق و اندک درین دایره مکر شد

جلوه که رخ او دیده من شمشیر شد

ماه و خورشید هم ایند میگردانند

لاف غم و کوه از بار زنی لاف و دروغ

عشقا زان چنین مستحق بجزر شد

مگر من چشم بسپاه تو بیاور و کار

و در مستوری منی هر کس شواهد

که بر تنگوار و لاج بر دلی تو باد

ملک و حور دل و جان بهر آفرینند

بصف رخساره خورشید و خورشید

که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

عمد من بایب شیرین نیران است

با همه نه و آن تو هم قدر و دانند

مختار و هوای می و مطرب دارم

آه اگر خود پیش بگردانند



کر شود که از اندیشه ما بچکان	بعد ازین خود را جدا بگردانند
زایه از روی حافظ کند نظم مراد	و بگویند زواران قوم که در آن خواستند

در غلام خشم بروی تو بیا و آمد	عاشق رفت که خواب بفریاد آمد
از من اکنون طلسم و مهر و دل و شکر	کان نخل که تو دیدی عهد بر باد آمد
بوی بیوه را و طالع جهان می شنوم	شدی آورد کل با و صبا شد آمد
ای بوی خوش من از بخت نگاشت نسیم	بچه حسن مبارای که دانا د آمد
و لغویان به بنانی عهد زور بستند	دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
باده صافی شده مرغان چمن شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
زیر بارند در خان که صفت دارند	ای حوت سرو که ز بند غم آزاد آمد
مطلب از کشف حافظ غزل مست جوان	ناگویم که ز عهد طلسم بیا د آمد

دوش از جناب جنت یک بشارت آمد	از حضرت سلمان عشرت اش رت آمد
خاک وجود را از آب باده گل کن	ویران مرای دل را که عمارت آمد
امروز جای کس نه امده از خوشبخت	کان ماه مجلس افروز اندر صد آمد
چشم بپوش از روی حسد قوی آمد	کان شمع پاک و امن مهر زیارت آمد
در چشم تو نشانی دل بستان خود نگه دار	کان جادوی کائنات بر تو نه غایت آمد

ان شمع بی نهایت کز حسن پاک بختند	هر صفت کز نوران اندر عیانت آمد
برخت جم که چشم مراغ اقیانست	مت فکر که موری با آن حمارت آمد
الوده تو حافظ جنتی پناه در خوا	کان غمر ساحت بهر طهارت آمد
در بات مجلس و در باب وقت زیبا	کان ای زبان کشیده وقت بکار آمد

دوش ای امرو ز خنده بر افروخته بود	تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رم عاشق کشی به شیوه شهر آشوب	جامه بود که بر قامت او دوده حشوب
جان عشاق سبزه زخ خود میدهند	و نقش جبره برین کار بر افروخته بود
کوز نقش زده دین میزد و آن یکین دل	در ریش مشوره از چهره بر افروخته بود
کرچه میگفت که زارت کبش میدیدم	که نهانش غنچه یابن دلسوخته بود
دل می خون بخت آورد و دل دیده	اندک اندک کشف کرد که اندوه حشوب
مر که بکلف و حالش بدو عالم توخت	یوسف خود بر زبانه نرفته حشوب
کف و خوش کف بر دوقه میوزان فضا	بارب این ملک شناسی ز که انوش حشوب

دوش ای زبانه رسف کرده دار با	من سیر دل بیاید و هم بهر چه بیاد باد
کارم بدان رسبد که بحر از خود کتم	هر شمع برقی لامع و هر با جواد باد
در چمن طلسم زده دل بخت طرب	هر که بکشف میکند با لوفت باد

امروز شد در غزلان شمشیر	بارب روان صاحب مازنوش دیاد
خوشدل شدم باد نو هر که در چمن	بند قهای خجسته کل میکش دیاد
از دست رفته بود وجود صیحت	صحنه بوی وصل تو جان بار داد
حافظ نهاد بکشت نوکاست را در	حائیه فدای مردم بیکوین دیاد

در ازل هر که فیض دولت ارزانی بود	تا به جام مرادش عدم جانی بود
من جهان هست که از حق حواسم پند بود	کشم این شمع ارد و بار بی پشانی بود
خود گزینم که کنم سجاده نقوی بدو	چو کل بر خرقه رنگ می سلمانی بود
طوت را از حق را که کسکس و ما به	را که کج اهل لایب که نورانی بود
جلسه شیرین مبارک بحث عشق اندر میان	شدن جام می در جانان کراخیانی بود
مت عالی عجب جام مرشح کوبش	رند را لب عجب با قوت رمانی بود
ساقی جام باده دم زلفش می	وقت کل ستوری ستان زمانانی بود
نیکبای خواهی دل باده ان صبحه در	خود پسندی جان من زمان نادانی بود
که چه بیامان نایب کار با سلسلستان	که درین کشته که ای رنگ شطانی بود
دی غریزی گفت بهمان بخور حافظ را	ای عزیز من عیب آن بر که بهمانی بود

و بدی دل که غم بار و کربار چه کرد  
چون بشه دهر و یار و وفا دار چه کرد

ای از ان تر کس جادو که چه بازی انجست	وای از ان مست که با مردم شیار چه کرد
انگ من کشتن شمع ز چهری یار	طالع بی شفت من که درین کار چه کرد
برق از قزل لیلید در خنده خنده	و که با خوش مجلسون لکهار چه کرد
ساقی باده پیاور که کار نه چن	بیت معلوم که در پرده سحر چه کرد
ای که نقش زده این وایره سین	کس ز انست که در درخش یکبار چه کرد
نور عشق نقش غم در دل حافظ افروخت	یار در برین بریند که با یار چه کرد

رسید فرد که ایام غم نخواهد ماند	چنان ماند و حسین ترجم نخواهد ماند
من رجه و خنده در دوزخ شدم	رفیق جبین خشم نخواهد ماند
عجیبی شرای شمع و فصل پروانه	که این محال تا صبحدم نخواهد ماند
چو رده در شمشیر سبز دهر را	کس میغم حرم حرم نخواهد ماند
سرد و مجلس جسد کفنه انورانی بود	که جام باده پیاور که جسم نخواهد ماند
حکمرانه صبح بخت خوش داد	که کس بخت گرفتار غم نخواهد ماند
تو که اول در ویش خود دیدت آور	که حق زرد و کچ و درم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بر زر	که جز کوبی احس کرم نخواهد ماند
به جای شکر و شگفت نقش یک دست	چو بر صحنه منی رسم نخواهد ماند
زهر بانی جانان طبع سیه حافظ	که شمشیر جودت من ستم نخواهد ماند



درویشی طاعت تو ماه نموده  
 در طریقه ای نهاده ای نهاده  
 کوشش از روی نیت منزلت افام  
 تا چه کند با رخ تو دود و دلان  
 نغمه شناسم قطره دل نیت  
 شوی بر کس که بشنوی گفت  
 گو برده استین چون بگرست  
 دیده ام آن چشم دلبر که تو دار  
 خون حور و حشمتش که یادگار  
 حافظ اگر بخواهد که چه بکوشش

رای زن که ای برستان توان زد  
 برستان جانان که سر توان نهادن  
 در خانه بگذارد از عشق و آید  
 در پیش و انباشد بر سرای سلطان  
 کرد دولت و مصلحت خواهد روی شود  
 شد جز من مصلحت لطف تو در چشم نیست  
 شوی بخوان که با آن مجلس که آن توان زد  
 که با آنکس سر میزدی بر بستان توان زد  
 جام می خواند هم با معنان توان زد  
 ما هم و کهنه دلی که نشود آن توان زد  
 سر را برین خیل بر آستان توان زد  
 کرد ای هر تو بپوشی که روان توان زد

قد حیدر ما سست نماید اما  
 در نظر دو عالم در یک نفس بیاید  
 بر غم که مرانی کوی زن چه دانی  
 یا عقل و فهم و دانش از سخن توان و دانی  
 بر جو پار چشم کرب یا بکند دوست  
 از سرم در حجاب هم قی قطفی کن  
 حافظ بختی زن که نشد و زنی با آن

بر چشم و ششمان تیر از ارکان توان  
 عشقت و دوا اول بر لب جان توان  
 لکن که کوی فرست بر آن میان توان  
 چون جمع شد معانی کوی بیان توان  
 بر خاک رک بگذارد از شراب روان  
 باشد که بوشه خوشش آن لب توان  
 باشد که کوی عیشی در این جهان توان

رسید مرثیه که آمد بهار و سیر و سیر  
 صغیر مرغ بر آید بظا شراب کجاست  
 ز دی و سی قی بپوش کی بچین لعل و ز  
 جان که کشید فی دلم زد و سیر  
 سر این مرغ بچین که کجاست خوش  
 بگوی عشق مرن لی دلیل راه قدم  
 لکن ز غم که کجاست که در طریق لب  
 چایب ره عشق ای رفیق بسیار است  
 ز سبوی بیستی چه توقع دریا به

و طبع کرب و مرثیه کجاست و سیر  
 فغان فغان به طبع شاد کل کجاست  
 اگر که عارض بستان خطا غمچه سیر  
 که با کس که کرم نبش بر کف شنبه  
 که هر ناله فریادش بگو چه غمچه سیر  
 که کم شد آنکه درین راه بر بهی رسید  
 برای سیر رسید که زحمتی کشید  
 ریش املوی این دست سیر و سیر  
 کسی که سیر و کجاست و بهی کجاست

که بخت در بستان از روز ابد	که نسیم هر توست درین هوا نوزید
خدا را بدی ای دلیل راه قدم	که نیست باو به عشق ترا که اندید
بماند یکسکه دود او گشته موریا	که رفت کوسم و حافظه نوزی

برویش نهادم و برین گذر کرد	محمد لطف چشم داشتیم و یک نظر کرد
سپهر رنگ باز داشت کین بدید	و نقش شکفته باران از کوه
بارب توان جوان دلاور کاه کرد	که تیراه کوشه نشینان عذر کرد
مای و مرغ دوشش تخت از قحان	و آن نوح دیده بن که سوار خواب کرد
میخواست که میرش اندر قدم چرخ	و خنود با گذر چو نسیم سحر کرد
چنانکه ام سسکل بی کفایت	که جیش زخم نه نو جان را سحر کرد
لعلت زبانه برده حافظ در کجین	با کس نکفت راز نو نازک سر کرد

رو به جوان شب وقت یار آفرید	زدم این فال که گشت آخر کار آفرید
آن همه ناله شکم که جان میفرمود	عاجت در قدم باد مبارک آفرید
نکوه که کربال گلگونش کل	حالت بادوی و شوکت غار آفرید
اندر پیشانی سه پای در راه اول	محمد در سایه کبوی کار آفرید
چرخ برید که بد تکلف برده چرخ	که بر نه ای که کارش کار آفرید

در آخر

با دم نیست زبده حمدی تمام ستود	قصه غصه که دره و است یار آفرید
ساقی لطف نمودی قدرت بری باد	که بدید پر تو شوش غار آفرید
بعد ازین نو بیا فاق دهم اندل خوش	که بخورشید رسیدیم و غار آفرید
ساقی لطف نمودی توخت بری باد	که بدید پر تو شوش غار آفرید
بعد ازین نو بیا فاق دهم اندل خوش	که بخورشید رسیدیم و غار آفرید
خا و در محبت کل دولت تیری می رود	کل جو بر باد شودان دولت غار آفرید
در شمار ارجه بیاورد کسی حافظ را	شکر گمان گفت بیرون رخسار آفرید

روز و وصل بسته اران یار باد	یار باد آن روز کاران یار باد
کامم از حق غنیم چون زهر گشت	با یک نوشن شد و خواران یار باد
که جیباران غار غنم از یاد کن	ازین این را نه اران یار باد
بیت گشتم درین بند و با	کوشش آن حق که اران یار باد
که چه صد رو دست در چشم عالم	زنده بود و باغ کاران یار باد
در هوای سحر و قدرت گفته ام	رو به شب از کافه اران یار باد
راز حق فطرت بعد ازین ناکلف ماند	ای دروغ آن ملک اران یار باد

نیک درت بر سر غم چپاره ام  
چاره آن ملک اران یار باد



ز دل بر لعلم سوکار بر سینه آید	ز خود بر و ن شدم و یار در آید
درین خیال بشیر زمان عمر و نور	بای زلف سیاهت سیاه آید
چنان بجزرت خاک در تو میهرم	که آب ز تو بکم در نظر سینه آید
بهم حکایت دل من بشیم حسر	ولی بخت من است سحر سینه آید
قد بند ترانا بسیدی کیسرم	در خست کام مرادم سینه آید
فدای دوست کردم عمر و مال و دین	که کار عشق ز ما بخت سینه آید
زینکو شد دل حافظه بیدار و زین	کنون ز حلقه زلفش بر سینه آید
بیشتر بر سوکاره من خطا شد	کنون چشمت که کی کار سینه آید

ز می خسته زمانی که یار باز آید	بکام غمزدگان غمگین آید
بر پیشانیه خورشید افاق چشم	و بان امید که ان ششوار آید
در شرف زلفش می پرد و امید	خیال آنکه بغیرم مشک را باز آید
اگر در خم چو کان او رود سرین	ز سر بگویم و سر خود بکار آید
دل که با سر زلفین او فدا کرد	که آن بر که دران دل من را آید
بر شک من زنده موج در کنار چو بحر	اگر میان و غم در گستر باز آید
چه خواهد که کشیدند چیلان از وی	بیوی آنکه مکر نوبس را باز آید
میچو بر سر دامنش شترام چون کرد	چنان که کوسر که برین دگر باز آید

نور

ز نقش بند خفاست امید ان خطا

که چو شمس در جنت کنار یار آید

سرو جان من جو امیل چو میبکند	صدم کل کی شود یا دامن نمیکند
آدل بر ز که در من رفت بچن بکند	زان سفید در ازین یا دامن نمیکند
بشنگان بیدوست لایر میبکند	گو که شید دست لایر کوشش نمیکند
چو در نسیم می شود زلفش بر شک	و که دلم چه بد آن عهدش نمیکند
سای نسیم ساق که چو که در و میبکند	کبک کتن جو جام می جو دین نمیکند
وی که در طره من کردم دانه فرس	کف که آن سبزه گی که کوشش نمیکند
در کش میبکند خاک درم کو قیاس	بی مد و رنگ من در عدل نمیکند
با سر خطه دامن آدم از صبا غیب	که گذر تو خاک را مشک خن نمیکند
کشته غره تو شد حافظه ما سینه بند	تغیر از آن سر که را دگر نخ نمیکند

سرمه بان خیار غم چو بشیند میبکند	پر و بان قرار دل چو بشیر نمیکند
بزرگ جفا و لیا چو بر بندد بر بندد	زلف خیزن جان چو بخت نمیکند
دوای درد عاشق را کی کوسل بدارد	ز فکر آنکه در تو سپردم دانه در نمیکند
ز چشم لعل زمانی چو میخندد می بارند	ز دلم را از پنهانی چو میبندد می خوارند
چو میبکند یا بشیند بر خیزند	نمال تنوی در خاطر چو بر خیزد نمیکند

سرکش که شکر از چو دریا بندد	رخ مهر از سحر خیزان نکرده اند
چو منقوش آن داک که بر دراز بندد	که این بند اگر در بند در ماند در
درین حضرت چو شایان یار از لب	درین درگاه حافظ را جوی پند

سر سودای تو اندر رسد میگرد	تو پس در سر شور و به چاه میگرد
که چه پیدا و جفا بکند آن دلبر	بجنان در پی او دل نگران میگرد
از جفا ملک و غصه دوران صد بار	بر شمع پسین صبر قیام میگرد
دیشی و تزاری بن چارمین	چون الیت که گشت غایب میگرد
بیل طبعین از وقت کز ارش	درگاه است که بی یک و نو میگرد
بهواداری آن سرو قد لاله خدار	بس که اشفت گشت چو میگرد
دل حافظ به صبر بر کوی تو مقیم	در دهمید است با امید و دایم میگرد

سحر و دولت پدید آید این آمد	گفت بر غیر که آن سحر و سیرین آمد
قدی در کشتن سر خوش تاجان خرام	نابیه کی که کجاست بچید این آمد
مژگان بدای خونی ناکشای	که ز صحرای عشق آهوی مشکین آمد
که به آلی رخ شو بختگان باز آورد	ناله فریاد رسر عاشق کلین آمد
چرخ دل باز به خواهر کان آید	که کین صبرش جان و دل آید

در هوا چند حلق زنی و جوی	ای کهوتر گویان باشد گشت این آمد
ساقی می ده و غنم خود از دهن	که بکام دل آن بشد و این آمد
رسم بر عهدی ایام جوید بر بار	که بر آتش برین و سبیل و نیزین آمد
چون صبا گشت حافظ بشنید لعل	غیر قشای تماشای ریاضین آمد

سحر چون خروغاه و غم بر کوهستان زد	برست محبت یارم و در امیدواران زد
جو به صبح رسد ز نسیم که حال کرد این	بر او خنده خوش بر خور کاران زد
نگارم کچین و کچین بوم در صحن چو بر	که به کین و او از کین و او بر دلای بدان زد
من از نیک صلاح آنکه گویان دل بشنید	که چشم باده چایش صلی و هوشیاران زد
که ام این دشت آموخت این چو عیار	که اول چون بر دین او ربه شب و دران زد
چیکر سواری بخت و شد تا که دل میگیر	عداوند آنکه در آتش که بر غلبه نواران زد
در آب و رنگ ترشاش چو جان دایم و خون	چو شمشیر داد اول رقم بر جان یاران زد
مشق با خفته بختن یکی اندر کند آرام	ز ره نمویی که ز بختش در خجسته نواران زد
نظر بر قعدا قبل که دولت است	بد که کام دشمن باری که فال گشتان زد
شسته و مظهر شجاع ملک این صبور	که جویدی در غیش خنده بر این بداران زد
بحال اندر می دانی که تا نیک می باشد	صفای جوهر کیش هم از برهیز کاران زد
ز شمشیر ز افشانش طغیان از زهر جگر	که چون نور شید بکام سوزن بر جوانان زد



در آن عت که جام هم بدستش شد  
زمانه سناو عشت پادشاهی کنان زده  
دوام ملک او خواهد رخ در هر دغا  
که هیچ این سکه دولت تمام رود کاران

سناو بد خشنید و شمع مجلس شد  
دل بر میده مار از صق موش شد  
کاردن که بکشت زفت و خا موش  
بقعه مسکدا موز صد در رس شد  
بیوی او دل چار عاشقان چو صبا  
قدای عارض فرین چشم تر کش شد  
بعد مصطفی امی شاد کنون دوست  
کد ای شهر که کن که میر مجلس شد  
عصب بر سر ای محبت کنون شود مود  
که طاق ابروی بامش مندر شد  
لب از ترشی پاک کن زهر خدا  
که سر تو شد ای بهاشان جنود  
که عشق چنبره فدا و علفی جرس شد  
چو ز غریزه جو دست غلیم من آری  
قبول دولت بیان کیمیا یی بر کش شد  
بزرگه میگرد باران غمان بگرد آید  
چرا که حافظ ازین راه رفت و عیش شد  
خیال آب خمریت و جام کجی سر  
بگره نوشی سلطان بوانوار شد

سناو دل طلب جام هم از او میکرد  
آنچه خود داشت زبیکانه متا میکرد  
کوهی که جسد کون و مکان پرورد  
طلب از کشته کمان لب ز با میکرد  
شکلی خویش بر بر جان بر دم دوش  
گوینا بید خسته و قل منی مسک

دیش

دیش غم و خوشدل قدی پادشاه  
و ندران آینه صد گفته قاشا میکرد  
گفت کن بادر که گشت سردا و بلند  
چو شش آن بود که سر از هو بر میکرد  
فیض روح القدس از بار زود و ناب  
دیگران هم بگشتند آنچه سجا میکرد  
گفتم این جام جهان جن نبوی و اکیم  
گفت از تو که این گشتند بیا میکرد  
بدلی در همه احوال خدا با وی بود  
او عین بدیش از دور خود آرا میکرد  
آن سر عبده عقل که مسکد و انجا  
ساجوی پیش عصا و بد صفا میکرد  
آن که چون فخر لبش را حقیقت منت  
ورق حافظ ازین گفته غش میکرد  
آن نفس مسکد زلف بیان از بی جبت  
گفت حافظ کوارنت بدامیکرد

ساقی ارپاده ازین دست جام اندازد  
عاز غار اهر و در شرب دوام اندازد  
در چن ز بر غم زلف نهند و از غل  
ای سماعی خور که جام اندازد  
روز و کب هر گوش کی خوردن ز  
دل چون آینه در زنگ غلام اندازد  
از زمان رفتی صبح فردا ز شرب  
کرد و نگاه افق پر دشت نام اندازد  
ای خوش حالت آنست که در پای جیب  
سر و دستار نندازد که نام اندازد  
یاوه با محبت شهر نوشی زمار  
بجز دیادغات و سنگ جام اندازد  
زاد خام طبع بر سر انکار عاید  
بخت کرد و جو نظر بر بی غام اندازد  
حافظ سر بیکو گشت خورشید برادر  
بخت از فخر جوان ماه عشت اندازد

هر چو عین حکایت با صبا کرد  
 که عشق روی کل با چاک کرد  
 شایب کل کشید از زلف سبیل  
 که نه بد قیای غنچه و اگر کرد  
 در آن کشتن چو خاتم سکه کرد  
 که در دشت نشینان را داد  
 خوشتر بود آن نسیم صبحگاهی  
 که با من هر چه کرد آن استکار کرد  
 من از یکا کمان حصار گزینم  
 که در سلطان طمع کردم خطا کرد  
 زهر سوسیل عاشق در لعل  
 ششم در میان باد صبا کرد  
 غلام هست آن ناز بنیم  
 که کار حسیری روی و بار کرد  
 و غنا از خاکیان و هر جان  
 کمال دولت و بیع الوفا کرد  
 بشارت بر بکوی تی فروشن  
 که حافظ توبه از زبده ری کرد

ساقی حدیث سر و گل لاله میرود  
 وین بحث با طعنه غفله میرود  
 می ده که نو عروس چمن حدیث یافت  
 کار این زمان رصفت و لاله میرود  
 شکر شکن شود همه طوطیان حند  
 زین فتنه فارسی که بر یکاله میرود  
 طغی زمانه بین و مکان در ملک نفوذ  
 کاین طفل کبشبه ره یکاله میرود  
 ان چشم عاده و آن عابد و غیب بین  
 کشتن کاروان حصار و دنیا میرود  
 از روی و بیوه سالی که این عجز  
 مکاره می کشید و مکاره میرود

با و بهار میوز از بوستان شاه  
 و ز تراله با ده در صبح لاله میرود  
 خوی کرده بخوابد بر عارض حسن  
 از سرم روی او عوق تراله میرود  
 حافظ ز شوق مجلس سلطان غایتنا  
 خاشاک شو که کار تو از ناله میرود

سعاد قشما در کرد و صبا بود  
 روحی میگذرد از در حسن عای ما بود  
 یکی پر مخان بین که جو بایدستان  
 هر چه کردیم چشم گزینش نیا بود  
 یاد باد آنکه خوابات نشین دم است  
 آنکه در مجلس امروز گشت نیا بود  
 و فردا نشین با جویشو صبا بود  
 که فلک دیدم و در کین من و نیا بود  
 دل چو پرگار بهر سو و درانی میگرد  
 و نذران دایره گزینش نیا بود  
 مطرب از در و عجب علی بر خیزد  
 که میخان جهانرا همه خون بالا بود  
 می شکم ز لوب زاکم چو کل بر لب جو  
 بر سرم سبزه آن سر و سسی بالا بود  
 از زبان آن طلب ارضی رستای ای دل  
 کلین کی گفت که در علم غفله نیا بود  
 پر کلینک من اندر حلقه ازرق بوستان  
 رخصت خبث نیا و از نه حکایتها بود  
 قلب اندوه حافظ را و فرج نشد  
 که معامل همه عیب نمان نیا بود

شراب بخش دمای خوش و دام زند  
 که در کان جهان از گدازان زند  
 من ارجع عاشق و زود دست نمارسیه  
 هر از شک که با باران نهمه زند



خوار شوی در پیشی است راه دور	چار باده که این سالکان نه میبردند
بر پیشانی که بکام باد استغاثت	هر از غم غن طاعت به نیم جویندند
کفن که گویند و بگری شکسته شود	چو بنده کاف که بر نرود چاکران بچینند
عالم تحت دردی کشان بگرینم	ندان کرد که ازرق لبس و لبیند
قدم نه بجز آب است جز بر طراوت	کس که ن درش مهربان باشدیند
پس بفر که این عشق را کاین قوم	شماران لی که در حسروان بی کنند
جناب عشق بلند است و عمت حافظ	که عاشقان ره این همان بخودیند

شوخ م پیکر من بین که جان میکند	اقامت که در پرده نهان میکند
از کف خانه ابرو و بدان گوشه چشم	میزنویسد که از جوش جان میکند
مشوای دوست بدین حسن و لطافت	حسن جوان جهان بین که چو سان میکند
میرود و جود کمان من از کوی رقت	نیشتم زهر که گویم که فلان میکند
بر سر تربت حافظ که زو یار قدیم	از تر شوق ز زلف نوره که جان میکند

شادان کرد بگری خندان کند	زاد از رخسار خند در امان کنند
هر کجا کان نوح ترکس شکند	که فغانش دیده ترکدان کنند
سرو و ماهی سازد آغاز سماح	قدسیان بر خوش دست افشان کنند

ای جان سر و قد کوی برن	پیش از آن که فغان چو کان کنند
مردم چشم بخون اغشته شد	در کجا این ظلم بران کنند
روغاید آفتاب و ولست	که جویند آینه رخشان کنند
اصل کل و صلت لیکن اهل راز	عیشها و ربو نه حجب بران کنند
عاشق ز ابر سر خود حکم میت	هر چه فرمان تو باشد ان کنند
پیش چشم کمرست از فطره	ان حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کونا عاشقان	در و فایت جان و دل قربان کنند
کو کجای از دو چیمت تار و آن	مرگ را بر میدان اسان کنند
مرکش حافظ راه عیش	تا جو صحت آینه رخشان کنند

شراب و عیش نهان جنت کوی پنا	ز دم بر صفت رندان و هر چه بادا باد
مگر کلاه غداست چو غالی و سر	که باز او بدست جام می رگف نهاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که جرح	ازین فغان هزاران هزار و در یاد
نمیدونند اجازت مرا بپوش	نسیم باد مصلی و کعبه رگنا باد
روست که کوشم جام می کن عیسم	که با کدل ز از نیم حریف دست نهاد
بوشش باده که بین ناله و ف و جک	که بستاند بر بر شمش طرب دل شاد
دولت کشت و ز سبزه یاد کن	که فکر هیچ صندس چنین گره کشاد

قبح بر لب آب کبریا که بر کیشش	که کاسه جبهه و بهشت و قباء
سایه که زانی زنی خواب شوم	که کوسم کجی درین خواب آباد
که اکت که کاه و سوس کی کج رفتند	که واقفت که چون رفتت هم بر باد
رخسار لبش برین مستوزی بهشم	که لاله میدمد از خون دیده فریاد
رسیده غم عشقش کافظ ایچ رسیده	که چشم زخم حادث بهاشقان رساد

شاهدان نیت که جوی و میانی دارد	بنده طاعت و باشک که آبی دارد
شبهه خود و پری خوب لطیف و	خونی است و لطافت که غلانی دارد
چشمه حرامی کل خندان دریا	که پائید تو خوش آب روانی دارد
هم ابروی تو در صفت بر انداز	بستد از دست هر کسی که گمانی دارد
فرخ و برک نشود در جیش تو سر	هر بهاری که بدینال خزان دارد
در ره عشق تو کس حقن محرم راز	هر کسی در شب فتم کما سنی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خوشید بخا	نهوار نیت که در دست غمانی دارد
دل نشان شد فتم تا تو قبولش کردی	ای آری سخن عشق نشانی دارد
با خوابت نشینان ز کرامات طاف	هر سخن و فنی و هر کینه مکانی دارد

دری که لغو کند کافظ معروضش	چون
کلیت با نیر زبانی و بیاسنی دارد	

صبر نیت پری فروزش آید	که موسم طرب و جیش ناز و نوش آید
بوی صبح نفس گشت و باد ناله کشای	درخت بر نشد و صبح در خوش آید
شور لاله چنان بر فروخت باد بهار	که بخیر غرق عوق گشت و کل خوش آید
کوشش بوی خوش شواش و بهر شش	که این سخن حجاز نایم کوشش آید
زمن صبح دایم که کوسن آید	چه کوشش کرد که باده زبان غوشش آید
ز کمر خود بازای ناسوی جموع	بگام که چه شد اهرمن سروشش آید
کجویت سخن خوشی با به پیش	که را بد از بر مارت وی دروشش آید
چرخهای محبت تا عوشت عوشت	سر به لب پیوستن که خرد پوشش آید
ز خفا نه بختی نه مسیه و حافظ	که رستی ز بید در یا بهوشش آید

صوفی را باده با نازده خور و نوشش	در نه از نیت این کار فرا خوشش باد
ای که کوهی نو دست تو انداخته ادا	دست با نیت بر مقصود در خوشش باد
هر کافیت خطا بر غلیم مستی رفت	اگر نیت بر غلیم پاک خطا پوشش باد
شاد و ترکان سخن تو عیان می شود	شیری از خطه خون سیاه پوشش باد
چشم از آینه داران خط و خال گشت	بهم از بوسه ربایان برود و پوشش باد
کوچه از کبر سخن باین در و لبش گفت	جان فدای شکرین بسته خاموشش باد
ز کسبست نهادن کن مردم در پیش	خون عانی نقدی که کوزد پوشش باد



بغای تو مشهور جهان شد حفظ  
حق سبکی زلف تو در کوشش باد

صورت خوبت که از خوشتر است بین بستاند  
کویا نقش لب از جان شیرین بستاند  
از برای مقدم خیل جانت هر زمان  
انگشت کن و در دیار دیده این بستاند  
که زلف است مشک افشانی و جان پرد  
مصلحت را منتی بر ناله چین بستاند  
یار بیان دوست در پیش تو بستاند  
یا بگرد ماه تابان عقد برین بستاند  
خامس و عارفش را چون در دامن بستاند  
چو بخت عشق من بودست و عشق تو  
آن حکما بماند که بر فرما و شیرین بستاند  
حافظه حقیقت کوی می رسد عشق  
خیر ازین کوی جلالی بختی بستاند

صبا وقت صبحی زلف یاری آورد  
دل بوانه مارا جود و کاری آورد  
من آن شمع مسوز را زانگاه دیده بگردم  
که هر گل از غشش بگفت باری آورد  
ز چرخ عارت چرخش از اندر خون را کردم  
ولی بر بخت خون و ره بران بخاری آورد  
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر در روشن  
که در از شرم او خسته شد در در آورد  
بغول مطرب و ساقی برون رستم که بیک  
کران راه کران منزل خبر شوی آورد  
سراسر بخشش تابان ازین لطف احسان  
اکو سبج میز نمود اگر تباری آورد  
از رنگش با دو زلف دوست بر باد بستاند  
دم هر نافه میکن که آرد تا قدری

غفا آمدن بر پیش کرد تا تو ارم کرد  
بعشو و هم پای بر سر چاری آورد  
خوش آن وقت و آن وقت که از لطف کرد  
بدی بر دودل کاری که ختم افروزی آورد  
چشم بد بستم به پشت زلفا خام و چانه  
ولی بختی نمیکردم که صوفی دوری آورد

صوفی نهاد و ام سر حفت باز کرد  
بنیاد و کربا خلعت حفت باز کرد  
بازی چرخ بشکستش حفته در کلاه  
باز که عرض شد با اسل را ز کرد  
ساقی پاکت بود غای صوفیان  
و بکر بکوه آه و آواز باز کرد  
این مطلب از کی است که ساز عارفان  
و امیکت باز گشت بوی جاز کرد  
ای دل بی که با به سپاه خدا بروم  
را بجا است بین کوه و دست دراز کرد  
صفت کن که هر که بخت زلف بستاند  
عشق بر دیه لی و صفتی فراز کرد  
خود که پیشگاه حقیقت شود بد  
سر زنده هر روی که عمل بر جای کرد  
ای کجاست خوشتر ام که میروی بستاند  
خود منو که گریه عابدی را کرد  
تا خط مکن علامت زندان که در ازل  
ماد خدا از زهد و ربایی باز کرد

طاب دولت اگر بار کردی بکشد  
یار باز آید و با وصل صدای بکشد  
دوره را دستکود که هر که خانه  
بجز و خونی و تیر بسز شاری کرد  
دشمن کفر کند عمل بسش عابد من  
بافت غر

کس ناید بر او دم زدن از خنده من	کوش باو صبا کوش گذاری گنبد
و او دام باز نظر را بقدری پرواز	باز خواند کوشش نقش و نگار می گنبد
گو گویی که ترزم از پیش غمزه	حسد او در کشد و در غم خاری گنبد
شهر خالیت رفتنی بود که ظنی	مردی از خویش برون آید و کاری گنبد
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ و فراق	بازی هیچ ازین نیکد و سب بازی گنبد
حافظا که زوی اردو او هم روز	گذری بر مرمت از کوشه گذاری گنبد

عکس روی تو چو در آینه جام افشاد	عارف از خنده می در لبش خالم افشاد
من روی تو یک جلوه که در آینه کرد	دشمن من نقش در آینه او نام افشاد
جزت عشق زبان مرغان بر لب	که کجا هر عشق در دهن جام افشاد
من ز مسجد بخوابت نه خود افشاد	ایم از عهد ازل و مسل جام افشاد
چه کند کزانی و دران مرد و چون بر کار	هر که وزد او را که کوشش با هم افشاد
این مر عکس می نقش خالک که نمود	یک فروغ رخ ساقبت که در جام افشاد
ز بر شمشیر عشق چرخ زمان باید رفت	که کوشه گشته او به یک سر با هم افشاد
در غم زلف تو او بخت دل از جا و رفت	آه که جا به برون آمد و در دام افشاد
ان شدای تو آه که در صومعه بی بارم	کار ما باغ ساقی و لب جام افشاد
به پیش من دلمو زلف و کرب	این که این که چه سلیقه انعام افشاد

نصیبان بجز حریفند و نقش باروی	ارکان میان حافظ و لعل تو شیار افشاد
-------------------------------	-------------------------------------

عالم کس مت تو تاج و دار است	خواب با ده لعل تو بهوشیار است
ترا صبا و مر آب دیده شد غار	و کز نه عاشق و معشوق راز و بار است
بزرگ زلف و دل چون نقشه کنی بیکو	که از زمین و سب است چه پیر است
که از دکن به صبا بویست زار و پیر	که از نطاول زلف است چه نیکو است
نصیب است بهشت ای خواستگار	که مستحق کرامت کناه کار است
نصیب همان گل عارض غل سر لعل	که غلب تو از هر طرف هزار است
برو بسبکه ده چهره از غل کن	مرو بصومعه کجا سیاه کار است
نویسگر شادی خفزی خسته کن	پایه مبروم و عریان سوار است
روم زلف تو دلم امبار و فی خاص	که بسنگان کند تو رسکار است
زلفش چهره عاشق می توان دیدن	که ساکنان در دوست فلک است
خدا ص حافظ اران زلف نادر سیاه	که بسنگان کند تو رسکار است

مقل این خسته بفر تو نقد بر بنود	در تیغ ازل هر چه تو تقصیر بنود
بدر آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در و آه مرا قوت تا بر بنود



سز جرت بی و میکد تا بر کردم	چون شسای تو در صومعه گیر نمود
من دیوانه چو زلف تو را میگردم	هیچ لایقترم از زلف ز بخت نمود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نیست	خوشتر از حسن تو در عالم تصویر نمود
آن کشیدم ز تو ای انصاف چرا که چو شمع	خبر قنای خودم از دست تو ندیدم نمود
تا که پیش چو سبب از لطف تو رسم	حاصلم دوش بخزانه شکر نمود
ای تو بود عذاب اندک حافظی تو	کفر بکشت حاجت تغییر نمود

کشم غم تو دارم کفایت سر آید	کشم که ماه من شو کفایت اگر بر آید
کشم ز مهر بان رسم وفا پامور	کشم ز ماه دیوان این کار کفر آید
کشم که بر خیانت راه غم بر بندم	کشم که شب روست او از راه دیگر آید
کشم که بوی زلفت کمره عالم کرد	کشم که اگر بدانی هم او دست بر آید
کشم خوش هوا بی کرکوی عشق خبر د	کشم که بخت نسبی از کوئی دهر آید
کشم دل حینت کی غم صبح دارد	کشم که بس کوبان ما وقت آن در آید
کشم که نوش لعلت با باران رزق است	کشم تو بندگی کن کو بنده پرور آید
کشم زمان غرت و بدید چون آید	کشم خوش حافظ کاین غم هم آید

کی شمر آید و غافل گیر کردن باشد      یک نگر ازین دگر کفیم و غیر باشد

زین

ز لعل تو گریه ام انکشتی زینبار	صد کشت صیحاتم در زیر کین باشد
غمناک بناید بود از لعلن حسودانی	شاید که چو و اینی خسته بودی باشد
هر که کند فتنی زین کشت خیال نیش	نقشش بر ام از خود و صومعه کمر صید
جام می و خون دل هر یک می داند	دره ابره صفت او ضایع چنین باشد
در کار کلاب و کل حکم ازنی نیست	کان شاد باز آری و بن پرده نشین
آن نیست که حافظ را زندی بند از قضا	کان سابقه پیشین تار و ز پسین باشد

که هر خون اسرار حسانت که بود	حق مهر بران مهر و نشانت که بود
طالب لعل که نیست و کر ز خورشید	چنان در لعل معدن و کانت که بود
عاشقان محرم اسرار حقیقت شدند	لا جرم چشم که بار حسانت که بود
از صبا بر کس که مارا میبندم میبند	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشم غمزه خود را بر باران بجای	زانکه چاره همان دل کرات که بود
رنگ خون دل را که نهان میگرد	چنان در لب لعل تو یانت که بود
خدیوئی زلف تو کفتم که کرده ز رخ	سالم رفت و جان سیرت و سیرت که بود
حافظ با زفا قصه خواند چشم	که در آن جوی آن آب روانست که بود

که بر و غافل شد این سخن آب ان نشود      تا ریا دزد و سالوس سالان نشود

رندهی آموزد که کرم کند چندان بهتر  
که هر یک که باید که شود قابل فیض  
همه غنم کند کار خود ای دل خوش  
عشق میوزم و امید که این غم تیر  
حسن خلق زنده میطلبم روی ترا  
و شش بگفت که و ابد هم کام دست  
دوره را نماند و عفت عالی حافظ

جدا ای که تو شدی و انان شود  
ورنه هر سنگ و گلی نو نو جان شود  
که به تپس جلی و بوسه ان شود  
چون منم ای که در موی و ان شود  
تا که در فاصه ما در تو بر لب ان شود  
سببی ساز خدا که پشیمان شود  
طالب خیزد خوشید در خان شود

گلک کین نور و زک ز ما با کند  
قاصد حضرت سلی که سالت بادش  
امتحان کن بسی جامه اوست  
یارب اندر دل آن خرو شیرین نواز  
حالی عینه و حق نور جنب دم برد  
ره نبردیم به قصود خود از شیرین  
سه راه بود از ازل عت صد ساله زده

بر دایه و صد نه که آزار کند  
چه شود که بستی دل شاد کند  
که خالی جو مرا لطف تو با کند  
که بر عت که زنی بر سر و با کند  
تا که کفر کجما به جنب کند  
ای خوش از و ز که حافظ به بند  
خبر یک عت عمری که در و داد کند

کرم که از یک سوره چشم چه شود

پیش پای پیران نو به چشم چه شود

یارب اندر کف سایه آن سر بلند  
اخر ای خام جیشد جایون رفت  
و اخطا هر چه هر ملک و شمع کند  
عظم از خانه بد رفت و کرمی نیست  
حرف مد عمر که افایه بشوق پی  
خواهد داشت که من عاشق و کج گفت

کرم شوی که یکم چشم چه شود  
کرده عکس تو بر لعل کسم چه شود  
همین اگر جسد نکاری بگریم چه شود  
دیدم از پیش که در خانه دیم چه شود  
تا از نیم چه بر پیش آید و زانم چه شود  
حافظ از تیر بداند که چشم چه شود

که است جان که شود که دل تمام شود  
در نه و درد که در جستجوی کج حضور  
بلا بگفت ششی بر مجلس تو شوم  
پایم داد که خواهم نشست بازندان  
رواست خبر را که میطید که تو دل  
بر ان طبع که بستی جویم ان لعل  
بکوی عشق منی اهل راه قدم  
مغان که در طلب کینا مقصود

بسی چشم درین از روی خام شود  
بسی شدم بکیدی بر کرام و شد  
شدم مجلس غیش کین غلام و شد  
بشد برندی و دروی کسم نام و شد  
که دیده در ره خود تابع چه دام و شد  
چه خون که در دلم افتاد چه جام و شد  
کرم بخوبی نمودم صدام نام و شد  
شدم خواب جهانی و غم نام و شد

نزار حیدر را کجست حافظ از سر کفر  
بر ان طبع که شود آن کار نام و شد



کسی که حسن و خلق و دست خط دارد  
چه خادم بر خط فرمان او سرطاعت  
کسی بوسل تو چون شمع یافت پروا  
بیای بوس تو دست کی رسد که او  
تو در دست و دلی بهیچ کسی  
نزد هر خشک طوطی یار یارده نب  
زیاده بخت اگر بخت این را پس که ترا  
کسی که از دست تو قدم بردن  
دل شکسته حافظ خاک خواهد برد

محقق است که او حاصل نصیب دارد  
نماده ایم که او دست خج بردارد  
که زینت تو هر دم سر و گرد دارد  
جو است تا برین در جبهه سر دارد  
زینکه تیر غمت سینه را سپر دارد  
که بوی باوه مرا هم و مانع تر دارد  
دلی ز سوسه عقل خجبر دارد  
بغرم میکند اکنون سرخس دارد  
چه لاله داغ هوایی که بر چو دارد

کارم ز جو چرخ لبان نیرسد  
سرم بجان خود ز دل راستان و  
بی یار و مشکم از هیچ شهن  
از آرزوی کشته گران بارغم و لم  
یعقوب و ارد به زحمت عید شد  
از حشمت اهل میل کیوان رسیده اند  
تا صد هزار بار غیر تو بجز از زمین

خون دلم ز درد و بد زبان نیرسد  
بچاره راجه چاره که درمان نیرسد  
کز وی هزار زخم بدندان نیرسد  
ای ده که آرزوی دل آسان نیرسد  
داو از زهر بخت نیرسد  
چرا اهل فضل کیوان نیرسد  
از کجی کی بختان نیرسد

از دست برد جو زمان عافا ترا

این غم بهر که دست بختان نیرسد

کنون که در چن اند کل از عدم بوجود  
بوش جام صبونی ناله و جک  
یاع تازه کن آیین و دین ز روشنی  
ز دست شاد نازک عذار صبی دم  
جهان چه غلدر بر نشد بد و بوس کل  
بر در کل نشین بی شراب و شاد و جک  
شد از قروح ریاحین جو آسمان روشن  
چه کل سوار شود بر هو اسبیلان  
نجره جام لبالب پاد آصف عهد  
یار یارده که حافظ در مشر استظا

بفشد در قدم او نهاده سر میجو  
بوش خجبت ساقی بوش و جود  
کنون که لاله بر افروخت آتش خرو  
شراب نوش و ناک صفت عاده بود  
ولی چو که در وی رنگست  
که چو در و بقا برفت بود معده  
زمین با شرمین و صانع معود  
تفرغ بر اید چو غم داود  
در رنگ سیلان عاده و بن نمود  
بفضل و رحمت عفار بود و خواهد

کل بی رخ یار خوش نباشد  
لطف چمن و هوای لستان  
رقتیدن سر و حالت کل  
یاد شکر کل کل اندام

بی باوه بهار خوش نباشد  
بی لاله عذار خوش نباشد  
بی صوت نزار خوش نباشد  
بی بوسه کنار خوش نباشد

بن کمال خوش است لیکن  
هر نفس که دست عقل بند  
جان شد غفلت لیکن  
از بهر شاد خوش نباشد

کشم که خطا کردی و سپید زبان بود  
کشم که بسی خطا بر تو کشیدند  
کشم که قرین برت افکند بدین روز  
کشم که ترس ای ماه سپید ابرو  
کشم که بی جام حرب خوری این  
کشم که نوای غم از دود برت  
کشم که نه وقت سوز بود خیز گفت  
کفا که توان کرد که تقدیر چنین بود  
کفا که آن بود که بر لوح سپید بود  
کفا که در انجمن بر خویش قرین بود  
کفا که فلک با من بد مهر بکین بود  
کفا که صفای قدح با رین بود  
کفا که فغانی چکنم غم خیز بود  
حافظ چکنم مصیبت وقت درین بود

کری ز پیش حاجت زندان رو کند  
ساقی بایم عدل به باد تا کند  
کفرین درت بر سر خورده این  
کرم ز پشت آید و کراحتی بکیم  
از که در عشق ای غریز گشت  
ایز که گشت و دفع جان کند  
غیرت نیاید که جهان بر خاک کند  
کرت لکی بهر امانت وفا کند  
بست کن بغیر که اینست اند کند  
یا و حسن دست یابی صافی دو کند

و کفر

در کار خانه که عقل و فضل نیست  
مطلب باز جو که گسلی اهل فردا  
جان رفت در سرستی و حافظ چنین بود  
و هم ضیف رای نقوی چه کند  
و کمونه این ترانه سر اید خط کند  
میوی کی کجاست که احیای کند

کشم که دمان و لبست کار ان کنند  
کشم که فوج معرک بکند لبست  
کشم که بخت و منت خود که برد راه  
کشم که مستم پرست مشو با صد فتن  
کشم که ز اهل پوشش بان بهر راه بود  
کشم که نوای میگرد غم بهر در دل  
کشم که شراب و خورده آید این غایت  
کشم که خواب کی بسر جمله میرود  
کشم که غای دلت تو در حافظت  
کفا که چشم هر چه تو گوی چنان کنند  
کفا که درین معامله مکر زبان کنند  
کفا که این کجاست که با کینه ان کنند  
کفا که بگوی عشق بهین و حال کنند  
کفا که بیست شکر پیش جوان کنند  
کفا که خوش گمان که دلی نادان  
کفا که این علی بهر سبب بر جان کنند  
کفا که محر که مشتری و در قران کنند  
کفا که اینها معا که راستمان کنند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد  
من که شبنامه نقوی زده ام با دق  
او و حرا و بر نری سبزه و صد نیست  
غالب انقدرم عقل کفایت باشد  
این زده من سر بره آرام چه حکایت باشد  
غنی از نیست که موقوف برایت باشد



سبزه بر مقام که ز جلم بر تاند	هر ما هر چه گشت عین ولایت باشد
تا بغایت ز میخانه بیدارم	ور مستوری تا با کج غایت باشد
زاده و بخت غار وین دوستی و نیاز	دوست را تا از میان با که غایت باشد
دوست ازین غصه خشم که کارم میگفت	حافظ ارمست بود جای شکایت باشد

مژده ای دل که سیاه نفسی می آید	کود انفس خورشش بوی کی می آید
از غم هر کس ناله فریاد که دوش	زده ام خالی و فریاد سی می آید
زانش ادا یمن ز منم ختم بوس	موی اینی با مید فسی می آید
کس در است که تر که معشوق کی	ایستد دست که با یک جوی می آید
بچک نیست که در کوی تو شکار می	هر کس با بطریق بوسی می آید
دوست را که سر پریدن عیار است	کو بر احشش که نورش نفسی می آید
خبر معین زین باغ پر سید کمن	ناله می شوم که نفسی می آید
جرعه ده که بخانه ارباب کرام	هر که بینی زنی نفسی می آید
یار دار و سر صید دل حافظ یاران	سایه بازی بشکار کسی می آید

معاشقان ز جلف شبانه یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
وقت سر خوشی آراه و ناله عشاق	بصوت و نو چنگ و دف یاد آرید

میرزا

حج

چو در میان مراد آورید و سبید	ز عهد محبت یاد و مینا یاد آرید
چو لطیف باوه کند جلع بر رخ ساقی	ز زید من بس و زانه یاد آرید
نخورد زمانی غم و فاداران	ز چو فای دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند گشت و	ز عمر ثان بس زمانه یاد آرید
بوجه رحمت ای سکنان صدر جلال	ز روی حافظ و این سنان یاد آرید

هر چه سیر جهان ز سر بردن خواهد شد	فغانی آسمان است و در کون خواهد شد
ریش از راه فرود و جانی استی که گشت	مکراه بحر حیران سوی کرد و نخواهد شد
هر چه زان دل کوی بخردنی غرور و نه	هر آن هست که با سحر بران آفرین خواهد شد
چنانچه وصف زمانه یکجگی تو چشم	که کار حق ازین حساب لی قانون خواهد شد
شراب مل و جانی امن و یاز هر مان	دلاکی به شود کرات اگر اکنون خواهد شد
بخت گم کن و مار افریاد و ف و شش	که کار ما ازین هیچ ای قانون خواهد شد
مجال من صیرا بند که جهان بهر او وزم	که ز دوسر آغوشش به بوم چون خواهد شد
مشواری و به شش غم ز لوج سیر حافظ	که ز غم خن و له است و ز غم خون خواهد شد

هر ا بوس و کر زان که دست رس باشد	و کر ز طبع خویشم چه حقش باشد
راست غای عاشقان کلمه	که بهر کی سکرستان بود و کس باشد

چه حاجت بشیر قلی عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر زهره جهان کفش زخم باد	مرا زهره و جهان حاصل این نقش باشد
ازین جفت که دوست بخت کو نامت	یکم برده بده دوست رس باشد
زده خفاص کی باشد آن اسیر	که سبیل غمت عشقش زین بر باشد
هر آیدار شود آشنای حافظ را	چه باز چند گوید که این چه کس باشد

بهرم هر نفس از دست فرات فریاد	اها که ناله دارم ز ساند تو باد
چشمم که گفتم ناله و فریاد و فغان	که ز فراق تو جامم که بد اندیش تو باد
روز و شب غم و غم بخورم چون غم	چون زدیوار تو درم ز جامم تو باد
ازین هر روز صد قطره خون بخش حکید	چون براردم از دست فرات تو باد
تا بود چشم من نشسته در افقادی	ای باب جز خورشید که دل از دیده گشت
حافظ نشسته متفرق یاد شب و روز	تا ازین سبزه دل داده سبزه آزاد

مصلحت مرا دوستی دلی بود	که با وی کفتمی که مشکمی بود
ولی زهره و یار مصلحت بین	که استغفار مرا دلی بود
بگردانی چو می افتادم در چشم	بند پرست امید ساعی بود
زمن مصلحت شد ابروی بیانی	چه و امنی که یارب متری بود

بهری عیب جوان بت ممکن	از و غم و مریگی سببی بود
بر شکم در طلب دریا بکاشید	ولی از و صفا و جامی بود
مرا غم غم غم غم غم غم غم	صدیم غم غم غم غم غم غم غم
برین سبزه برین آن غمی آرد	که دلت کار دانی کالی بود
کو و بگر که حافظ مکرده است	که ما دیدیم محکم غافل بود

معاشران که از زلف یار باز کشید	بشی خوشتر باین خداش دراز کشید
حضور مجلس نشست و دوستان چید	و آن بگاد و بچو آید و در فراز کشید
درب و چک یک یک بکشد مسکونید	که کوشش و خوشی بیام اهل دراز کشید
بجان دوست که غم پرده بر ستار کشید	که اتحاد بر الحاف کار ساز کشید
مرا یکی که درین شهر نیست زنده عشق	بر و مرده و بقوی من غار کشید
میان عاشق و معشوق باز بسیار است	چو بار بار نماید شایب از کشید
نخست مر غم غم غم غم غم غم غم	که از مصائب و محنت از کشید
و که طلب کند افغانی از شما حافظ	چو الغش لب یار و نواز کشید

مرا می آید که باره از دست نرود	بمن یار و خدای دست نرود
چون مرگ وشت آیدم در دال	نقش تو نشسته نشاید ستر



بزار افین بری شیخ باد	که از روی مرگ زردی میرد
بنازم بستی که انکو رحید	مرزاد بای که در چشم
چنان ز تو کانی می گیم	که چون ز تو بانی بگویند
چون دم زحمت که در وقت	ارسطو بد جان چه چار کرد
بروز اید و خسته و بر ما گیر	که کار خدای ز کار بست خود
سودت و حدت و جام است	هر آنکو جو حافظ می صاف خود

من و صلاح و سلامت کنان بزد	که کس بر ز خوابت این نشان بزد
من این قریع پیشینه بهر آن دارم	که زیر خفته کشم کی کسی کان بزد
مباش خه بعلوم خدای فقیه دارم	که چکس نقضای خدای جان بزد
مژده بخت زنگه بفتح و در کش	که زنگه غم دولت و بی معان بزد
من ضیف بگو ز غم تو بردارم	که بار جسد تو این جان ناتوان بزد
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل	بهوشش نش که نقد تو پاسبان بزد
حق پیش خندان ادا کن حافظ	که نکش زرد و کوهر جسد و کان بزد

حسب عشق لب سوز و نوازی دارد	عشق هر شو که در راه یاسینه دارد
حلم از ناز عشق بیجا و عاقل	که خوشش از ناز عشق سوازی دارد

نظم دارد که کن یک شد پیرست	تا هواد از نو شد نشه عای دارد
از عادت بود و دورا کر پس حال	پادشاهی که بسبب که اسه دارد
هر دردی کش که چه نوار و زرد	خوش عالجش و خفا پوش خدای دارد
انگشت خوین بطیان بنودم گفتند	در خوش شست و بکسوز و دای دارد
ستم از غره عیاسور که در موی عشق	هر غل جری و هر کرد و جبرای دارد
نکحت آن بخت ترسنا که باد و درش	شادی روی کسی جور که معنای دارد
خرد و حافظ و رکه و بشین فاکر خود	از زبان تو قنای و عاقل دارد

خود ای دل که در باد صبا بار آمد	بد و خوش خبر از هر صبا بار آمد
لا بوی می و دوشین بشمار آمد	بان و دل است با معید و ابار آمد
بر کشای مرغ سحر خفته و او دی باز	که سبحان گل از باد هوا بار آمد
چشم من در بی این قافله بر کشید	نیکو ششم دلم از در ابار آمد
مردی که گو کند فغم زبان سوسن	نایب رسد که بجا رفت و صبر ابار آمد
مردی کرد و گرم بخت خدا و این	کان بست سگدل از هر خدا بار آمد

مرا بر نوبی و عشق آن فصول عجب کند	که اعراض بر سر او هر عجب کند
کلی صدق و عجب کند نقص کند	که هر کوی مرا نقد است عجب کند

ز صحرای بیشت از تان براید نوی	که خاک سبزه با چهره چسب کند
چنان بزرگ در دهان غمناک قی	که اجتناب ز صبا بکمر صیبت کند
که بدین کج سعادت قبول ایست	مباد که درین غمناک در سب کند
شبان وادی این کجی رسد برادر	که چند سال بیکان خدمت تبعی کند
رو به خون کج نه فاسد حافظ	چو باد و فتنه شب و روز مان شب کند

اندوهی نه صفا فی پیش باشد	ای بسا خود که سبب است از نباشد
صوفی که زورده سحری است نیست	شکاکا هوش بکوان پیش که سرش باشد
خوش بود که کجک جبهه باید بین	نابایدی شود هر که در غش باشد
غم دنیای دلی جبهه جوری داده بجز	جبهه باشد دل و اما که شوش باشد
خطاب کی که ازین کورده غش برآید	ای بسا که بخواهد بشفش باشد
ناز پرورد خشم بر راه دوست	عاشقی شبیه زندان لاکش باشد
دلی بجهاد حافظ بر داده فروشد	که تراب از کف آن سالی همیش باشد

نه هر که چهره بر افروخت دلمری داند	نه هر که آینه سار و سگداری داند
نه هر کسی که کجک نهاد و غم داشت	کلاه داری و آینه سروری داند
و غم و غم بگو باشد از پراش	و که نه هر که نوبنی سنگری داند

در راحه و نش ز خالت چرا	که قدر کوهر بکده که هری داند
بیانم دل دیوانه و ندانستم	که آدی بچه شبیه بری داند
غم است آن زند عاقبت نوزم	که در کده اصغبتی کیمیا کری داند
بقعه چهره هر آنکس که شاه خواند	جهان بکمر داکر داکر داکر داند
نومذکی چو که ایمان بسته طفره کن	که دوست خود روش بنزد وری داند
در آب سوزده خود غم آم چه چاره کنم	که در محیطه هر کس شناسد وری داند
نزد کنه باز بکتر ز سوا چای است	نه هر که سربسته اند فلذری داند
ز غم و دگرش حافظ کی شود آگاه	که لطف گفت و بهر سخن وری داند

اقدار بود آید که عیاری کیسند	تا به صومعه داران بی کاری کیسند
صفت دیدن است که باران هر کار	که به آرد و غم طسره باری کیسند
خوش که نشسته و بغان ترلفت سالی	که کلکشان بکند از که قراری کیسند
موت با روی بر سینه بچو بمان موشش	که درین خیل مصاری سوار کیسند
یاد باین بچه ز کانی چه دلبرند بچون	که به بر خزه هر خطه شکاری کیسند
رضایت سخن و نالانی خوشن باشند	خاصه و فنی که دران دست کاری کیسند

حافظ آسای زمانه غم میکیان است  
 زین مان که جوان به که کنای کیسند



مشایب و صبا بکشتن نشان خواهد شد	عالم بپیر و کرباره جوان خواهد شد
این تها که کشید از غم جوان پیش	تا بر برده کل مغرور زمان خواهد شد
از غم این جام حقیقی بسین خواهد شد	چشم کس بشقاب کمران خواهد شد
که رسد خوابات شدم حشر و کبر	حسرت غم و درایت زمان خواهد شد
ای دل در عشرت امروز بوزا کنی	باید عهد بقار که صفای خواهد شد
کل عزت نیست غیر پیش محبت	کریمان آمد ازین راه و زمان خواهد شد
ماه شبان صبح از دست نکای خواهد شد	از غفلت تا شب عهد صفای خواهد شد
سرا با مجلس نهیست و غم جوان و سرور	چند کوی که چنین رفت و جهان خواهد شد
حافظ از مهر تو آسوی آسبم وجود	قدی بود آتش که روان خواهد شد

خسرت که کام از تو برست آید	تغافل که بخت من از خواب دور می آید
صبایم من از خفت خاکی از کوشش	که آب زندگیم در غفلت دور می آید
قد بلند تر از اسب می کشیم	درخت کام و حرام بپیر می آید
منیم زلف تو شد دل خوش بودی	وزان جنب به کشت حسرت می آید
زشت حدی گشتا دم هزار تیر و عا	ولی چو دیکمی کار کردی نمی آید
مگر بروی دلاری یار ما و رسته	بسیج روی و کرب کار بر نمی آید
در خیال بر سر زمان غم و حسرت	جای زلف در آتش سیر می آید

یک

کینه شرط و فایز کت سر بود حافظ  
برو اگر تو کار اینقدر می آید

سیم باد صبا و ششم آبی آورد	که روز غمت و غم رو بکوی آورد
بویان صبری و بیم جاد خاک	بدین نوبه که با دجس کوی آورد
میر ویم بشیر از با غایت دوست	ز می رفیق که چشم بهر می آورد
بجز خفا که کوشش کاین کلاه غد	بشکست که در آفرینش آورد
چایا که تو خور نیست راز غم	درین جهان ز برای دل رقی آورد
چنانکه رسد از دم بخیر که ماه	چو یاد عارض آن ماه فوکی آورد
رسم ازایت منور بر خاک حافظ	چو اینجا نجایب شبتش آورد

بخت در شهر کاری که دل بپسرد	بختم آریا و شود در غم از اینجا بپسرد
کو کوفت خوش برست که پیش کوشش	عاشق سوخت و نام تعاصا بپسرد
بخیالند خوان بخت فی بسیم	آه از آن روز که بادت کل غایب بپسرد
رحمن و هر تخت نشو این ازو	اگر امر و زبده است که غوا بپسرد
در خیال این عهد بخت بهوس می بزم	بو که صاحب نظری نام غایت بپسرد
علم و نفسی که کل سال بدست آورد	رستم آن در کس است بهی بپسرد
راه عشق که کین کاه کا نوار است	هر که دستزد و هر روز بپسرد

با کینه که می چرخد باز در غم	سامی کینست که دست از بر خفا برد
جام سبزی می ست در سگد لبست	مزد از دست که سبیل غمت از جا برد
حافظ از جان غلبه غمزه ست بار	خانه از غیر بر دار و بیل تا مسجد

سبست رویه اگر با ماه مروین کرده اند	صورتی نا دیده الحاقی تخمین کرده اند
شمار داستان عشق شود که گزینست	آن کجا بینا که از سحره و سحرین کرده اند
هر چه مرگان در از غمزه جا و دگرده	بهر آن زلف سبزه و خال سبکین کرده اند
ساقی ده که با حکم از دل تیر سبست	قابل بغیر خود که غلبه سبکین کرده اند
در خالین کاسه رندان بخاری میگرد	کاین و بغان خدمت جام جهان کرده اند
گنجهت جانشین از دفاک کوی و لیلان	عارفان اینجا شام عقل سبکین کرده اند
ساقی دوانه چون من کجا در گشته	دختر ز راز که نقد عقل کلین کرده اند
خاکبان بی سوره اند از جو کاس الکرام	ایر معاولین که با عشق سبکین کرده اند
شیرین زلف و غن زبانی صید و قیدست	کاین کرامت سر و سبزه و سبزه کین کرده اند
شعر حافظ را که کسر و صفت خوان است	هر کجا بشنیده اند از صدق عین کرده اند

با افسان کاین جوهر در و آب سبکینست	چون بگویند میره نه آنگاه رو بر سبکینست
مشکل دارم ز دانسته غمزه از برک	توبه و نایاب جوهر تو به کمر سبکینست

کینا

کویا با ورنه دارنده ز داور	کاین سحر قیاس و عقل در کاره آورده اند
بنده بر خفا بستم که درویش آن او	کچ را از بی نیازی ز خاک بر سبکینست
بر در خفا نه اولی ملک سبک کوی	کام را با کینست آدم غمزه سبکینست
یار باین نود و تار بر خفا خودشان	کاین سحر از غلام و ارباب سبکینست
ناز بی پایان او جد که عاشق سبکینست	ز غره و کرم حق ز غمزه سر سبکینست
ای که ای خاتم بر در که در صفتان	مید خدائی و دلمه را تو کمر سبکینست
خانه خالی کن به نام منزل جهان شود	کاین دوست کان دل و جان جای دیگر
وقت صبح از غمش می اندوختن عین	دوست سبزه این که شعر حافظ از بر سبکینست

سای اوج سعادت بجام ما شد	اگر ز کد زری بر مقام ما شد
حجاب و ابر بر اندام از نش ط کلاه	اگر ز روی تو علمی بجام ما شد
شب که ماه مراد از افق طلوع کند	بود که بر تو نوری بجام ما شد
ملوک را چو ره خاک بوسه بزم دست	کی اتفاق بجال سلام شاه شد
بنا امید ازین در و در برین خالی	بود که فرقه دولت بجام ما شد
چو جان فدای استند خیال می تم	که قطره زلال است بجام ما شد
خیال لطف تو کف که جان و پیر ساز	کاین شکار رسد او ان بجام ما شد
ز خاک کوی تو سر که دم زلف خط	بسم گلشن جان در دست ما شد



هر آنکه بخت اعلیٰ کند دارد	خدا پیش در همه حال از ملک دارد
و لا میسر چنان کن که بگویند پای	و شتر ذات بر دست دعا که دارد
کرت بخواست که متوق کند جان	نگاه دارد سرشته تا کند دارد
صبا و در آن سر زلف اردل بر آید	رزوی لطف بگویش که جانک دارد
حایت دست گویم که بجزرت دوست	که آتش سخن پشته تا کند دارد
نکه زانست دل و جای رخسار نیست	ز دست بند چه خیزد خدا کند دارد
سر و زرد دل و جام خدای آن شود	که حق محبت مهر و وفا کند دارد
مبارزان و میان خواهر را کند دارد	که امر ایزد و عهدش تا کند دارد
غبار را بکند زارت کجاست تا حفظ	بیا که کار نسیم صبا کند دارد

هر آنکه خا طر جوی و بار نازین دارد	سعادتمند عمره او گشت و دولت چنین دارد
چو بخت را در کس بی بال ترا و خلعت	کسی آن است آن بود که جان در آید
و مان نگشیرت که ملک بیداشت	که عشق قائم عشق جان زیر کین دارد
لب لعل و خط مشکین چو شربت و آب	نیازم دلبر خود را که شش آن و این دارد
چو ز روی زمین شمشیری توانی خردان	که دوران تا تو اینها بس بر زمین دارد
جواری مکرای منم ضعیفان و حقان را	که صد مجلس عزت تو ره نشین دارد
تا که در آن جان و تن و دای مستعد است	که بجز خردان و من که ننگ از تو شمران دارد

در

مبارز عشق من زنی بگو آن شرفان	که صد عید و جشن و غلام کثیر بر دارد
و که گوید نخواستیم چو حافظ عاشق نفس	بگو بدش که سلطان کی گدای عشق بر دارد

بوس باد بهارم بسر محمد یارو	با دلی تو بیاورد و قرار از نایب دارد
هر کجا بود دلی چشم تو بردار از دلش	تا دل حشر چهارم را شمارد
آه و کرم بسرد آب زخم انگ نهم	ز زرد داد کسی که در این کار دارد
دل سکین را انگ من آورد بر آه	سنگ را بسیل تواند بسوی دربار دارد
دوشن و تنی طایم سگ عشق است	پای خیل خودم شکر غم از جا برد
راه ما عسره آن ترک کان ابرو زد	صبر و سبیل آن سر و سسی بالا برد
جام می دی ز لب دم زرد و بختی زد	آبی آن لب جان بخش روان افروزد
بخت میل بر حافظ کن از خوش تخی	پیش طوطی توان نام هزار آواز دارد

هر که شد محرم دل در عوم بار عابد	و آنکه بین کارند است در انکار عابد
از صدای سخن عشق ترنیم خوشتر	یا که کاری که درین گشتند و آید
اگر از پرده بروند دل واجب کن	شکر آید که در پرده سپید آید
صوفیان و استند از کروی حشر	دلق با بود که در خانه خوار عابد
خجسته شده من خود از یاد جدا	فصل ماست که در هر سحر بار عابد

داشتیم و قی و صد چشمان می پوشید	خود ز من می و طرب شد و ز نار جان
هری عقل گران دست بلورین ستم	بست حسرت شد و در چشم کهر بار جان
جز دلم کوز از دل به ابر عاشق بود	جا و دلم کس نشنیدم که در یک جان
گشت چار که چون چشم نو کرد و کس	شبهه آن نهد شش حاصل چار جان
بر حال تو چنان صورت چهره ای شد	که حدیثش به جا برد و دیوار جان
بناش که زلفش لعل حافظ رو کرد	شد که باز آید و جا وید که مژگان

هر که با خطا بخت سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
درین هر چه ام آب روانست چنان	اکرت میل لب جوئی و غماش باشد
قلی محذوره و غم زلف توام بر سر باد	که نذران سبب قرار دل نشیند باشد
چون این من می آید و بیرون آئی و در	که در کار ملاقات ز پید باشد
من چون از خاکت جدا لا صفت بر خیزم	دفع سودای توام ستر هوید باشد
تو خود ای کوه بیکدانه کجائی آخر	کز غمت دین مردم هم دریا باشد
چشت ز ناز بجا فط کمد میل آری	سرک را فی صفت کس رخ باشد

هرگز نم عشق نه از لوح دل و جان زد	هرگز از یاد من آن سر و حجامان زد
از دماغ من گشته خیال رخ تو	بجای کلک و غطه دوران زد

آباد سر گشته مهر تو از جان زد	از نزل بخت دلم با سر زلفت پیوند
سرود از تن من و ز دل آن زد	ایچه از بار غمت بر دل جروح من
که اگر سر برود از دل و از جان زد	پنهان مهر تو از دل من جای گرفت
در دوا بود بیکدگر پی در مان زد	گر رود از پی خوابان دل من صد و
دل بخوبان دهد و ز لبی این زد	هر که خواهد که جو حافظ نشود سرگردا

بود ای دل غمیده داشت و مکرده	با دایه انکوز ما وقت سوزنا و مکرده
بنده سپه ندانم ز چه آزاد و مکرده	ان جانت که بر دهر غم خیزد قبول
رهمنو بنم بیای مسلم و د و مکرده	که غم از جانم بخواه بشویم که کلک
اشبان و دشمن طایفه شش و مکرده	سایه بارگشتی ز چمن مرغ تحس
ز انکو چاکل کتر از این کوکت ناد مکرده	شاید از یک صبا از تو با موز و کار
هر که اقرار بدین حسن خدا و مکرده	کلک شاد صفتش کند نقش مراد
که بدان راه بشد بار و ز ما و مکرده	مطربا پره مکرده ان و زن راه عراق
ناله کرد و درین کوه که فرما و مکرده	دل امید صدایی که بکوشش تو رسد
که شنید این ره دلسوز که فرما و مکرده	تو لایات عرافت سر و حافظا

یارم چو قوج هر کس سید	باز از زبان نکند کسید
-----------------------	-----------------------



هر کس که بدید چشم او گفت	کو چستی که مست کسید
در بحیره فدا ده ام چو شد	تا یار حرا بشکستید
در پاش فدا ده ام هزار	ایا بود انکه دست کسید
خشم دل انکه چو حافظ	جای زنی است کسید

یاری اندک کس فی چشم یار از چش	دوستی کی آخر دوستدار از چش
ای حیوان نیر کون شد خرق بی کجا	کل گشت از یک خود با و صبار از چش
کس میگوید که باری داشت حق دوستی	مست ساز چش فدا ده یار از چش
معی ارکان در دست بر نیا در سال است	تا بشم خمشید و سی با و یار از چش
شهر یاران بود و خاک مهر و رزان این	مهربانی که سر آمد شهر یار از چش
کوی توین و کرامت در میان افکنده	کس مهربان در می آید سودا از چش
صد نه ازان کل گفت و با کس می زنیست	غدا یار از چش نه هزار از چش
زهر و ساز خوش منبازد که خوش خوش	کس ندارد و ذوق سنی خاک را از چش
حافظ اسرار الهی کس مبد اند خوش	ار که کی برسی که دور دور که از چش

یاد باد انکه سر کوی تو ام منزل بود	دیده بار و شنی از خاک درت حاصل بود
راست بمان سر من کل از زنجیر یک	بر زبان بود ترا آنچه مراد دل بود

دل چو ز سپر خود شغل معانی میکرد	عش می گفت شمع آنچه بدل مشک بود
در دلم بود که بی دوست باشم هرگز	چو تو انکه در چو سس من دل غلی بود
دوش بر باد جرفان بخت استم	خمنی و بدم و خون در دل سر زک بود
بر کیشتم که پرسم سبب درد فراق	مغنی عقل درین مسله لا یعقل بود
آه ازان جور و تشنگم که درین داکو	وای ازان ناز و تحمل که دران محفل بود
راستی قائم نسیر زده بواسطه	خوش در خشد و بی دولت مستی بود
و جی آن فقیه یکت حرمان حافظ	کز سه چخت مین نصا خامل بود

کجده حاجم دی سحر که اتفاق فدا بود	وز لب ساقی شرم در دماغ فدا بود
از سرمستی که با شاد بر حد شباب	رجعتی میجو استم بکین طلاق فدا بود
در مقامات طریقت هر جا که دم سیر	عایت را با خضر بازی فراق فدا بود
سقا جام بیانی ده که در سیر طریق	هر که او عاشق بنا در دماغ فدا بود
عش می بستم که کبرم کوثر زان چشم مست	حافظ همه از هم ابروش طاق فدا بود
ای مبر مرده و خاک که دوشم آفتاب	در شکر خواب مستی هم دماغ فدا بود
حافظ است عت که بر نظم پیشانی تو	ط بر خوش بر ام استنای فدا بود

یاد باد انکه نمانت طغی می با بود	از مهر تو از جیب ده سپید بود
----------------------------------	------------------------------

یاد باد آنکه چو چشت بجا بیکشت  
 یاد باد آنکه صبر جوی زده در مجلس نشین  
 یاد باد آنکه ز شش شش طلب کی خفته  
 یاد باد آنکه در آن مجلس بختین و ادب  
 یاد باد آنکه خوابت بختین بودم دست  
 یاد باد آنکه چو بخت بخت لب خفته زده  
 یاد باد آنکه در من چو کوب بر لب نه

یاد باد آنکه با صلاح نما می شد راست  
 نظم هر که هر نما سخته که حافظ را بود

ای صبا گفنی از کوی غلانی بمن آر  
 قلب چاهل بار بزن کسبر مراد  
 در کین کاغذ غم یاد دل جو نیم جفت  
 در غری و فراق و غم دل بیدار  
 مگر از ام ازین می و سر سوز بخت  
 سبب غمت امر و زلف و امکان

و لم از پرده برودن رفت چو حافظ بخواند  
 ای صبا گفنی از کوی غلانی بمن آر  
 لایم

ای جنم از فزونی رخت لاله زار غم  
 از دیده که سرشک چو باران بکشد روتا  
 در هر طرف رخیل حواش کین کین  
 این کیده دم که و عده ویدار کینست  
 ناکه کی صبر بیک خواب یاد باد  
 بی عمر زده ام من و این را غیب مدار  
 دی در کداری بود و غم سوزی ما کرد  
 اندیشه بخت قنایت هر که را  
 حافظ سخن سدا کی بر صف جهان  
 باز آنکه رخت بی کل رویت بهار غم  
 که در غمت چو برق بشه روزگار غم  
 از زانو خان کشیده و داند مو غم  
 در باب کار ما که ز بیداست کار غم  
 پیدار کرد مان که کشت خست غم  
 روز فراق را که نهد در شست غم  
 بچاره دل سپیخ نگیرد از کد غم  
 بر خطه دمان تو بماند در غم  
 این نقش ماند از قلمت یاد کار غم

اای طوطی کو بای اسرار  
 سر سبز دولت خوشبخت و جاوید  
 سخن بر لبه کفشی با حیرت  
 بروی نازن از سبک کلمات  
 چه ره بود این که ز در پرده پند  
 ازین ایون که ساقی در می افکند  
 خود هر چند نقد کلمات  
 مباد اخابیت سکر شعار  
 که خوش نشی نمودی از خطی  
 حذر ازین مقام پرده برد  
 که خواب آلوده ای می غیب پار  
 که بر قصه با هم مست و شیا  
 چو غار از سرمانده است  
 چه سبب پیش غم که



بستوران مکرر اسرار است	حسب جان پرست ز نقش و بوار
سکندر را فی جشده است	بروز و زمره سیرت این کار
پادشاهان در ره بشنو	بطاعت انگ و معنی بسیار
بت جی صوی دین و میت	دل و زردام و میر صید نور
مبدا تم چه خواهد رفت بمن	خداوند دل و دهم کده در
بمن رایت منصور است	علم شد حافظ اندر نظم شعار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوند از آفتابش کند

ای صبا کجی از خاک و ریاد پاد	پیرانده دل و دهر و ده لیدار پاد
کند روح فرا از دهن یار کجوی	ناله خوشدلی از عالم اسرار پاد
ناممکنم از لطف نسیم تو شام	شمار از نجات نفس یار پاد
بوغای تو و خاک ره یاران غمز	لی خیار بکر بدید از خیار پاد
رفقه کاهیت که دل چهره مقصود	ساقیان قدح آینه کردار پاد
کام جان نچ شد از صبر که دم دل دو	عشو و ان لبش برین مشکبار پاد
کردی از کج کرد دست کجوری ریت	بهر آسایش این دیده خوینار پاد
شکر را که تو در عشق ای مرغ چین	بسیار نفس خنده کجور پاد
ناله سادگی بشو و مرستی ریت	جری انزبان و لبه قیاد پاد

دلی خاوا

دلی حافظی که از دوشین و کجین  
و اکثمت و خواب از سر زار پاد

و بکر شاخ سر و سی میل مسجور	کجایک زد که چشم از طلعت تو دور
ای کل بکر که نوبی پادشاه حسن	با میلان پدل شید امکن خور
زاده اگر کجور و حضور هست بعد و ار	مارا شرا کجاست هست است و یار خور
کر و کیران بیش و جایت دو خور	مارا غم کجاست بود مایه سرور
از دست غمت تو شکایت منیکم	تایت غمتی بدید لذت حضور
می خور یکم چک و نخ و غم اگر کسی	کو بزرگ باده مخور کو هو حضور
حافظ شکایت از غم جوان چه میکنی	در بحر و وصل باشد و در طلعت نور

ولا جدم بر زنی خون ز دیده شرم دارا	تو نزاری دمه خوالی کن مراد دل بر آرا
سهم یار که جان از سا حد بوسی خیم	و عای صدم دیدی که چون آمد کجار
مرا دینی و جی من بخشد ولی انم	بگو شمع تول جیک اولی برستم زلف آرا
جوانه از خون و دمان بود و خسته مان	زمت نوش برادر خود و نخی کج رآرا
کجاست برستان چمن و انم خواندند سر لیک	بنوک کلک زک آید نقش بی کج رآرا
لا در ملک شیران که از اندوه بکر رسا	دم صحت بر شاپار و زان و دیا رآرا
چون ماه را از از تراب از جوان کجست	تو کو بی نام جع حافظ رسای شمع دارا

روئی خاوه و بخود خودم نریا و ببر  
 ناچه و ایدم دل و دیده بطوفان  
 زلفت چون عطر خاشاکه سیو و پاشا  
 سینه کو شوا نشسته خار کس کش  
 دوش میگفت بر کمان درازت میگفتم  
 سخی نابوده درین راه بجای نرس  
 بعد ازین چه در دین و خاک در دست  
 روزم کم نفس و عده دیدار برده  
 دولت هر معانی با دکه باقی سبقت  
 حافظ اندیشه که از نازکی خاطر یار

روی خاوه مرا که ز جان دل برگیر  
 ز در بسته باین و هوار آب در رخ  
 ترک در دوش گیر از بنود سیم و شش  
 چنگ بنوا و بنوا از بنود غوغا و نال  
 در سماع آبی و در سحر حق بر انداز و نفس  
 سوغه بر کس نرسد با دانه خانی در کشت

اورا

دوست که یار شود کو و جهان نرسد  
 میلش کنای دوست دلی با پیش  
 رفیق یار بزم و زاتش آب دل چشم  
 حافظ از استه کن بزم و بگو و غلط

ساقی ساقی شراب پیار	بکده و ساقی شراب پیار
داروی درد عشق معنی	کوشت در مان شمع و شراب پیار
اشمیت و ماه باده و جام	در میان آفتاب پیار
میکنند عقل سر کشته نام	کردنش رازی طبیب پیار
بزن این انش مر آبی	یعنی ان انش جواب پیار
کل گرفت کوشت دی و	باده ناب چون کلاه پیار
خغل میل از نادر است	نقده بر لب و در باب پیار
و مسل او خوجواب شوان	داروی کوشت اصل جواب پیار
که چه بستم به چار جام و کر	نا بکلی شوم خواب پیار
یکده و طلس کران بخاطر	کر کن هست و کر کو آب پیار

بست قدرت و طی شد نام و بجز  
 سلام منیب حتی مطلع آفتاب



ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد که رلی احو
برای صبح روشن دل خدارا	کس با یکدیگر نمیست
من از رندی نخواهم کرد توبه	و نخواهم توبه
دل رفتم و ندیدم روی دلدار	فغان از این طغیان و این نحر
و فغانی بجایش نماند حافظ	فغان از این طغیان و این نحر

مسبب ز منزل جانان گذرد دروغ عوار	وز و عاشق مسکین خبر دروغ عوار
بیشتر که کشت کشی بجام خود ای کل	نسیم و فصل زمزمه و نغمه دروغ عوار
حریف عشق تو بودم چو ماه تو بود	که تو که ماه قماری غنچه دروغ عوار
که تو که چینه نوشتی لعل شیرینیت	سخن بکوی و در طوطی شکسته دروغ عوار
همان و هر چه در دلت سلیقه	ز این معرفت بن عشق دروغ عوار
بکام تو با فاق سپهر دشت	از و و ضیف زاده و مست دروغ عوار
چو اگر خیر طلب میکنی سخن نیت	که در بهای سخن گو ز دروغ عوار
جفا در غم برو و حال خوش شود حافظ	تو آب و زمین ازین رکن دروغ عوار

عیدت و آن خورشید و آن درخت	ساقی بروی شاه پس ماه و بی بیار
دل گرفت بودم از اینام کل و لی	کار می کردت و زمان از

عشق

جفا جان بدست ندارم شرب کو	کان نیز بر گشته ساقی گفتم شد
دل در جان میبند و رستی سوال کن	ازین جام و قند جبهه کسکار
خوش و نیست خرم و خوش خرم	یاد بر چشم زخم جفا کش کار
که دست شد چو دانه چنان صیقلیت	ازی گشتند روز و کشت طایبان با
ی و ده بنویسند که زب دکر دبد	جام مرصع تو ازین درشت باور
ز آنجا که پرده دادی لطف غمیت	بر لب ما خیش که شدت کم عباد
رستم که در دهنش عسل برغان	بسیار و خور و زنده شرب خوار
حافظ جوشت و دهنش سلطان رسید	ناچار باده نوش که از دست رفت

مگر به و غم بخت در رسم بار و کر	بجز از خدمت رندان کف که در
خونم از ده که با چیده گریان بودم	تا ز غم آب در مسکده را بار و کر
سوفت بخت درین قوم خدا باسی	تا برم که هر خود را بکشد بار و کر
را از دست ما پس که بستان کشد	هر زمان با دقتی در سر بار و کر
بیا اگر رفت و حق محبت درین جنت	عاشق بعد که در مین ز بی کار و کر
هر شب از دره بنام که کفک هر شب	کندم نقد دل ریش بار و کر
که مساعد شودم و ابرو چسب کبود	هم بخت آدمش باز بهر کار و کر
عاجت میطلبیدم و آن هر که از	غزه شو خوش و آن هر که از

بازگویم نه درین واقعیه حافظیهات

نقطه کشید درین بادیه بسیار

نصیحتی گفت بشنو و بیامه بگیر  
ز وصل روی جوانان متقی تر دار  
نیم هر دو جان پیش عاشقان بدو  
عاشق خوشی رود بی باز نخواست  
بر آن سرم که نوش می و کنه کم  
بغزم توبه نمادم قدح کف صدف  
چو منت از لی بی حضور ما کردند  
دل ر میده ما را که پیش میگیر  
کرم چو خود برانش نمی و بکداری  
بی دوسله و محبوب چاره سال  
گفت که هزار کن ز زلف های دل  
پارس غیاوت و جفت در خوش  
حدیث توبه درین بزم کو و لطف

هر آنچه ناصح شوق بگویدت بپذیر  
که در کین که عیبت کر عالم پس  
که این متاع فلیت آن بهای کثیر  
که در خویش بگویم ناله هم دزیر  
اگر موافق ندیده رسید و نقد بر  
ولی که شسته ساقی نمیکند تقصیر  
که اندکی نه بوفیق رضاست خود بگیر  
جز و هید همچون خسته از زخیر  
خیال خام کنده ام میرود ز غمیر  
مین بستم مرا محبت صیغره و کبر  
که میکشند در آن حلقه یاد در زخیر  
حسود کو کرم اصفی بین و بسیر  
کسب جان کمان ابروت زنده بر

چه جای گفته خواجو و شعر سلیمان

که شوق حافظ مایه ز کهنه های ظفر

بوض

یوسف گمشده باز یار یوسفان غم خور  
ای دل غمخیزه حالت به شود ای کمن  
دور گردون گرد و روزی بر او نماند  
که بهر غم باشد باز بر خشت چمن  
مان مشو نمید چون واقف از غم چمن  
در بهایان کر ز شوق کعبه خواست غم  
ای دل رسبل قنایا و هستی کنه  
که چه منزل بس خفا گشت مقصد نه  
حال و وقت جانان و ابرام رقیب  
حافظه در کج فقره خلوه شبهای ناز

کعبه احوان شود روزی کفان غم خور  
وین سر شوریده باز آید لبان غم خور  
و ای یکسان نماند کار دوران غم خور  
چیز کلی بر سر کشتی ای مرغ حو خوان غم  
باشد اندر برده باز بهای چنان غم  
سر نشمار که گذر معینان غم خور  
چون ترا لوت کشتی بان رطوفان  
بیج راستی میت کار است پیمان غم خور  
همه میداند خدای حال کردان غم خور  
تا بود و رفت دعا و درس قرآن غم خور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی باز  
و خنده باد طالع سروت که در لال  
از که بوی عطر زلف و آرزوست  
از طعنه و چپ نکرد عسبار کم  
پروانه زار شمع بود سوز دل علی  
دل که خواب کعبه کعبت و قوت خفت

عشاق و بنا تو هر لحظه صدف ز  
بیریه اندر بر قد شوق جانی ناز  
چون عود که برانش سوزان بسوزد  
چون زار که بر تو مراد در دنان کار  
بی شمع عارض تو ام را بود که دار  
از شوق این قوم ندارد سر حمار



هر دم بخون دیده چه حاصل و فواید موی کز تو تو به زنی کرده بود و دست چون باده بار بر سر خم رفتن زان	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز بگشت عهد چون در میخانه دید باز حافظ که دوش از لب ساوختند از
---	---

برینا در قنای لب کاهم سنوز روز اول رفتیم در سر زلفین تو ساقی که خورده زان آب مشکون گشت از خطا که هم شیشی موی ترا مشکون گشت نام من رفت زدی یارب جانان بهو در اول اوست ما را ساقی معلی لب ای که گشتی جان بده تا بادت آرام دل پرتو تو ز روی ترا در خنوم دید افتاب در غم آورد حافظه معلی لب	بر امید جام هلت دردی از نام سنوز ناچم خواهر شد درین سودا مرا خفاغم در میان بچکان عشق او خام سنوز میر خدیو خطبتی مو بر اندام سنوز ای دل را بوی جان می آید از نام سنوز چو غم جایی که من در بوشان جام سنوز جان بغایت سپردم نیت از نام سنوز میر و چون سایه هر دم بر درو بام سنوز آب حیوان بچکد هر دم ز اقل نام سنوز
---	---

چاکش باده رشت شراب انداز در کشتی باده در کفن ای ساقی ز گوی میگرد پرگشته ام براختی	غوغا و لوله در جان شمع و شایب انداز که کشته اند کوی کن و در آب انداز مرا ز راه کرم باده صواب انداز
---	--

بدرگاه

چار زان می که رنگ مشکبو جانی اگر چه مست خاتم تو میطیض کن بنیم شب اکرت افسابی باید صل که روز و فانی خاک بسپارند ز جویسج چو حافظ یگان رسیده	شرار رنگ و حمد در و کتاب انداز نفس برین دل هر گشته خواب انداز ز روی دختر بچه ز شراب انداز مرا ببین که در در غم شراب انداز بشوی دیو محن با و کشتاب انداز
---	---

حال خن و لان که گوید باز خز فدا طون خم نشین شرب شیش از چشمی پرستان هر که چون لاله که گردان بود بسکه در پرده چک گشت سخن کشتاید لم چو غنچه اگر کرد پت المرام حشم حافظ	وز فلک خون جم که جوید باز سرمه حکمت پاک گوید باز ز کس است اگر بر وید باز بزن جانم بخون بشوید باز بیشش موی تا نموید باز ساقی از لبش بنوید باز که غمیده بس چوید باز
---	---

خیز و در کاس ز آب و نمک انداز عاقبت منزل وادی خاموش است نکست این خرد وانی که شایقی گمینه	پیش از اندم که شود کاسه سر جان انداز حالی خفته و گسسته افلاک انداز اشی از جگر جام و در امل کس انداز
--	---

خطه در است زدم کاه طاعت کند	پاک شود دل و پسندیده دران پاک
بهر سبزه خردای سر که چون خاک شود	ما را ز سر نه و سایه بر خاک انداز
یارب آن زاهد جوین که بخت نیست	و دود آتش را بینه درانک انداز
دل را که ز مار سر زلف تو حجت	از لب خود بشفا خانه تر پاک انداز
چشم آلوده نظره در رخ جان نبرد	بر رخ او نظره از آینه پاک انداز
چون کل از گشت او جامه جاک حافظ	وین جامه در روان خاتم جاک انداز

دل ز پود لولی و شیت شور انگیز	در رخ و عده قتل وضع رنگ آیز
غذای پیر من چاک ماه رو با ن باد	نزار جامه تقوی و خسر قدر بر من
بشکر که خوش از فلک ز بودی کوی	بجواه جام و کله بی پاک آدم ریز
غلام آن کلام که آتش افزوده	نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز
مباش خفته نیاز وی خود که در خراست	بزار تعبیه در حکم بادش و انگیز
سپاک تا لطف بخانه دوش بر گشت	که در مقام رضا باشد از رضا بگوش
فقر و خسته بر کاهست آدم ران	که جز ولای تو ام نیست هیچ دست او
باله بر کفتم بند ما سحر که حشر	بی ز دل بسدم ممول در برتا خیر

بال بربند از نقاب و پرده و س	تو خود و حجاب خودی حافظ از میان خیر
دراک	

در آن که در تن خسته روان در آید باز	پاک که در چن مرده جان در آید باز
پاک وقت تو چشم من چنان در بست	که نخ یاب و مهلت کرگشت یاب
غمی که چون سپهر رنگ خون دل گرفت	ز خیلش دی روم رخ ز آید باز
بر پیش آینه دل مرا بچشمیدارم	بجسته خیال چه است غمی نماید باز
بر آن مثل که شب بپوشد و در باز	سنداره میترم تا که شب چرخ آید باز
پاک که عیسل مطبوع خاطر حافظ	پیوی کلین و وصل تو میر آید باز

حسب مقدم کل راج روح مجتهد باز	کجاست میل خوش که بر کشد آواز
بهیج در زوم بعد ازین زخمت ده	چو کعبه با هم آیم زینت پرستی باز
شبی چنین بگو که ز بخت خوانم	که با تو شمع سر انجام خود بگویم باز
امید تو میباشم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میجویم ز غم دراز
شم ز سحر تو چشم از جهان فرو میبرد	امید وصل جالی تو داد جام غم باز
چو خورشید از درون کس کجا بنماند	دل مرا که نسیم صباست خرم راز
خبر خاطر ما چشم ختم کو رکشد	تو رخ بجاک نه ای حافظ و دیور باز

منم که در جبهه جاده دست کردم باز	به شکر گویم ای که در کار بنده توان
روند کان طایفت غنم چو کارند	که در راه غنیمت از شیب و توان



بکده و فخره که یار کردی ای دیده	لبا که برونج دولت کی گشته نماز
حکایت شب جوان بدیشان بگنید	که بت سینه دار با بکینه محرم راز
چه علف که زدم بر دروای ز سر سوز	بیا و صبح وصال تو در شبان دراز
بناز مندا که کورج از غبار مشوی	که کعبای مرا دست خاک کوی نیاز
ز شوق مجلس آن ماه فو کی حافظ	کرت چو شمع بسوزد بای دار و نیاز

نم که دیده به دربار دوست که دم باز	چه مشک که بیت ای کار سازیده نواز
بگویم که ز سوز و درد بی چمن	ز آنک برش حکایت کن من نیم غماز
طهارت انده بچون چو گنبد عاقبت	بقول مفتی عشق درین شب نماز
ز مشکات طریقت خان منابائی	که در راه بندیش دار شیب و فراز
درین مقام یاری جز با کعبه	درین سراج بار چو غیر عشق مبارز
من از نسیم سخن چمن چه حرف بریندم	که سر و دست درین باغ بیت محرم راز
عوض کز شمع بخت در نه حاجت	چال و لبت محو در از لطف ایار
اگر چه حسن و آفرین غیر مستقیمست	من آن نیم که ازین عشق یاری ایم نیاز
قول سزای نابید صدمه شنبه	در آن مقام که حافظ بر آورد اواز

مزد مشک که دیدم کجاست خیمت باز / رزوی صدق و وفا گشته تا دم چمن باز

غم چوب منان به رحمت و جوی دشت	که نرسیدند از باب کینه محرم راز
به بر سپاس که مجلس سوزت بدست	کرت چو شمع بجای رسد به یور راز
به نیم بوسه و عای بخت زایل	که بکشد دشت از جان و جسم دار و نیاز
ماهی که بردی من آمد از غنم تو	بنیخ راست نیاید لب ای دراز
چه شنبه بود که شطرها کجاست	که کز کوس شوخ شمس به بر تو نیاز
ز خوف باد به دل به کمن بر بند احوال	رفق عشق چه غم دارد از شیب و فراز
کنند زخم عشق در عراق و حجاز	لوی یا کنت تو لای حافظ شیراز

ای صبا که کزری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و کین کین
مهر سلی که با دشمن دم از ما صدام	بر صدای ساربانان بنی و بکینه حس
محل جان بیوس که بزاری حوضه دار	کز وافت سوختم تا مهر یابی قریب
من که قول محار را خواندی بیک برپا	کو شای بدوم از بجران که انیم بند بس
عزیزت نشکر کنی نوش گانه راه عشق	شیر و از اسنا بیست بیهوش
عشقاری کار بازی بیت ای دل بهر باز	در نه کوی عشق شوان ز در چو گل بهر باز
جان بر غنای سپارم من بچشم مستیار	که چه شیران نوا دند اختیار خود کس
چو جهان در شکستان کاره ای بکشد	در بجز دست بر سر من نه کس
نامر حاکم بر ابو زبان گلک دست	از خباب حیرت شام بس مستان

جانان را گفت که احوال پیرس	بکانه کرده و قفسه پیرس
من دوق سوزش تو دایم نه دوش	از شش پیرس بقدر زیاد هوا پیرس
را بجا که لطف شام و خلق کرم نیست	چون که شسته عوکن و با هوا پیرس
سپس که ای ز عالم درویشش بود	اکس که با تو گفت که درویش را پیرس
در دنی پویش صومعه نقد ضایع بود	یعنی زلفسان جبر کیمیا پیرس
در دفر طیب خود باب غنی نیست	ای دل بدر و چون دایم و با پیرس
نقش خونی محبت و اخلاص بند	از لوح سبزه سخن دایم با پیرس
نقد اسکندر و دارا بخوانده ایم	از نایچه حکایت مهر و وفا پیرس
حافظ رسید موسم گل موقت کوفی	در باب وقت عیش و زجون و با پیرس

در دشتی کشیده ام که پیرس	زمر جبری چشیده ام که پیرس
کشته ام در جهان و آینه کار	دلبسری برگزیده ام که پیرس
ایچان در هوای خاک در شش	مهر و آب دیده ام که پیرس
من بکوشش خود از دنا نشن و شش	نگینای شنیده ام که پیرس
سوی من لب چه میگری که مکنو	لب لعلی گزیده ام که پیرس
بن نو در کعبه کدایی خویش	ربخانی کشیده ام که پیرس
سپس حافظ خوب در ده عشق	بقای رسیده ام که پیرس

دارم از زلف سیاهت که چو گوهر پیرس	که چنان زده شده ام پیر و سامان که پیرس
کس نمید و فانزک دل دین کند	که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیرس
یکی چرخ که از ارکش در پی نیست	ربخانی میکنم از دم نادان که پیرس
زاهد از آب دست بکدر کاین فیصل	دل دین مهر دارد دست برسان که پیرس
گفت که دست درین راه که جان بکند	هر کسی عجزه بیکه بین آنکه پیرس
گفتم اگر کوی فلک صورت عالی پیرس	گفت آن میکنم اندر خم دوران که
کوشه گیری و سلامت موسم بود	شیره میکند آن ز کس قنان که پیرس
گفتش زلف چون که گشتی کفشا	حافظ این نقد در ازت یوان که پیرس

دلاریق سنجیده بکجا است پس	نسبم روضه شیر از بیک رانت پس
در غزل جهان غنچه کن درویش	که میر معنوی و کج خلقا است پس
هوای سکن لوف و عهد با رفیق	زهر روان سفید کرده عذره است
و کرمین کشید غمی ز کوشه دل	جویم در که پیر معان باحت پس
بعد مصطفی بشناس غمی نوش	که اینقدر ز جهان کسب ال باحت
ز بادنی مطیع کار بر خود آسان کن	که شیشه می لعل و بت چو باحت پس
نکته بر دم نادان دید ز نام مراد	نوا اهل صفی و در ازت که
نست در آن حوکن که درد و جهان	رضای



بسیج و درو که نیست حاجت بی عاقل

و عای نیست و درو که بکاف است

کعبه نوری که گشتان جهان مارا پس  
من و بعضی اهل ریاء و زعم باد  
مهر و دوس پس بادش عی بی گشت  
از در خویش کارا بهیستم نموت  
بشین بر لب جوی و کدر بحر پسین  
نقد باز در جهان بنکر و آزار جهان  
بار با ماست چه حاجت که زیاده ظلم  
حافظ از مشرب قشت که بی انصافیت

زین چهره بآید آن سر و روان را پس  
از گردانان جهان در طل کران مارا پس  
تا که در بوم و کدادر بر جهان مارا پس  
که هر کوی تو از کون و مکان مارا پس  
کاین اندرست ز جهان کدران مارا پس  
که شعله اند پس این سحر و دیوان مارا پس  
و دولت محبت آن خوش جان مارا پس  
طبع چون آب و سنگهای روان مارا پس

اگر دین شفیق در دست چنان باشد  
کسی که دلف پربت آن دست باد و  
کرم به است که با خرمشین باشد  
زیر عشق تو از زکات هر مرتبت  
لاحق خدمت و پس بندگی کردن  
کمال آید و پس در نظر باز آید

چو نیست جز و کرم با به گشتان باشد  
کوه که خاطر عشق کو پربت آن باشد  
سنان ز چشم بکند جوابه جوان  
با و توکل آن میسر تر طایان باشد  
خدا را که ریاکن پا و سلطان باشد  
بیشتر نظر آید در آن دوران باشد

در کعبه حرم سجده کشت ز نهار  
نوشه بلخی بکیزان و بکدل شو  
خوش حافظ و از جویبار ناله کن

وز انچه با دل ما کرده پیش مارا پس  
خیال و کوشش بر دانه و خندان  
ز که گفت که در روی خویش چنان

ای که شکل تو مطبوع و عجبای تو خوش  
چو بکبر که طای مت و دو جو لطیف  
سینه و دانه شیرین و خال تو صبح  
کم بکشتن خال تو بر نفس و بکار  
در ره عشق و سیلاب قناریت کداز  
پیش چشم تو بزم که برین بسیار  
در میان طلب که چه زمر تو خوبیت

دل از عشق و شیرین مگر خای تو خوش  
بجو سر و چین خلد سر بای تو خوش  
حشم و ابروی تو زلف و بالای تو خوش  
هم شام و دم از زلف سنی تو خوش  
کرده ام خاطر خود را به تمنای تو خوش  
میکند در و مرا از رخ ز بای تو خوش  
بهره و حافظ بیدل بولای تو خوش

بگر آید و دل بکشد و بوسن جان پیش  
زان با و که در محض عشق فرو شدند  
در خرقه چو آتش زدی ای عارف  
و خدا را که گشتا بنوام دل بکرفت  
آنچنان شد از حسرت آن لعل پیش

وین سوخت را غم امرار سنان پیش  
مارا دوسه سمانه و دو کوفشان پیش  
جدی کن و سر حلقه زندان جهان پیش  
کو بر سر بامک بسخت بکشان پیش  
ای درج نمک جان مهر و عشق پیش

تا بر دشت زنده جاری نشیند	ای سبیل بر شک از غیب نامزد و آن
حافظ که موسی بکشدش جام جهان	کو در لطف نصف جبهه مکان پیش

بر در لاله قبح کبر و عیشش پایش	روی کل نفسی هم مصیبتی باش
کنه است که مر سالی پرستی کن	سرمادی خور و نه ماه بار ساقی بشا
چو چرخ گرد زده بسکینت کار جهان	تو بجهاد بهادی که گشتی باش
چو بر ملک عشقت بی حواله کن	بیوشش مشط رحمت خدای باش
کرت هو است که چون هم بر غریب	پناه هم جام جهان غای باش
و فاقوی ز دشمن و گزنی نسو	بهر ره طالب سبب و کیمیای باش
مهر طافت بیکان موصاف	ولی معاشره در آن بارسای باش

با جهان کو بجز روی محبت کل بپیش	بر خجای خار بجران مهر میل بپیش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی مال	فرخ نایک چون بر ام آفتد غل بپیش
با چنان زلف و رخسار و انظار بپیش	هر که روی با بین و جبهه سبیل بپیش
رند عالم سوز را با مصیبت غنی چکار	کار ملک است که تدبیر و ناطق بپیش
نار از آن که گشتند از پیش بپیش	این دل سوزد به دمان جگر که بپیش
نیز بر فتوی و دانش و رعایت که بپیش	را هر که هر هنر دارد کو کل بپیش

ساقی

تا قیام کردش در آن غفلت بپیش	و در چون با عاشقان افتد شکر بپیش
گشت حافظ تا تهر شد با ده لی و از د	عاش میکنی چو اسپدین نخل بپیش

بر در امن قرار و طافت و موسش	بت میکنی دل سپین نیا کوشش
نکته ری چاک شوقی بری و شش	طربانی موسش زک قبا پوشش
زتابش سودای عشقتش	لبان دیکت و ایم پیرم خوشش
چو سپهر این شوم اسود و حاش	کرش همچون فاکیم م و را خوشش
اگر بوسید که دواستخوانم	نکرد و مهرش را جام و موسش
دل و دیم نوا و جام پر دشت	برودش برودش برودش
دوای توده ای نست حافظ	لبش لبش لبش لبش لبش

چو بگشت جفا زلف جفا نش	بهر شکست که پوست تازه نه جانش
گشت هم عشقی با سبب و عهده هم	که دل چه میکند از روزگار خوشش
نیم صبح و غلامه که بر دوش	رخون دیده بود مهر عنوانش
ساده از ورق گل مثال روی خوش	ولی دشمنم بود و چه کرد بپیش
تو بگشت عشق را که از هر بد	بنا کرد امرا این ره که گشت پیداش
بوی گلست زبنت لعلی که سحر آه	شانی بوسف دل از چه زلفش



چال کعبه که عذر ره روان خواهد	که جان حسنه دلاں سوخت در پاش
کیم آن نزل رقص بدست خواهد هم	که دامن بسته از گرد دستش
سحر حرف چینی شنیدم از بیل	نواای حافظ خوش ایچ خوش الیش

خوش شیر از دهنش می تماش	خداوند اکبر از دهنش
ز کعبه باد ما صد خوش الله	که تر خوری بخشد ز لاش
میان جعفر آباد و مستلا	عجله می آید تماش
بشیر از ای و صفی روح قد	بخواه از دم صاحب کاش
صبا زان لولی شکو کس	چه داری اکی چون تماش
که نام قد مصری بر دهنش	که شیر جان ز دهنش
مکن بیدار ازین خواب خدار	که دارم عشق خوش تماش
کران شیرین مهر خنم بر روزه	ولا چون شیر ما در کجاش
چرا حافظ جوی رسیدی از	نکردی شکر ایام دهنش

در عهد پادشاه خط بخش جرم پوش	حافظ فزاید عشق دهنش
صوفی ز کج صومعه پای تم نشست	تا بد عشق که سبب یکدیده شد
حوال شبنم و قاضی و شرب آب بود	کردم سوال مجدم از بیتی فرودش

کند

کشتی کشتی سخن که چه محسوس	در کشتی زبان پر از مکمل دارد و پیش
سالی بیمار برسد و دهری ماند	فکری بکن که خون دل از غم خوش
عشق و نفس جوانی و دلبهار	عذر دم به چن و جرم پیر و کینه خوش
تا چند بسجوش زبانی آوری کنی	بر وانه ام اور سیدی محب خوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	تا دیده هیچ دیده و نشیده هیچ خوش
چندان جان که حسنه از دهنش	بخت جوانت از فلک پرت زده خوش

دل رنیده شد و غافل من در ویش	که ان سکاری کشتی را چه پیش
چو پیر برسد ابلان خویش مبدونم	که دل برست گمان از ویش که پیش
خیال حوصله بگری بزم عیبات	چاست در سر این قطره حال پیش
بنازم آن تره شوخ حافظ کشت	که صبح بزم پیش آب نوش از پیش
بگوی میگرد که بان و سر کفنده دم	چرا که شرم می آیدم ز کرده خوش
نه تر خضر با دهن ملک اسکندر	تراغ بر سر دنیای دهن کن در پیش
ز اسبین جهان نزار خون بگلده	که مگر بجزیره دهنی بند بر دل پیش
نوبنده کلا از دوستان کن ای دل	که تر طعنی باشد شکست از کم پیش

بیا که برسد دست هر که حافظ  
توبه بکشت و در کج فار و پیش

دوشن بکس پنهان کار دال تیرش  
گفت سال کبر بر خود کار تا از روی طبع  
و اکتم در داد جای کز خوش ملک  
کوشن کن پندای هر دهر و بناقم مجور  
با دل بر خون بس میگون باور سپهر  
تا کز دی نشازین برده رزمی نشوی  
در جویم عشق توان دهم دار کشت میشنید  
بر سلاطنت دامن خود خوشی شرط نیست  
ساقیای ده که رندیهای حافظم کرد

کز شایان نشاید داشت رازی شک  
سخن بیکدیگر جهان بر مردمان تکت کوش  
زهر بر رقت آید و بر طریزان میگفت پنهان  
کشت چون در صحرای گروانی داشت کوش  
فی کرت زنجی رسد چون چکبای در جوش  
کوش ناخوش باشد جای بنام سرش  
را بکافجی جو اعصاب چشم باید بود و کوش  
با سخن دانسته کوی مرد علی جوش  
اصف ما جویان جویم بخش عجب پوش

سحر ز نافت غیم رسید خرد کوش  
شد آنگوایل خنجر بر گزهر میرفتند  
یگانگ چک بگویم آن کجاست  
شراب خاکی از زینت محبت خوردن  
رموز مصطفی ملک ضرر و آن داشتند  
ز کوی مسکده دوشش بر دوش سپردند  
دلالات حیرت کفر بر آه بخت

که در شاه شجاعتی دهر نموش  
هزار کور سخن بر زبان و لب خاموش  
که از نهفتن آن دیک سینه بند و جوش  
بصورت چک بنوشیم و بیک نوشاوش  
که ای کوشه نشینی تو حافظا عروش  
امام شکر که سجاده میکشید بر دوش  
کهن عشق مایات در بدنه مغروش

خوار

خل نوزنجیت رای انور شاه  
بر شای جوشن سازد در محسیر

جو قرب اولی در صفای بیت کوش  
که است کوشش و شایع بام سرش

شراب مع میجو اجم که مرد افکند در ویش  
پاه روی که توان شد ز کواکبان این  
سلاطین در دوزخ بر دوزخ و دهر آسایش  
که من بچو دم این صحرای بهر است و کوش  
نظاره در دوشان منافی بر زکی نیست  
پناه در می صافیت راز و سر سبب هم  
کجای ابروی جانان می چکد حافظ

که کجدم بر اسام ز دنیا و شر و شورش  
به لب زهره چکی و منج سبب شورش  
مراق و عمر آزادی دل بوی از غم و آتش  
که من بچو دم این صحرای بهر است و کوش  
سیدان با هر صفت نغمه داشت باورش  
بر طراکوتی کج طبعان و کوش  
و بیک خنده می آید بر بار و زویش

صوفی کجی بچین و مرتع بخار بخش  
طامات و رزق درنی آنک چک  
یارب بوقت کل که بنده غمگون  
را هم شراب عقل زوای میر عاشقان  
زیر کراهن چو ندیان میخیزند  
ای انکوره عزیز معصود برده

وین زهر تلخ را می خوشکوار بخش  
سبج و طلسان بی و بیک بخش  
وین ما جو اسرو و لب جو بار بخش  
جویم حجاب ز نخلان بار بخش  
در حلقه چمن به سیم بهار بخش  
زان بکر فطرت من حاکم بخش



شکر از که چشم تو روی تباران ندید  
بار ابله طوف و غم و خوار و کد کیش  
ساقی چو شاه نوش کند با ده صبح  
کو جام زرد چاه طشت زنده دارش

نگو جیل بر امت کل شد یا ریش  
کل در اندیشه که چون غم کند در کیش  
و اربابی سر آن نیست که عاشق کیش  
خواجسته است که باشد غم خد متکاش  
جای است که خون موج زنده دل اصل  
ازین تعابن که قوت یکنه بر این  
بیس از فیض گل آموخت سخن و زنده بود  
این حد قول و قول غیب بر من عاشق  
ان شو که ده که قافله دل حره او  
هر کجا هست خد یا بیاست و ارش  
ای که در کوچه معشوقه میگذری  
صفت عافیت که در خوش افرازی  
صوفی سر خوش ازین دست که گاه کلاه  
بر حد زبانش که سری نشکند و ارش  
دل حافظ که جود او تو خور شده بود  
جانب چشم بر زبانت فرو کد ارش  
و جام و کراشت شود و سارش  
از پرورد و محاسن جو از ارش

که ز آب و پای بید طبع شو یا خوش  
معاشد به برترین و ساقی که از خوش  
ای که دست طالع که قدری در سینه  
کو از با دست این عشق که داری کار و  
هر کس را که در خاطر عشق و دلی یار  
بپندی که برانش که دارد و در کوش  
و کس صبح را ز بورد که کمری بندم  
بود که عشق با هم برت افتد کجا خوش

رحمن

شب جنت نیست دلی و در خنده با تن  
که متعاب دل از غم زنت و طوف جویار  
بنا بر دمی که گشت چشت ساقی را  
که مستی بکند با غفل می آرد چار خوش  
بغلت غم شدی قطعا با با میخانه  
که شگموان بر شربت با موزند کار

من غلام ز غم بار خواسته خوش  
میر زنده او ناهنگ غم بر دل ریش  
که جلیبی مرزفت ز هم بکشت بد  
بس میان که شود مشاکو کیش  
بغایت نظری کن که من دلشده را  
ز روی بود لطف تو کاری از پیش  
با تو بوسه و از غیر بجای رستم  
اشنای تو ندارد و سر بکند ز خوش  
اخرای پادشاه مکن حاجت چه شود  
کرب لعل تو بر زده کنی بر دل ریش  
خوش بر من سوخت دل او بیاد  
چشم تو که بکشت و کبک از پیش

ما از موده ایم درین شهر جنت خوش  
پرو کشتید باید ازین در طرخت جوی  
و چشم ز منی چه خوش آمد کی سرود  
کل کوش پس که دره رخ درخت  
کای دل نوشاد بانش که آن یار شد شو  
بسیار شد روی نشیند بر تخت جوی  
خواهی که دست جهان بر تو بگذرد  
بگذر ز غم دست و سخای حق خوش  
اگر که دست بگویم و آه میکشم  
اتش ز دم چو کل بنی طشت خوش  
که غمخیز خوار شد بر بر ملک زنده  
عارف با آب ز کمر زنت لبت خوش

ای حافظ ارمد و میرشد ای دلم  
جشنید نیز دور غافل ز کشت نوبت

بخت خوبی و طغیانی رخ چو پیش	بکشت مهر و وفا غایت خدایا پیش
دلم بر شاد و طغیانی یاری روزی	بکشد دارم و دور شرح نباشد کشتش
من جان بگر از و یک نگه دارم دل	که بود یکم از دست و نادر کشتش
بوی شیراز بچون کشتش می آید	که چون چنگله از شباه چشم پیش
یار دل از من از قلب بر میان کشند	بزد و زود بولاری خود با و کشتش
در پی آن گل نوزده دل یار برب	خود بکشد که ندیدیم درین چش
جان بکشد که نینم حرف که اندازد در	صدف دیده حافظ شود از کشتش

چاشنی از گوشه میخانه دوش	گفت چشند کنی پیش
لطف الهی بکند کار خویش	هر ده رحمت برساند سرش
غصه خدا پیشتر از دم است	نکته بر لبه چه کوی خوش
این فو خام میخیزد بر	تای لعل آوردش خون پیش
اگر چه و عاشق بکوشش دهند	اقدرای دل که توانی بکوش
کوشش من صحرای کوی یار	روی من و خاک در می دوش
در صفا کشته صعبیت	با کرم با دشت عجب بوش

و این

او در دین شاه شجاع نکند  
روح قدس خود از چشمش بکوش

یارب آن تو گل خندان که سپیدی پیش	ی سپارم بتو از چشم خود چش
که چه از کوی وفا کشته بعد مرده بود	دور در آفت دور ملک از جان پیش
که بر نعل سحر سحر ای با و جبا	چشم دارم که سحری بر سانی پیش
با و ب ناکه کشتی کن از آن رنگ باه	جای دلمای غریبست بهم بر غش
که دلم حق و وفا با خط و خالفت دارد	مهرم دارد در آن طره غیر کشتش
در مقامی که سپا دلب او می نوشند	سفلان مت که باشد جز از خوشش
خود مال از در میخانه نشاید از خود	هر که آن آب خور دخت در کشتش
هر که ز سر ز طلال از ده عشقش حال	سر ما و قدش بلب با و دشتش
سحر حافظ در بیت الفول معرفت	افزون بر نفس و کشتش و طبع غش

نیت کس را از کند زلف تو خلاص	بکشت عاشق مسکین و نترسی ز خلاص
عاشق سوخته دل تا به پایان فنا	زود در دم جان نشود خلاص
تا و ک غمزه نودست ببرد از دستم	حاجب بروی تو برد کرد و از و خلاص
بهواداری و شش صفت از سر شوق	که در با جگر مهر خورشید در روی غدا



کیمیای فم عشق تو تن فاسک	رز فاضل گنجد از چند بود بجز حواس
اشق در دل دیوانه ما انگشت	که چه بودیم همیشه بهو است رقص
قیقت و ذکر اقایه ندانند علوم	حافظ که هر یک اندوه بجز بخواص

حسن و جمال جهان بجز کشف طالع و ضم	شش پای بوس نوا و قد از سما باطن
دین حسن عارضت بر منقش اجبت	سجده در که تو بر چه عا کست فرض
از رخ منت بقیس خنده چهارم آسمان	بجو دین بقیس نده بر بار ستم
که دل در دردم کل بشک خندم	کی دل در دین من بسته شود زهر من
بوسه خاک پای او دست بجا دیر ترا	فقه اسوق حافظا ما در ساندش معض

پایگی ششوم بوی جان ازان عارض	که با فم دل خود در انشان ازان عارض
معانی که ز حور ابش سجده بکوبند	رخسرخ لطف بهر سی پان ازان عارض
بانه پای بکل سر و نماز ازان عارض	چون شد دست کل بوستان ازان عارض
برترم رفتن تن با صین ازان اندام	بچون نشسته دل از غول ازان عارض
که در نماز چنین بوی رنگ ازان کبوتر	کلاب با فم بوی جان ازان عارض
زهر روی تو خورشید کشته نون عرق	ترا در مایه آسمان دران عارض
ز غنم دگشش فم کعبه اب استعجا	چنانکه خوی شده جانان چکان ازان عارض

که خور

کرده عذار یار ما نبوشت و در خط	ماه از ثواب و مست قیام در خط
از بوسه لبش که آن زاب حیات حرمه	کشته روان ز دود ام چید لب بجز شط
که بهو ای مسد هم که مثال جان نول	کاهه باب بکشم را نش عشق تو جربط
خال سیاه و بران عارض بجز ماه بین	مست رنگ کو بیار رخ ماه یک خط
زلف کشاده کرده خوی چون بچین در	شیرین کل چو عطران شک کلاب شط
که فغانی خودم شاد قبول میکند	تا ببار کی دید بنده به بند کیش خط
اب حیات حافظا کشته چل ز غنم تو	کس بهو ای عشق او شو کعبه زین خط

ز چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جلد کوسه یی یا حافظ
پاک تویت صحت و دوستی وفا	که با تو نیست مرا جنگ و با ج حافظ
اگر چه خون دلت خور و لعل بوستان	بیان خود در لیم بوسه خویندا حافظ
زلف زلال جان دل میند و خا کبر	اگر برستی ازین بند و این با حافظ
یا بچان غل خوب و نازه و تر نو	که شویست رخ بخش و غم ز حافظ

بوزه دلت کیتی و ز دست به چرخ	که نیست با کسم از بهر مال و جاده نزع
صدا می و حریفی خوشی ز دینا نش	بجز ازین همه اسباب شرمش و زرع
برو ادب بجای بول کن این محبت	که من غلام مطیع تو بادست و مع

ز مسجد بخوابت مبرسمه عشق	حریف باه رسبدای رفیق توبه دود
پاری که جو خورشید مشعل افروز	رسد بکعبه در پیش تر نفس شجاع
ز زهد حافظ و طامات اولی شدم	بباز رود تو خوان من در دوحا

با برادران که ز فلو کو کاخ اوراق	شیخ خاور کف بریده اطراف شجاع
بر کشد ایند از جیب افق رخ نوران	بناید رخ کسیتی بهاران اوان
وز وای طرانه جبهه فلک	از غنم ساز کند زمره با ملک شجاع
چنگ در غله اید که گاشد مسکر	جام در فقه اید که بجاست نه شجاع
وضع دوران بکر ساغر قدرت بر کبر	که بهر حال بین است بین اوان
طره شاه و نیا حد بدست و کره	عارفان بر سر این رشته بید ز شجاع
عز خسر و طلب ارتفع جهان میطلی	که وجودیت عاقل بخش کر صفت شجاع
منظر لطف ازل روشنی چشم اول	جامع علم و عقل جان جان شاه شجاع

در و خای عشق تو مشهور خوانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و زندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید چشمم غم چو شمع	بیکه در چاری مجرور کربانم چو شمع
رشته قرم موقاض عشق میرد به شمع	بجنان در انش مهر تو خدایم چو شمع
اگر گشت لعل گلگونم بنودی گرم و شمع	کی شدی روشن بکیتی راز منام چو شمع

از بیان

در میان آب و شش بچنان سرگردانم	این لیل زار تر از استیلا رانم چو شمع
از شب بچنان مرا پروانه وصلی دست	وزنه و دم جهانی را بسوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست	تا در آب و آتش عشقت کد آرانم چو شمع
بی حال عالم آرای تو روز من شمع	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سروانم کن بشی از وصل خود گردن	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
چو صبح کیم نفس باقیست با و در تو	چهره خاد کبریا ما جان برافشانم چو شمع
انش عشق ز حافظ غیب در سر تو	انش دل را آب دیده میثاقم چو شمع

قیمت جاده و جلاش و شجاع	که نیست با کسم از بهر مال جاده شجاع
شراب خاکیم پس می مغانه سپار	حریف باه رسبدای رفیق توبه دود
خدا بر ایم شست و شوی خرقه کشید	که من نمیشوم بوی خیر این اوان
بنا که رفیق کنان میرود نبال چنگ	کسی که در خنده تو نمود استماع شجاع
بشان ظفری کن بشک این نعمت	که من غلام مطیع تو بادشاه شجاع
خفص جبر و جام تو نشد ایم ولی	نمیکشم دلبری غم بهیم صد شجاع
نهر نچند دایام و غیر از نیم میت	کجا روم تجارت بدین کن شجاع

چین و جهره حافظ خدا جدا کند  
ز خاک بار که گریای شاه شجاع



سحر سوی گلستان دی شدم در باغ  
 بچهره گل سوری کجا میگردم  
 جان بکس و جوانی خویش تن فروخته  
 کش ده کس رخ ز صفت آب آلوده  
 زبان کشیده چو تپتی بزرگش سوسن  
 کی چو باد به پستان مرا می آید  
 نش و عیش و جوانی جو کل عینت آن  
 که چو میل پدل کنم علاج دانه  
 که بود در شب تاری بر تنی چو چراغ  
 که داشت از دل میل هزار گونه در باغ  
 نهاده لاله رسوایان و دل صد  
 و نان کش ده شقایق چو مردم ایضا  
 کسی چو ساقی مستان بکشد کردار باغ  
 که عافا بنود بر رسول غیر باغ

### تجلیک چه

طالع اگر دهد و دانشش آرد کم بخت  
 طاف کرم کس مبت این دل برآمد  
 از خم ابروی تو ام سیح کشی نشد  
 پند ناز پرورم مهرتان سسکند  
 من خجالت زاده می گوشت میشن و طوطا  
 بخت زاهدان نشخواری و لاغیر  
 صوفی شهر چرخ چون تو شبیه میخورد  
 ابروی دوست کی شود دست کن خیال  
 عافا اگر چه هم نمی درده خاندان عشق  
 که کشند ز لب و لب در کشند زنی شرف  
 که چه مسیحا می بردند من به جوف  
 و ده که درین خیال کج میخوردند  
 باد در غیب کشند این برون ناخف  
 منجه زهر طرف بهر زخم یکدوش  
 ست ریاست محبت با ده ده و لاغیر  
 بار دشت در آید و آن جوان خوش  
 کس دست ازین کان بهر مراد برید  
 چو رف و دست شود صفت شکر بخت

زبان

زبان خامه نوار و سپیان فراق  
 رفیق خیل خیم و معقان سرکش  
 در بخت دست غم که بر امید وصال  
 سری که برسد گردون بختی میویم  
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال  
 بر سوز جزدم شد کباب دور تو  
 بسی مانده که گشتی عمر غمت شود  
 کنون به چاره که در بحر غم بگردانی  
 فلک چه دیدم سرمه اسیر جبهه عشق  
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان کس  
 فراقی جز که آورد در جانت یارب  
 پای شوقی که این ره بهرندی حافظ  
 و که شمع دلم با تو در استان فراق  
 قرین انش بجزان و معقان فراق  
 بر سر سبد و بیابان نذر زمان فراق  
 بر استان که منادم بر استان فراق  
 که ریخت مرغ دلم بر در استان فراق  
 مدام خون بجز مجوزم ز خون فراق  
 ز منی شوقی نو در بحر بکران فراق  
 فاده زورق میبزم زبا و بان فراق  
 بست گردن میبزم بر پیمان فراق  
 ثم وکیل فضا و دلم همان فراق  
 که روز بجز سبید باد و خاندان فراق  
 بست بجز نوازی کسی خان فراق

مها کس چو من خسته مبتهای فراق  
 خوب و عاشق پدل نفور سرگردان  
 کیا روم بچشم حال دل که اکویم  
 من از کجا و فراق از کجی و غم ز کجی  
 که غم من همه بگذشت در جانی فراق  
 کشیده محنت بام و ده خجالتی فراق  
 که داد من بستان و ده سرای فراق  
 که که زاده مرا در از برای فراق

اگر دوست من افتد فراق را بگشتم  
ز آب دیده و دم بار خجسته های فراق  
چو بوی عسری بزم نوا می نسوزد  
ازین سبب من حافظ چو بیداران بش

مقام این دی پیش و رفیق عشق  
جان و کار جان چو بسجده محبت  
کجاست اهل بی تا بگذر دلالیت خبر  
بنا که تو به ز لعل نگار و خنده جام  
اگر چه صوفی میاست چون منی نرسد  
علاهی که ترا دو چه زانقدر است  
اگر بگویم عین است لعل من به شب  
و بیغ و دور که تا آن زمان نداشتیم  
بمانی رو و فرست شعر خجسته غم  
بخت که گفت که حافظ تمام طبع توام

ای دل ریش را بر لب تو حق ملک  
تو حق آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس  
در خلوص مست از دست نمی کنی  
کس عیار زرقا صفتش نداده

بخت

بخت پسته خندان و شکر زری کن  
چون بر هم زخم از غیر هم ادم گردد  
گفت بودی که بنوم مست دو بوشتم  
چون بر حلقه خویش بگذاری بار  
خلق را از دهن خویش بیدار بکن  
من زانم که ز بوی گشتم از چرخ و بخت  
و عده از حد بشد و مانده و دیدیم و شد  
ای رقیب از بر او بگذر و قدم دور کن

اگر شراب خوری جو فشان بر خاک  
برو بسجده و ادای خود زین غم نخور  
بنا که پای تو ای سحر و نماز و بر سن  
چو در دینی چه بشنی چه آدی چه بری  
خمس علی را مد بر شش شب  
زین و هر روز طوطی مسند زده عقل  
از آن گاه که نفعی رسد بغیر چه پاک  
که بدین معنی زنده و کار رخ پاک  
که روز و آفتاب و کبر از سر خاک  
بدین سبب که کفر و بیعت است اساک  
چنان نیست که ده بیت زبیر در خاک  
مهادت بقیامت عذاب طارم پاک  
و عای اهل دولت باد مونس و پاک

داره ششم از یکصد و هشتاد و یک  
که مود و سنی از دشمنان نواز  
و کز نه صده رحمت از تو نیست چه پاک  
زمان زمان گشتم از غم جوهر پاک  
بوی مسجود دل اندر فراق تو پاک  
بوی مسجود دل اندر فراق تو پاک



اگر تو زخم زنی که دیگران محرم  
عنان پیش که میرنی پیشترم  
ترا چنانچه نوی هر نفس کجا پسند  
برقن بر اوج فلک جابا سراف عشق  
بچشم خلق عزیزان شود حافظ

و اگر تو زهر دانی که دیگران زهر نکند  
سپهر کتم سر و دستم تو از سر نکند  
بعد پیش خود هر کسی کند ادراک  
که خود بردا جلت عاقبت به تیره نکند  
که در ده تو نهد روی مسکنت نکند

ای برده دلم را تو تران شکل و شمایل  
اگر آه کشم از دل که میر تو ای جان  
و مضرب لعل تو چکوبم بر دستان  
سر و زجر چست زو که روز فروست  
دل زدی و جان بدست فم چو کستی  
حافظ چو قدم در حرم عشق نهاد

بروای گشتی و جهانی تو مایل  
پیش تو چکوبم که جاکشتم از دل  
میگویند معنی نازک بر جاسل  
مرا شتوان کرد روی تو مایل  
چون بیک غنیمت حاجت می حاصل  
در دامن او دست زن و از بیک

اگر بکوی تو باشد مرا محال و صول  
قرار بر دامن آن دو سبیل نشین  
دل از جوهر تو صیقل دارد  
من شکسته به حال زندگی بایم

رسد دولت و صفت تو ای من باطل  
فرانج بر دامن آن دو کس کجول  
بود ز رنگ حوادث هر آن صول  
در آن نفس که تیغ تو سبیل و بطل

چه جرم کرده ام ای جان و دل بفرست  
چو بر در تو من بی تو ای بی زور و زور  
کجا در دم جکتم چو کتم چو چاره کتم  
خراب تر از دل من غم تو جای یافت  
میره عشق بس از خوش شو حافظ

ای رخت چون خلد و صفت مسپیل  
سبز پوشان صفت بر کرد لب  
ناو کت چشم نو در هر گوشه  
یار لب این آتش که در جان نیست  
من نمی یابم محال ای دوستان  
بای مانگست و منزل بس دراز  
حافظ از سوز غم عشق نکار  
شاه عالم را بغا و عود ناز

بهر چشم تو ای لب تحفه خصال  
چو شش لعل تو ای آب زنگانی من  
بر خط تو ای آیت عابدان مال  
برکت و بوی تو ای نوبهار حسن مال

بگرد راه تو سینه بسایان امید	بنا کنی تو سینه بر تنگ آب زلال
عجب خلق تو نشسته بر سر صبح	بیوی زلف تو که گشت نسیم شمال
بان عقیق که ماریت مهر خام چشم	بان که که شمارست در دوج عقل
میلوهای تو و شیرهای زلف کشت	بقرهای تو و عشقهای چشم غزال
که در رهنای تو حافظ کرامت کشته	بهر باز ما بد چه جای مال و مال

بمهر گل محمد از تو به شراب خجل	که کس مراد در دگر از ناصواب خجل
صالح من مردام و رحمت من ازین	نیم زنده بدوستی بهیچ باب خجل
بود که باز نرسد که خجل کرم	که از سوال بلویم و از جواب خجل
رخون گرفت شی و شش در سر ارج چشم	شدیم در غنچه ره روان خواب خجل
رواست ز کس سینه را کند سر و شش	که شد شیر و آن چشم پر خجل
رخ از خواب تو غمیت تا شافتم	نم یاری تو یقین ازین خواب خجل
تو خواب روی زلفاب سگودا	که میستم ز تو دور روی افتاب خجل
چو بدور لبست جام زهر خنده کند	اگر ز لب من تو شد شراب خجل
باب طاعت از حساب تو که گشت	ز طبع حافظ داین تو خجل

و زان تخت رخ خویش در نقاب محمدی  
که شد ز گوهر چشم در خورشید خجل

خوش خبری ای نسیم شمال	که بایر سه زمان وصال
بوسه بر نگاه خال ماند	از حریفان در غل مال مال
سایه اکلیمه خالیا شبیه	تا چه باز بدست بر و انحال
بسمی و من بدی سلی	ان جبر است و کیف الی
فست عشق لافضام لضا	تا فحش تا ناس و نحال
فی الحال اکل تنیستی	حرف الله عکس عین زوال
عشق الله اربعه عافیه	فشاو حاله عن الاطلال
یا رب الهی حاکم الله	مر حیا مر حیا تعال تعال
حافظ عشق و صابری تا چند	تا که عاشق حشمت بنال

ده روز از عشق طایفه دین	آب چشم منور ز شکر و بهیچ
صبح اشک ماکی در درخت	اکو کشتی دانه در دریای نخل
اختاری بست بزانی من	حقیقی فی عشق من خلدی بس
آتش روی بان در خود زلف	یا بر آتش خوش که در چگون خجل
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی	یا من با اعدین ره بی دلیل
یا رسول من یان یا دکیه	یا مدد حمد و ستان بر او قیل
یا کن با من یان و دوستی	یا با کن بر خور فیض خیل



یا بکش بر خافان کشتن  
را حق فی الروح هانی سبیل  
در نه نوحی سینه خزان

یا بکش بر چهره یل عاقل  
بای و مطرب بنده و نیم نال  
حافظ کر معنی داری بیاد

بجی این مظهر ملک عالم عادل  
بر روی جهان روزنه جان در دل  
و انعام نور کون و مکان خاف و شاد  
بر روی مافدا که کن مل سبیل  
ای کاش که من بودی آن عهد و ی  
دست طلب از او من ز غم کسل  
شد کردن بد خواه گرفتار سبیل  
خوش باش که عالم بنده راه منزل  
از بهر معیشت کن از دست چسبیل

و ادای جهان لغت و ن حس و کامل  
ای در که اسام پناه تو گشوده  
تغلبم تو بر جان خود واجب لازم  
روز ازل از خلک تو بکلفه سبیل  
خویش به چو آن خال سید بدست  
شاد خلک از بزم تو در رض عاقل  
می نوش و جهان بخش که از لطف کسیت  
دور خلکی بکسر بر منج عدالت  
حافظ علمت و جهان مقسم ز منت

یا که بوی تو امیرم ای سیر شمال  
که میت صبر جمیل در استینا حال  
شکر که بر آینه باده روز و حال

شمت روح و دود و دشت بقی و حال  
سفت و ازل  
شستیم

چو یار بر سر محبت و خذر میخوار  
عالم مصطفی غایم از جهان  
یا که برده کل زیر سفت خانه چشم  
خویش خال دای تو سبت در دل ملک  
مقبل عشق بوشند حافظ خوب و

نوا که شدت زخم و رقت در حال  
که کس بخود نماید بجان خویش حال  
کشته ایم بخت یکا رکاه خیال  
که کس میانه جو من در بی خیال حال  
بکشت ما که نری کن که چون بد حال

هر که گوشت کفای بد و ز قیاس  
و افروخت جانم در کسب بغضال  
گفت من زمان که بنده جان در جوار  
از شغی پر سید مثال بن مثال  
حضرت انصاری یا مجنونه الشیال  
و امکندهم جوستان بر روی تو بل  
وزلج سبیل وقت هر که کشت زایل  
بارب بود که بستم در کشت طایل

هر که گوشت کفای بد و ز قیاس  
و افروخت جانم در کسب بغضال  
گفت من زمان که بنده جان در جوار  
از شغی پر سید مثال بن مثال  
حضرت انصاری یا مجنونه الشیال  
و امکندهم جوستان بر روی تو بل  
وزلج سبیل وقت هر که کشت زایل  
بارب بود که بستم در کشت طایل

اکبر خیر و از دستم که باد آتش نیم  
سخت صوفی نوز میادیم بر آرد

ز جام وصلی خوشه ناله عشق کل صمیم  
بهر لب نای ساقی وستان جان شیرین

کرده یوانه خواهم شد که در عشق تو مشت بارون  
شب حلت هم از بر تو دم بفرم خور عین  
صلح الیزد میل کجای سقا بر خیز  
ز سر خاک که باد آورده غنی بردار احسان  
بیشتر بستان داد و چینی بی خور  
نیکو خوشی زده که بشیر پسند یافتند  
و کربا و زنداری روز بخانه جی برسان  
رموز عشق سرستی ز حافظه جو ناز و غلا

خج با ما میگویم پری در خواست پیغم  
اگر وقت جان دادن تو بمانی شمع پیغم  
که غوغا می کند در سرنوای چنگ دینم  
ز حال بنده یاد آور که خسته رو بر پیغم  
نیم که غایت حرمان ز باغ نایاب پیغم  
توزی مسرور میگویم که با لاکت پیغم  
که مانی نه میجو ابد ز توک کلک پیغم  
که با جام و قند هر شب پیغم و پروم

اگر با مال بجا که چو خاک است جسم  
من نمانم که یگوار از تو عالم حاشاک  
دوره خاکم و در گوی نام و نشانی  
صوت و صوت عالم در لبم بکن  
سینه میخانه سحر جام جهان پیغم داد  
با من خاک نین جز سووی میگذره  
بستام در هم کسوف تو امید دراز  
ست کوشی و از حافظت این پیغم نوا

خاک می بوسم و خدر کش میجو ام  
چاکر معتمد و بنده دو لعل و دم  
رستم ای دوست که بادی بی نامکام  
خالیای در معافست جواست کلام  
و نذران آینه از حسن تو کرد آکام  
تا به پی که دران حلقه چه صاحب جام  
آن مباد که کند دست خسته کلام  
اگر و امن حسن تو بگیرد جسم

خوشم آمد که سخن به خاوری گفتم

با محراب و شیشه بند نور است هم

بغرم تو به سجده گفتم اسحق ره گفتم  
تجربا راست گویم نمیشود انم دید  
جود را لاله باغ مرا علاج کند  
تا قافیم رشتی ز نخب ز نقیب  
ز روی دوست مرا چون کلر گفتم  
که ای سبزه ام یک وقت سنی بین  
اگر ز عذاب یار بوسه یابم  
تحت گل بشام بی جو سلطانی  
چه فخر بایب خندان پای و عیش شاه  
مرا که بنده در رسم لقمه چرخ شیرین  
زباده خوردن بهمان ملول شد خفا

بهار تو در پیشک میرسد چه چاره کنم  
که می خوردند و بغان و منظاره کنم  
که از صبا به بزم طرب کناره کنم  
مرا چه وضع که منع شرابخواه کنم  
جوانم سر دشمن بشک خاره کنم  
که ناز و رنگ و حکم بر ستاره کنم  
جوان شوم و رسد و زندگی و یاد کنم  
رهنم و شمشیر از طوق یاره کنم  
بیا که کیم و از شوق جاده یاره کنم  
جوانم دست زنده شرابخواه کنم  
بیا که بر بطور ازین اشکاره کنم

بار ناکفتم ام و باره که میگویم  
در پیش آینه طوطی معتمد داشته اند  
من اگر خار و اگر گل چمن را بی دست

که من بکشد این ره بخودی بوم  
باجه ایست و ازل گفت که میگویم  
که از ان دست که می پروردهم میروم



دوستان چسبیدل جزین گنبد	کوهری دارم و صاف خنجر می بوم
که با بادق معنی کلگون چسبست	مکنم چسب که در زنگ ریا می بوم
خنده و کبر عشاق ز جای دوست	می سرایم شب و وقت سحر می بوم
حافظ گشت که خاک در میان می بوی	کو مکن چسب که من سنگ خنجر می بوم

پیرانیکوبت و زده اش از دستم	بیا بگو که در عشقت چه حرف برستم
اگر چه حرمم غم غم تو دوا دهم	بیا که بای عزت که عهد شکستم
چو دزد که در حرمم بین دولت عشق	که در هوای رخت چون مهر چسبستم
پار باد که غم نیست تا من از سر	بچسب عافیت از مهر عیش شکستم
که ز مردم شکاری ای نصیحت گو	سخن بگفت میگویم چه اگر من شکستم
چگونه سر ز جانت بر آورم برده	که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بویخت حافظ و آن یار و لقا کفایت	که مکنش نه ز دستم چو حافظ شکستم

بگذر تابان صیقل نه بگذریم	که بهر جبهه طمطم محتاج این دریم
رو ز نخست چون دم زدی زدم و کتی	شرط آن بود که جزیره این شهره بفریم
جایی که گشت و سبز هم می رود بباد	که قلم خوریم خوش بنویسد که کی خوریم
بیا که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته بویا تو تا آخریم

با خاک کوی دوست بنویس مگریم	و اعطای من نصیحت شورید که گن
ما نیز هم بچسبده و دستی بر آوریم	چون صوفیان بجانت رقصند معتد
بجاده ما که پیش تو از خاک گستریم	از جرح تو خاک زمین در و فلک پاست
بگذر تا مقابل روی تو بگذریم	زان پیشه که عسکر را غایب بگذر
با خاک استانه این رو بر سر بریم	حافظ چو به بکشت که کاخ و منبت

مشتاق بندگی و دعا کوی دوستم	باز ای صاف که هر خواه خدمتم
بسر و ن شدن غای زلفات حیرتم	نه آنجا که بغض جام سعادت فروخت
تا آشنای عشق شدم زایل ز غمتم	هر چند حق بکسر کن هم ز حد جنت
کاین هویت رسید ز دیوان فطرت	چشم من بر ندی و در بای ای فقیه
وین بود سر نوشت ز دیوان شکستم	می خور که عاشقی نه بکسبت و خست
در عشق دیدن تو هوا خواهم غنیم	من که وطن سفسه بگزیدم بهر خویش
ای خضر پی جسته دوده بهیستم	در باد و کوه در ره و من خسته و ضعیف
لیکن کاین دول ز معیان حضرت تم	دورم بصورت از در دولت پناه دست
باد آور ای صبار کفایت خرمتم	که دم زنی ز طسره مشکین آن کار
آورده کشنده و موت و قوت رخصتم	در ابروی تو نه زلفش را بکوسش
در این جهانم از بهر هر مفسد ختم	حافظ پیش چشم تو خواهم بر سر دجانب

پناه کن از فتنای من و در میان خود بمان  
 سر زبانه از غوغای را که با تو هر چه بمان  
 جوهر دوست روی چشم بر لب لباب  
 بهشت عدل کو خواهی پیدا یا بخت  
 و کرم شکرت بکن که خون عاشقان  
 یکی از غلای نادیده کی یافت  
 مسباح خاک وجود با آن عاجز با نواز  
 سخن دانی و خوشی بوی غمور زنده شیراز

بر کن سیه کردی هزاران رخسار در چشم  
 بای عشقین که گویا رایت برکت ازاد  
 جهان پرست بی پناه از آن فریاد کش  
 ز تابش روی شدم غرق غرق گل  
 جهان فانی و باقی فدای محبوب و ساقی  
 اگر بجای من غریزگی کنند دوست کمال است

صبر است از دمنده که در این نام بهشت افاده

امانی غلط باشد که حافظ کرد و تعجبستم

در آن

بی تو ای سدره و انوار کل کاشن بکشم  
 او که کشف به خواهم دیدم نیست  
 بروای ناصح و بر دزد کشتن خود بکبر  
 برق جنت که چنین بچند از پرده چپ  
 شاه ترکان چو پسندید و جامه آید  
 مودم که کسبه ای کند آتش طور  
 حافظه خلد برین غار مور و شمشیر

زلف سبیل چو چشم عارض بوی چشم  
 نیست چون آینه ام روی ز آینه بکشم  
 کار زنی فتنه میکند این من بکشم  
 تو بفرمان من سوخته خون من بکشم  
 دستگیر از نو لطف تمنی بکشم  
 چاره بیشتر شب وادی این بکشم  
 من درین منزل و بران نشین بکشم

بشی از ای السلام صلت بزی سلم  
 این خوشتر خبر کیست که زین چه خرد داد  
 بهمان شکری را به کرد شکست حال  
 به چشم از حساب این سستی و سلا  
 از بازگشت شاه که خوشتر غش بسلا  
 در بزل خم فدا و سپهرش بطور گفت  
 صفای پاکه شکست و زمان غش  
 بشد ز جام به که این نوع و حسن زال  
 حافظه کج میکرده دارد قرارگاه

بهر همه معرفت غایب احسم  
 تا جان فتنه نشود بوسه در قدم  
 ان القود خند ملوک سست ایلم  
 جویده اشل معاینه بیرون تراشم  
 احکمت خضم را بر برادر عدم  
 الا ان قد ندمت و قد نفع الصدم  
 پرکن بباله و خور از دوه پیش و کم  
 بسیار گشت سحر چون کعبه و دجم  
 لا طیر فی الدایقه و الیست الا تم



به تیغم که ز تره مستش بپریم  
و در تیرم ز ندمت بپریم  
لکان ابرو برن کو تیر را  
که پیش دست و بازه بپریم  
غم کیستی که از بایم دور  
بخوابم که باشد و بپریم  
برای ایاق شایع امید  
که در دست غم جوا بپریم  
بغزایدم رسای هر خراب  
بیکو که جوالم کن که بپریم  
چه طفلان ناکی ای را بدو  
بیب بستان و بپریم  
بکسیوی تو خوردم و دل سوخت  
که من از پای تو سر بپریم  
بسوزانم در تقوی چون حافظ  
که کراش شوم و دردی بپریم

تو همچو صبح من شمع غلوت محرم  
منی کن و جان من چگونه بپریم  
چنین که بر دل من داف زلف گشت  
بخت را نشود و ترجم چو در محرم  
چیز که گوشت ای خیل غم غم که شد  
که در کپس آفتاب روی ز سرم  
بر بستان امید کش ده ام در چشم  
که یک نظر کنی خود فکندی از سرم  
غلام مردم چشم که با سیاه  
هزار قطره بیار و چو در دل سرم  
بر غلبه جین میکند بسکن  
کس این کرشمه بپریم

حافظ اگر بار بگذرد چون باد  
ز شوق در طردن کفن بپریم

چرا ز در پی غم دیار خود بپریم  
چرا ز خاک سرگوی بار خود بپریم  
غم غریب و غمت چو بر سر غم  
بشهر خود روم و شهر بار خود بپریم  
نه مردمان سپیده وصال شوم  
ز بندگان خدا و خاک خود بپریم  
چو که ز غم نه بدست باری آن اول  
که روز واقعه پیش کار خود بپریم  
ز دست بخت که خواب که بر لبان  
اگر کنم که راز دار خود بپریم  
حیثی من عاشق و زندی بود  
در کربو شوم و مشغول کار خود بپریم  
بود که لطف اول رفتون شود حافظ  
و در تابه او شوم و خود بپریم

حالی مصروف وقت در ان می بپریم  
کشم رخت بپند و خوش بپریم  
خود را می و گنایم نبود و یاد تو بپریم  
تا هر جهان دغار از جهان کم بپریم  
بیک در خرقه الوده زدم لاف صاف  
شراب رخ ساقی دی و بپریم  
بام می بپریم و از اهل ریاد و شوم  
یعنی از خلق جهان پاک دلی بپریم  
سربازادی از خلق برارم چون  
کردید دست که دامن زسان در چشم  
بردم که دست است خدا یا پسند  
که مکر شود آینه مهر آینه بپریم  
سینه شک من و بار غم او بپریم  
هر دامن با بر که ان بیت دل بپریم  
دل زارم خیال مرزفت تو بپریم  
این کرشمه تو بپریم و حافظ

چرا ز خاک سرگوی بار خود بپریم  
بشهر خود روم و شهر بار خود بپریم  
ز بندگان خدا و خاک خود بپریم  
که روز واقعه پیش کار خود بپریم  
اگر کنم که راز دار خود بپریم  
در کربو شوم و مشغول کار خود بپریم  
و در تابه او شوم و خود بپریم

کشم رخت بپند و خوش بپریم  
تا هر جهان دغار از جهان کم بپریم  
شراب رخ ساقی دی و بپریم  
یعنی از خلق جهان پاک دلی بپریم  
کردید دست که دامن زسان در چشم  
که مکر شود آینه مهر آینه بپریم  
هر دامن با بر که ان بیت دل بپریم  
در کربو شوم و مشغول کار خود بپریم  
این کرشمه تو بپریم و حافظ

بنده و نصف خدم دم اندر ده من  
که اگر دم زخم از جگر بجا بکشد

حاشا که من بوسه کل ترک می کنم	من لاف عقل منم و بی کار می کنم
از قال قیل و رسد دیگر دم گرفت	بچند بنده خدمت می شود و می کنم
مطرب بجا ستانم حصول زنده دم	در کار بانک بر بله و آواز می کنم
از نام سپاه ترسم که در دست	یا فیض لطف خدا این نام می کنم
کو بیک مسیح نامهای شب و	با آن خسته خدمت فرموده می کنم
کی بود در زمانه و فاجام می بار	تا من حکایت چم و کاه و سن می کنم
این جان عاریب که بجا سپه و	روزی خوش به چرخ و سپه می کنم

بجای پیره جان میشود جبارت	خوش اوی که ازین پیره بوده و پیرت
چین نفس نه می جو من خوش ایت	روم بکشتن بر منوان که من می جو
عیان نشد که چرا آدم کجا بودم	در مع تو در که خاقل که خوشتر
چگونه طوف کنم در فضای عالم بدست	که در سر ایند و کسب شده بدست
اگر خون دلم بوی مشک است	عجب مراد که صدد نامت خدمت
هم که منت چهرت مستعد و	چرا بگوی خسر این بیان بود
پادشاهی قاطع و پیشتر او بر دار	که با وجود تو کس نشود من که

بجای پیره جان میشود جبارت

نسیه بهاکت افتاد بر دم  
شش ساله که ازین رفته بود بخت  
پس از ده زمانه فیدی کسی  
من خسر در غم تو بیا این بر دم  
زانش که باز در دل شکم در او  
در دوا عیب خواند و او که من  
نمی سپارد خست افتاد بوی ما  
که کسر غلام نهایی و ملکوت حبیب

دولت غلام من شد و اقبال چاکم  
از دولت وصال تو باز آواز می دم  
در خواب اگر خیال تو گشتی تو بدم  
با و در من که بی تو زمانی بسر می دم  
صدمت شمع در گرفت و دماغ می دم  
بی دوست خسته خاطر با و در تو بدم  
من خود بجان تو که ازین گوی گدم  
عاقبت کینه بنده سلطان گدم

چون سال رفت پیش من لاف می زنم  
هر که من عاقلست پسری و شش  
در جام عشق دولت زبون پاک باز  
از نشان من در کشتی غن بر می بر  
سپاه دولت پادشاهم باریب از چو  
چونت میسی چون ای دل بر چو  
بیهوای خدای غیب خود بر دست  
عاقبت تو چه تو قید می کنی

کز چاکران گوی صفان کمر من  
ساخته تو نشد زنی صاف رو ششم  
پوسته صمد و مصطفی بود سکتم  
کالا و ده گشت جامه و لی پاکه اتم  
کز یاد برده اند هوای ششم  
باز آن سان عجب که خاشاک بر ششم  
کو عدی که خست ازین خاک بر ششم  
در بر من سپاه برده و کار بر ششم



خداوندی تو چون بگذر بخش چشم  
پاک صفت و کعبه در شامت دم تو  
نمای یک کعبه منظری بی چشم  
بهر یک رو افروغی و افروخت  
تخت روز که در دم رخ زار داشت  
دیوی مژده وصل تو تا چشم داشت  
بر ده که دل در دهن خاطر

دل از نعلی خستد بسوی روز چشم  
ز یک خانه دل یک چشم بخون چشم  
منم ز عالم و این کوشه عین چشم  
و کز خون و لم یک کوفت دامن چشم  
اگر رسد خصلی جان من بگردن چشم  
براه با و نهادم چسبید رخ چشم  
خون نیا که دل و دهن و دم کفن چشم

خبر از روزگارین منزل و بران بروم  
اگر چه دلم که یاری بند دراه غریب  
چون مسیبا دل بخرج و در جفا داشت  
داده او چو غم که بر دم و در رفت  
تدر کردم که گریه و بهر ام بروم  
و لم از وخت زمان سکندر گرفت  
نازبان از چو غم از حال گران داشت  
بسو از ای و ذره صفت رض کنان  
در چو غم که بندد در زبان و زبان

راحت جان همی ز نعل جان بروم  
من بسوی ستران زلف برین بروم  
بهر اداری آن سحر و فرمان بروم  
با دل ز کفش و در به گران بروم  
تا در سیکه و سادان و غزلوان بروم  
رخس بر بدم و تا ملک مسلمان بروم  
پا بر میان روی تا خوش و آسان بروم  
تا بجز خورشید در رخسار بروم  
نور که کعبه آصف و دران بروم

چهارم

خیال روی تو بر که رگاه دین کشیدم  
اگر چه در هفت صفای باد کشیدم  
سوی خواجه که بود بن کی تو کشیدم  
ز شوقی چو نوبت چه قطره نقش کشیدم  
ز غمزه بر دل کشیدم چه بر سر کشیدم  
از کوی بار بار ای کشیدم چه کشیدم  
چو غمزه بر سرم از کوی او کشیدم  
کنا چشم سپاه تو بود و گردن بر کشیدم  
امید و شب و صبح برو کشیدم  
جفا که پای تو کشیدم و نور دیده فدا

بصورت تو نگاری تو بروم و نشیندم  
بر کوه و دره و زمان فاست بر کشیدم  
ایک سکنتم بود خدمت تو کشیدم  
ز لعل با ده فوشت چه غمزه تا کشیدم  
ز غمزه بر سر کوبت چه بار ما کشیدم  
که بوی خون دل ریش لال کشیدم  
که برده بر دلی بر دل غمزه بسوی او کشیدم  
که من چو تو ای و خشی زادی بر کشیدم  
صلح برده و نمانت ز کام دل بر کشیدم  
که بوی تو فروغ از جسران و دهن بر کشیدم

خبر از خسته و صوفی بخوابت بروم  
تا بهر فلک و میان جام صبح که بروم  
در بند در ره و غمزه و ملاست ز بروم  
شیران با و بر شبیه آلوده خوش  
فروغ و آتش سده که کاری کشیدم  
مست و می را و ازین صفت نوش کشیدم

دو قطعات بیاز از خفاست بروم  
بنگ می در بهر مناجات بروم  
از کعبه نشن ز زمان مکافات بروم  
که باین فضل چو سر نام که مات بروم  
بسر مناجات که ازین حاصل و نمانت بروم  
تا باین زیناها از سر آفات بروم

در پستان من گم شدن کاف تا چند	در پرسم کسب به بهات بریم
کوسن ناموس تو از کس که جنت دهم	عقل عشق تو بر بام سعاد است بریم
خاک پای تو عجب ای قیامت فردا	عبر فرقی سه از بهر بهات بریم
با توان عهد که در وادی این بستم	سپهر سحر ای کوی بهیفات بریم
سی ریزان قلندر بره آورده خنجر	دلن شطاب به خفا به طاهات بریم
بگذری و بگذاری ز نشان کزست	این میانی بر ارباب مضافات بریم
ای دل کار صحت بگفت کجاشی	و در بس جور زار باب محافات بریم
عاقبت آب رخ خود برده بهر کدم بر	حاجت آن که بر فاضی حاجات بریم

خسیر تا از در میخانه گشت دی طلبیم	بر دو دست ستم و مرادی طلبیم
زاده حرم و وصل غاریم کمر	بگدائی ز در میسکه رادی طلبیم
لذت و لغت بر دل با دوام	اگر از جو زخم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح لب بر شوازند	مگر از مرده کفن دیده مرادی طلبیم
تا تو دهن عطری دل سودا زده را	از خط خال لبی تو سودا دی طلبیم
عقده زار به شیرین تو دل خواست بجان	بشکر حده لب گفت مرادی طلبیم
انگ آلوده ما که بر روانت و یک	بر صالت سویی او پاک نهادی طلبیم
چون رفت ران تو این بیت کمر در دل کند	ما با امید غمت خالصه شادی طلبیم

بر در صومعه حاجت رست به طوط

خسیر تا از در میخانه گشت دی طلبیم

دش سوادی خوش گفتم ز پر و نغم	گفت کور بخت تا به دست این بختون گفتم
قاشش را سر و گفتم کز بشمار ساز	دوستان از راست بر یکدگم جو گفتم
گفته به حده گفتم دلبر معدود و دار	عصوه فرمای تا طبع سخن موزون گفتم
رز و روی می کشم زان طبع نازکی	ساقی جای بد ما بهره را گلگون گفتم
ای نسیم حرم سست نهار نامی	ربیع را بر ستم زخم اطلال با حجون گفتم
من کرده بر دم کج حسنی با بانی دو	صد که ای سپهر خود را بعد از قارون گفتم
ای نامه مرغان از بنده حافظ با دو کون	تا دعای دولت آن حسن روز و نغم گفتم

دروم از یار است در مان تیر خم	دل فدای او شد و جان نیز خم
انکه میگویند آن بهتر حسن	یار ما این دارد و آن نیست
سر و عالم یک فروغ روی او	کشت بد او جهان نیست
یار اگر اکنون به صد جان سپست	عهد را بگفت و چنان نیست
چون مرا در ده لب شربای و	بگذرد ایام حیران نیست
چون زان فانی ستم بدی پیار	بگو از بر غوی دیوان نیست
چون زان کز سن مستانه بخت	و آن سر زلف برین نیست



تشنه خاش خون چشمم باره	انگار آخور دهنان برهم
افقادی مبت بر کار جهان	بگو بر گردون کردان جسم
دستان در پرده بیکو بدلی	کشته خواهد شد برستانم
چند گوید ز اهر از مسکن	من از و برادرستانم
محب و اندک حافظ عاشق	واصف ملک جهانم

دی شب پیل امک رغبه بزم	شبه پاد خط قرآبم بزم
روزی نگار در نظمم چو هی نمود	در دور بوسه بر رخ کتابم بزم
ابروی یار در نظمم چو خرم سوخته	جای پد کوشه خوابم بزم
ساقی بصوت این غم که گرفت	بیکم این سرود وی نایم بزم
چشمم روی ساقی و کوشم بیکم	عالی کشم و کوشم در نایم بزم
عش خیال روی تو تا بهت صدم	بر کارگاه دین خوابم بزم
برخ فکر کمره شمع سخن محبت	بازش ز طره تو بمنزلم بزم
خوش بود حال حافظه عالی بیکم	بر بام عمر و دولت لبم بزم

دوشن جاری چشم تو بر دارم	اگر چه از لطف جان صورت جانم
عشق من بر خط سودای تو ام و زنی	در کاهیت کزین جام بلام

در این

از ثبات خودم این کشته خوشم	بر سر کوی تو از بای طبعم
دور و عشق از آن سوی اجل من	ناچو عری بسراید تو کوی رستم
عاقبت چشم مرا از من میخا زین	که دم از صحبت دندان زده ام بستم
چه غم از تیرگی انداز سودت مرا	چون عیوب کمان بر روی تو بستم
بوسه بر درج عشق تو مرا	که به پنداد و جاهد و وفا کنم
پس چه حافظ منری بودم و دانم	کرد غمخواری شمت ادبیت بستم

دوستان وقت کل آن بر کوشش کوشم	نخس به عاقبت بیان بنویسم
نیت در کس کرم و وقت در کس بگذرد	چاره اندک بچسب ده بی بزم
عش من بوییت فرج بخش خواهد بود	نارنجی که بره پیشی گلگون بزم
از غنای ساز ملک زمین اهل بزم	چون ازین غصه منویم و جو افر بزم
کل بپوشش آند و اندکی زدیش	لا جرم زانش جوان و بزم بزم
یکشم از قبح شرابم موسوم	حشم بر دوز که بی طرب دی بزم
حافظ این حال عجب با که توان گفت	بیا بچو که در موسوم کل غم بزم

دیدار شد میسر و بوسه کجا و جسم	از بخت خود و شکرم و از دور کجا و جسم
زهر بود که طالع اگر طالع منت	جامم برست باشد و زلف کجا و جسم

ما چسب کس بر غری دوستی نیکیم	علی تیان خوشبختی خوشی دارم
ای کشت رنی و صحت کشت فاند	از می چسبان برست بهت یکبارم
آن کس که چشم بد کن از آن بود از کین	خشم از میان رفت و شرک از کین
خاطره کیت شوقه داد و نذر کین	همه خنده بخواه و مرا به چارم
بر خاکین عشق فشان جو خوش	تا خاکت لعل کون شود و شکست چارم
چون کائنات جوی بهر تیره	ای اشکاب سایه ز بارم
چون ابروی لاله و گل نفیض کین	ای ابر لطف بر من فاک می چارم
ای نفس بهر تو نوازده از سر	و زلف آصف جم افند چارم
بر آن کس که ز دست و زارش	ایام کان بدین شده در بارم
بر یاد رای افرا و آسمان سج	جان میکند و گوشت چارم
تا از تیر کجک و طور دور دست	خدیجه و سال خوان چارم
خالی میاد کج جلاش سروران	و ز ساقان سر و قد کج چارم
کوی زمین ربوده جوکان عدل است	وین بر کشیده کینه نیل چارم
نغم سبک عیان تو در جیش آورد	وین باید اگر کشند عالی چارم

در میان ما عشرت صنی خوش دارم	کز زلف و خوش خلق در پیش دارم
عاشق و مردم و می خواره با و از طبع	وین بر مغرب از آن جوید و پیش

کرکانه

کرکاش از زمان قدی خوشی زد	مثل شکر شیرین وی جیش دارم
کر تو ز میگو نه چرا چهره و سامان دار	من با بهر حسرت زلف میوش دارم
در چنین چهره کتاید خطا رنگاری زد	من رخ زره و نه نایه مشت دارم
تا و کت غمزه چاه و زره زلف کس	جنگل بادل محسوف جاکش دارم
حافظ چون غم نوشای جهان بر کرد	بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ویر و دیار کج و صحیر اکنم	و زربین کار دل خویش را بکنم
از دل شکسته که در بر دارم	کاش از جگر آدم و خوا بکنم
خو رده ام تیر هک با ده بیره است	عقد و در بند که ز کیش خود اکنم
چو خجام برین غمت روان فشانم	علف جفت درین کسبید اکنم
باید خوشی را بجانست که دلدار اکنم	میکنم جید که خود را اکنم
یکش بند قیامی و حورشید کلاه	تا چو زلف سر سودا زده در بکنم
حافظ بکنید بر ایام چو سهون خط	من جید اخترت امرو زده اکنم

در خوابات مخان که گذر افند بازم	حاصل خود و حجاب ده روان در بازم
کز چو زره و زده بد دست خزان به سل	چو جهان عارض شمس شود پروازم
بجهت خود از آنجا که بود و چنین مقصود	بخیال تو اگر باد که بر پروازم



با هوای دل خون کشیده گویم بکس  
ستاره ای نو درین جانی بهمان  
حلقه تو به کرام و چو زنا در غم  
مغ جان از قفس خاک هوای گم  
سپید چرخ کیم را ز دره کاکم  
کر خیمه روی سربازین حافظ باشد

ز آنکه تو هیچ غمت نیست کسی منم  
چشم تو امن گرفتار کنی ز من  
خازن میگرد فردا کند در باز  
بهوایی که مگر صبر کند شبانم  
ما چو بی از لب خود یک نفس بوزنم  
سپید زلف صبر او در وقت نازم

در خوابات معان نور خدای بنم  
جلوه برین معنوشی کللی چرخ  
خواهم از زلف بتان ناکش بی کردن  
سودن لاله آن آه نغمه باشد  
هر دم از روی تو نقش زخم زخا  
کبت و دمی کش آن میگرد که درین  
کس نیست زنگ حق نماند چنین  
دوستان عجب نظر بازی حافظ کند

این عجب بین که چه نوری ز کجای بنم  
خامی بی و من خانه خدای بنم  
فردا در دست ما که خفتی بنم  
این همه از اثر لطف خدای بنم  
با که گویم که درین برده چای بنم  
قبیل حاجت و محراب دعای بنم  
ای که من هر چند از باد هوای بنم  
ز آنکه او را ز محبان خدای بنم

رو کردی شد که در بخار غم می کنم

در لبس تو کار اهل دل می کنم

نامم

تا مگر در دام وصل آرم تدرم خوشوارم  
عاشق که حساب روز چشم چرخ  
زلف و لبر دام راه و غمزه آن طراست  
و اخلاصی حق نشسته زین سخن  
چون صبا اغانی خیران مردم در کوئی  
خاک کوبت خجسته بر ناله بشن این  
ازین خوش آیین بگذر روح الهین  
خبر و امید اوج جاده دارم برین  
دیده برین میوشن ای کرم عیش  
حافظم در محفل درد گیشم در محلی

در کیم و انتظار وقت فرصت می کنم  
فال فردا بمنم امروز و غم می کنم  
یاد داری دل که خبریت می کنم  
در خصوص خبر می گویم نه غیب می کنم  
در زلفان ره استعدا صحت می کنم  
لطفا کردی با تحقیر رحمت می کنم  
چون دعای پادشاه ملک تبت می کنم  
السنستان بوی حضرت می کنم  
زین دلیلهای که من در کج خلق می کنم  
بکر این شوی که چون با حق صفت می کنم

روایت و من او در درین پیروم  
چند روایت که دورم زی و من غم  
من بخت تشنیم پس زین در پیش  
نیز پس از دهد و اخلاصم لیکن  
بکشم باده و بجا ده نفی برین  
حق گویند که حافظ سخن ما میوشش

که هم حاصل می روزه و دعا گویم  
بس خجالت که بدیدم آوازین تقییم  
زاهد صومعه در بای نهد و خیریم  
من آنم که در کعبه کسی سپیدیم  
دای اگر حق شود که ازین تدریم  
نشوم ز آنکه سودا باده صافی مرم

ز دوست که تو خود زبیر بادم  
 که ز بالا بلندان شرم بادم  
 که ز کفر موی کسیدم دست  
 که ز نه سر بشید ای برادرم  
 ز چشم من پر سر را و فدا کن  
 که شب تا روز آخر می شمارم  
 بآن شکری که بوسه است  
 که کرد که ز از در کرم  
 من از بازی خود دارم بکسی  
 که زور مردم آزادی ندارم  
 جوی خودم من از بانه عشق  
 بهشت بازی و پنداری بکارم  
 کن عیب چون خوردن و پختن  
 که کار آموزای هویت دارم  
 کرم از خاک بر گیری کار را  
 بجای آب و چرم و دیارم  
 تو از خاکم بخوانی بر کشتن  
 بجای انگ که هر سیرم  
 سری دارم چو عاقبت کشت  
 بطفت آن سری امید دارم

زلف بر باد مده تا ندیده باشم  
 تا زینا دست تا بزی نباشم  
 رخ بر افروز که خانگی از برکت کلم  
 قدر زلف از که از سر کوی از دم  
 شمشیر مشو تا تمام سر در کوه  
 شور شبنم شما نمایی منم دارم  
 می بخور با و گران تا خودم خون بکمر  
 سرکش تا کشد سر بعلک فریادم  
 زلف را حلقه کن تا کشی در بندم  
 چهره را آب مده تا ندی بر پایم  
 شمع سرخ مشو و ز میواری دل من  
 یاد هر قوم کن تا زدی میوایم  
 چو رنگ

چون ملک جور کن تا کشی جانم  
 رام شود با بدو جانم فوج و آدم

سالمی روی نه سب زان کرم  
 که ز بالا بلندان شرم بادم  
 من به منزل عشقانه بخودم زده  
 که ز نه سر بشید ای برادرم  
 سید بر دل ریشم کفن ای کج نهاد  
 که شب تا روز آخر می شمارم  
 توبه کردم که بنویسم لب ساقی و کوفتن  
 که کرد که ز از در کرم  
 از خرافات عادت طلب کام کن  
 بهشت بازی و پنداری بکارم  
 نقش توری و سنی بدست من  
 که کار آموزای هویت دارم  
 دارم از لطف زل منظره و دست  
 بجای آب و چرم و دیارم  
 اینک سپید ز سرم محبت بخت بود  
 تو از خاکم بخوانی بر کشتن  
 مسیح خیزی و سلاطین جلی جلی  
 بجای انگ که هر سیرم  
 که بدو ان غزل صدر نشینم جریب  
 بطفت آن سری امید دارم

سرم خشت و یک یک بلند میکنم  
 که زینا دست تا بزی نباشم  
 جوش زبده جود خا رتشیند  
 قدر زلف از که از سر کوی از دم  
 کلام چسبید معان در بر روی کشید  
 شور شبنم شما نمایی منم دارم  
 کن در این چشم سرازش بخود روی  
 چو رنگ



تو خاشاک و خرابی در میان من	خدا کو است که هر جا که است با او
خدا و راه طلب کیمیا بهر دست	غلام است آن خاک غنیمت
ز شوق یک سر است بند بالا	چو لایق باقی نهاد بر لب جویم
شدم شکر کشی بروی دو	کشیده در غم بروی خوش چون گویم
باری که بقوی حافظ ازل جان	خوار زرق بقیض مسح فرو نمودم

موی پاک جارس لوس بر کشم	وینش زرق را خطا بجان کشم
نزد شوق صومعه در وجهی نسیم	دل را با آب خرابی بر کشم
سرفضا که در تن غیب سزوبت	مسندش شاد خنده بر کشم
فردا که زده خنده رضوان باده	عنان رفعت و جور ز جنت بر کشم
پروانه غم سر خوش از بزم عارفان	غارت کیم باده و شاد بر کشم
کام از جهان بران که چشید اخوان	روزی که رخت جان بجان بر کشم
کو عشقه زار بروی تو آه ماه نو	کوی سپهر در غم چو کان ز کشم
حافظ ز حد است چنین لا فناءون	پا از کجیم خویش را بیشتر کشم

صلح از پاچه چو کیمیا کیم	بدوزر کس است سلامت را با کیم
در میخانه ام بکش که بس از خانه کشود	گفت با و نشود در سخن چو کشود

کشم

سین از چشم خوشی خراب شده ام	جایی که خجیب اید از رخ جاکشم
قد کشیم دست بس خجبت یزداد	که این نیست هر که در دم دایرستان جاکشم
اگر بر ناخشی پای کشی حسنه	بخاطر دار این معی که در خدمت جاکشم
حکمر چون نادم خون کش در نیم نیمی	جزای آنکه باغش سخن از جین خفا کشم
چو آنکس کشی ای حافظ ولی با یاد زشت	ز بد عهدی کل کوی حکایت با کشم

خدا با غم عشق تو چه بر سر کشم	تا یکی در غم تو نادم بشکرم
دل بوانه از آن شد که بجز در دوان	کوشش هم رسد زلف تو بر کشم
بسر زلف تو بقیض بر لبانی خود	کو بجای که سر اسیرم تو بر کشم
ایچه در دست چو تو کشیدم حیثات	در یکی نادم محال است که بر کشم
از آن که روزی دیدن جانم باشد	در قفس نقش رخ خوب تو تصویر کشم
گردانم که وصال تو بدین دست دهد	دل و دین را همه در بزم تو فیر کشم
و در شوا ز برم ای و اعط و موه و کو	من نادم که در کوشش تو فیر کشم
جنت امید خلاص از غم زلفش حافظ	چو کو تقدیر چنین است چه تو بر کشم

عجیب است باده غلت رو نماده ام	رو و پای خنک یکسو نماده ام
تا بسوس خراب را جدا بکشد نام	در راه جام و ساقی بر نماده ام

مشاوره حاجه که در دست دلی دل  
تا جو چشم باد چه بلندی گستره کار  
در گوشه امید خوشه گلستان ماه  
طاف در وان در سر و قله قاف  
هم جان بران و در کس جاده سپهر  
لی و ملل لعل تو سر سوزنی از قاف  
نماده ایم با جهان به دل صغیر  
عمری که شد طایفه است زنی  
فرغ اشارتی که دو چشم امیدوار  
ما که عینت زینت که رفت ایم  
کشی که حافظ دل گستره است گیتی

نخچه و نمده از آن خم گیسو نمده ایم  
بنیاد بر گستره جاده نمده ایم  
چشم غلب بران خم ابرو نمده ایم  
در راه عبس و دگر کعبه نمده ایم  
هم دل بران دو سبلی نمده ایم  
چون نقش بر سر زانو نمده ایم  
وین کار و بار بسته نمده ایم  
چشمی بران و در کس نمده ایم  
بر کوشای آن خم ابرو نمده ایم  
ما که سلطنت نمده ایم نمده ایم  
در حلقه ای آن خم گیسو نمده ایم

عاشق روی جان و شمع فوسه ایم  
عشق در دو قطره بارم و میگویم شام  
نرم از خسته آلوده خودی آید  
خوش بوزار عشق ای شمع که اینک من نیز  
با چش جگر از دست بشد و کار

از غم و صحبت و ریا و عافه ایم  
آید آن که بگذرین سسره است ایم  
که بر و باره بعد عبده بر سسره ایم  
هم برین کار میان بسته و بر سسره ایم  
در غم افزوده ام بخار دل و سسره ایم

نخچه و نمده

سبحان حافظه خجرات روم نمده

بو که در گستره ان دیو نمده

عشق بازی و جوانی و تشریب لعل فام  
ساقی شکره نان و سرب شیرین سخن  
شادی از لطف و پاک رنگ آب زنده  
صفت شیان بکجه و پیکاران باد  
با دگر کشتن و بر خنجر و سبک  
بدن که و دستان چون قهر و درک بر  
کند و آید از کو چون حافظه سرین سخن  
بر کمان عشق و خنجر و زنی بروی نما

محبت نسیم و حراف همدم و شرب عام  
عشق بیک کرد و در حریف بیکستام  
دلبری و حسن و خوبی غریب نمده ایم  
دوستداران صاحب اسرار و جلال  
نقش از لعل گنار و نقش از باغوت فام  
گلشن پر شمع چون روضه و در سسره  
گلشن امون جهان افزو چون جانی فام  
و دگر این مجلس و دگر زنی بروی نما

حریت امن و طلب سرور و کالی بنم  
بی و مهر افزوده خود ماکه زانم روم  
و دگر که کج و کوشش و غاو مهر کو  
و دگر که ای از سب و سوسه  
و دگر که بر و غصه را بر کین برادر و دگر  
هر چند که تمام دل هر کج که کام دل

در شمع هر زمان و بیکتی می بنم  
و ای براتی بنم براتی می بنم  
حالی من اندر عشق وادی قالی بنم  
کلیک عشق از هر طرف بر خوشنمای  
این آه خون افشان که سسره و شالی بنم  
شعش قالی بنم قالی و دای سسره بنم



برای زنده ماندن  
برای زنده ماندن

با کمال از خود خواجه روزی بخواه حافظ بستم  
در خلوت روحانیان که کجا بجای میزنم

غم ز ما که پیش از آن می بستم	دو افسس خوی چون از غوان می بستم
بزرگ خدمت بر معانی خوانم گشت	چرا که مصیبت خود در آن می بستم
درین خاک کسم جود نمی بخشد	ببین که اهل الی در جهان می بستم
از آفتاب فوج از غلغله عشق کیم	چرا که طالع وقت آنجا می بستم
نشان اهل خدا عاشقیت با خود آ	که در شمع شمع این نشان می بستم
خیال موی میباید که در آن بستم	زمن بهر سر که خود در میان می بستم
قد تو باشد از جویبار و دست من	یجانی سحر و خواب روان می بستم
برین دود و دگر باین من زار است	که با دو آینه رویش جهان می بستم
من و مصیبت حافظ که جز درین دیا	بفاحت سخن در نشان می بستم

نکشت میگویم و از کله خود دشت دم	بنداه عشق و ازیم و در جهان از آدم
بر کشتن قدم چه در شمع و آفتاب	که درین واکو حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردا پس بر جای بود	آدم آورد درین دیر بربادم
سایه طوبی و دجلوی حور و لب حوض	بهوای سحر کوئی تو برنت از بادم
که کجاست مرا هیچ منم نشنید	بارب از ما در کسب کج طالع از آدم

نمیشد

تا شدم صدف بکوش در صیقل ارشق	هر دم آید غمی از نو میبارکت بادم
میخورد خون دلم در دکت دیده میزد	که جو اول بیک کوهش هر دم بادم
بنت بر لوح دلم چراغ فامیت ده	چکرم حرف کراید نوازه استادم
پاک کن چهره حافظ بهر لطف رگش	ورنه این سبیل دما دم سیر دنیا دم

مثنوی سپه معانی دارم و تو لیس بستم	که راست می آید که به بارت و دم
چاک خواهم زدن این دلق ریای بستم	روح را محبت تا حسن عبادت ایتم
تا که جبهه شک بد لب جانان برنم	سالمات شده ام بر در میخانه نصیتم
ولما ز ما جدا میباشنا دوا اول دل	ظاهر اعمد فرست کند خلق کریم
کوشش صفت درین من از با و برنت	ای نیم بحر یی با و دشمن عند قدیم
بعد صبح الی که بوقی تو بر خاک تو	هر بار در کلمه رقص کمان غلام دریم
چون که کند لار کار فرود بسته به باش	که زدم صیقل بر دوا و انصاف بستم
مگر بسود خود ای دل ز در و در بگر کن	در و عاشق نشود به عباد اولی حکیم
که هر صفت اندوز که با خود بیک	که نصیب دگر است نصیب بهر بستم
و ادم تخت کمر یا شود لطف صدای	ورنه آدم بستم و صر فرشتان بهیم

حافظ ارسیم و زرت نیست بهر شاکر کیش

چهره از دوا و ارسیم من و طبع سلیم

که به از تشنه دل چون همی بچو شدم	مهر لب زده خون بخورم و خام شدم
مقدح است طبع در لب جان کردن	تو را این که درین کار جان میگو شدم
من که آرزو شوم از غم دل چو بر دم	بندوی زلف بی حلقه کند و گو شدم
حاشا که نیم مقصد طاقت دوست	اینقدر دست که که که قدیمی نو شدم
بست امیدم که علی رغم دور و نزدیک	فیض غموشش تنه بار که بر دوشم
چو درم رو نموده روان بود که در چرخ	ناخف با شمع اگر من بجوی نفوذ شدم
خویشا من از غایت بین و آری	پرد و در سر صد عیب تمنای بی شدم
که ازین دست زنده مطرب مجلس عشق	سحر حافظ میرد و وقت سحر از جو شدم

کرم از نذر زشت بد جان اندیشم	شیرینی و رندی زود از پیشم
ز بهر زدن نوا مو خنده لبی بدیشم	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شور و سوان خوان من بل سار	زاک و زکم خودی از سر عالم پیشم
بر چنین نقش کن از خون دل من جالی	تا بداند که قربان تو کا تو گریشم
اعتقادی نهاده بگذر تبسم حلا	تا بدانی که درین خرقه چه کار گریشم
شوخی و بازی دوست بر بار جان	که ز خرکان سبزه برک جان ز گریشم
و امن از تخته خون دل در هم چینی	که اثر در نور رسد که بحر استی ز گریشم
من که زده خورم و زده بکارم کس	حافظ را ز خود و عارف زنت خرم شدم

که ازین

که ازین منزل غمت بسوی خانه زدم	و که آنجا که روم عاقل و فزانه زدم
زین سو که کلمات بوطن باز رسم	نزد کردم که هم از راه محبت زدم
تا بگویم که چه گشتم شد ازین سر سلوک	برده دیکه با بر خط و عیب زدم
استنایان ره عشق خون بخورند	تا کسم که بخت سوی پیکار زدم
بعد ازین دست من زلف چو پیکار	چند و چند ازین کام دل دیوانه زدم
که چشم غم ابروی جو خراب باز	سجده شکرت کنم و زنی شکر ازدم
چون اندم که چو حافظ بولای دیر	سر خوش از میکرده با دوست بیکار زدم

که اقامت در زشتی گری در کارم	بچنان چشم که از کرشمه بیدارم
بطلب حق من سرفی روم که چو جام	خون دل عکس بر دهن میدور از خارم
پرده مطهر از دست بر دهن خواهد برد	اوه که زاک و دران پرده با شند یارم
پاسبان قوم دل شده ام بش مشرب	تا درین پرده جو اندیشه او نگذارم
نم آن شاه و ساجد کما فسون سخن	ازین ملک سحر فزونی شکری یارم
بصد امید نهادم جو درین با دیو بی	ای دیو بل دل گم گشته فرو نگذارم
و بهر بخت با فتنه او نند در خواب	کو لبی ز غایت که که تپید ارم
چون نشسته اند باده می یارم و بر	با که یوم که کجور سحر بیدارم
دوشش میگفت که حافظ بولای دیر	یک از خاک در شش با که بود به زارم



گرمیت و در دستم کوی تو بازم  
پروانه راحت بده ای شمع که اشت  
زلف تو مرا در دست دلی مین  
اندم که بیک خنده دهم جان چو مرا  
چون بنت غازی من آلوده غازی  
مجد بود عاقبت کار درین راه  
که غفلت مار بشی از رخ بود  
در سجد و بخت نه خالت اگر آید  
حافظ غم دل پیشم گویم که درین راه

حون کوی چه سر تا که بگوکان تو بازم  
از آتش دل پیشم در سوز و کد بازم  
در دست سر حوی از آن عسله بازم  
مستان تو خواهم که کد از آن بازم  
در بیکه زان که نشود سوز و کد بازم  
کر سر برود در سر سودای بازم  
چون صبح در افاق جهان سر فرازم  
محو آب کاخانه ابروی تو بازم  
چون جام نش بودم درم بازم

گرمیت خاک کف پای بخارم  
پروانه او که رسدم در طلب جان  
که قبضه الم را ندود دست عیار  
بر روی گنار تو شدم عرق و آید  
سر و زخمش بر زوای من داندیش  
ز نرسیده تو بد لعل ازی عشاق  
ای از آن داده سینه مراور

بر لوح صبر خط عیاری بکارم  
چون شمع خامدم بدی جان بسپارم  
ز غم روان در زخمش از دیده برارم  
از صبح مرشکم که رسد از بکارم  
ز آتش کمن از غم بد عادت برارم  
داند و صبری و سب و در قوت دارم  
کاین بوی شفا میدهر از رخ خامدم

از سرشار

و این نشان از رخ غای که پیش از تو  
حافظ لبشش چو در غم غریبت

زین در شوقند که برود با غم بازم  
عری بود آن خط که باز از بسپارم

کر چه به بند کان با و نسیم  
کج در آستین بیکه تنی  
بوی شیر عود و دست حضور  
شاه بخت چون کرشمه کند  
شاه پیدار بخت را هر شب  
کو غیبت شمار محبت ما  
شاه منصور واقعت که ما  
و شکار از خون کفن سازم  
از یک نذر بر پیشم با بنو  
و ام حافظ بگو که باز دهنم

با دستان ملک صبح کنیم  
جام بستی ناله خاک را هم  
بر نو جود و غم که نسیم  
ما مثل این رخ جویم  
ما کعبان افسرد و کلیم  
که نو در خواب و ما بیداریم  
روی صحت بر کجا که بنیم  
دوستان از قیای میخ دهیم  
ما کعبان افسرد و کلیم  
کرده اعتراف و ما کویم

چون ندانم که گشت شاد بود یا غم  
من که چید بر کمان که دیشم باره  
افسار کجاست که تو بگویم و سر

محب و اندک من این کار را که گشتم  
تو بر از وی وقت کل بود با هم که گشتم  
یادم تا مشورت با شاد بود یا غم

دارم که کینه بدست و بر نام عشق  
عاشق را چون بر آتش بسوزد  
عشق در دانه است و من خواصم در یکباره  
عهد و جان ملک است چندان آید  
چو که از با قوت و لعل مشک دارم کجا  
چون صبح بخیزد کل را با آب لطافت  
که چه کرد الا در خرم شرم با دار ختم  
من که دارم در کعبه ای که سلطان است  
بارکش بکدم همان ای که شهر نشین  
دشمن است عشقه میداد جانم را  
که چه بدی نمی که کنون ضوئی شد  
شبنم زندان نه این بود اما این زمان  
دشمن میگفتند بخت قندی شد  
کوشه خواب بروی تو میخوانم خنیت

داوری دارم میبارب کرد اور کنم  
مش ختم که نظرد در چه گویم  
شیر و بر دم در اینجا کجا بر کنم  
عهد با چانه بندم است و با بس کنم  
کی طبع در فیض خورشید بلند اختر کنم  
که دم جان که نظرد در صف و خرم کنم  
که باب جبهه خورشید دامن ز کنم  
کی طبع در کرشمه که دون دون  
تا امشب بهره را هست بر ز کوه کنم  
من آنم که روی این فتنه باور کنم  
بعد ازین از شرم روی کل کار کنم  
چون در افتادم چو اندیشه دیگر کنم  
نازیم در دمان خود کعبه باور کنم  
تا در اینجا همچو حافظ در حق از کنم

من ترک عشق را بدو مانع نیکنم  
باغ خنیت رسد به طوبی و خرم جو

صد بار تو به کردم و بار نیکنم  
با خاک کوی دور به بار نیکنم

نقش

تقین در سال غنای یک شدت  
سرگزشت در سر خود جز مرا  
ماج کوه بنفشه و بر درک حق کن  
شبنم بطع کفایت می خور  
این تقویم عام که بابت بدان  
پرخان حکایت معقول میکند  
حافظ خباب پرخان جای دولت

گفتم که سبب و مکر نیکنم  
تا در میان میکند به بر نیکنم  
محتاج کمک است برادر نیکنم  
گفتم چشم و کوشش به بر نیکنم  
ناز و کرشمه بر سر نیکنم  
معدوم از حال تو باور نیکنم  
من ترک خاکبوسه این نیکنم

و اشریت با جان که تا جان در بدن دارم  
ضحای خوت خالان شمع چکل گویم  
بکام و آرزوی دل جو دارم غرق حاصل  
شراب خوش کوارم چمت و بار جان بکارم  
و در خانه سردی است که رفقا در دین  
کرم مددش که از خوابان بقصد دل گیر سازم  
سز و کز خاتم تعلش نفی لاف سیما  
الا ای بر فزانه کن منعم بخیزم  
هزار آهی شب است زمانی دیر به برشم

بهو داران که بشن اوج جان خوین دارم  
فروغ چشم و نور دل از ان ماه خن دارم  
چه فکر از جنت بد که بانی جان بکارم  
نذار و چکس بازی جنس را به بر من دارم  
فروغ از سر پستی و شمشاد چمن دارم  
بگذارد و المیست شکر شکن دارم  
چه اسم اعظم باشد چه پاک از این  
کس در ترک جان و دلی جان شکن دارم  
کس با حق خاموشش مانی که سخن دارم



چو در کجای از آفتابش چو آفتابم که آمد  
بروی منزه شد حافظ بهان صدایان بکن  
در سبیل لاله مشرق بزرگت با منی دارم  
چونم دارم که در عالم این بیدارم

مر جفا بر شمع بی رخنده بسیار  
یا رب این قافله الطاف را بترد  
هر چه از غم و اندوه و غم و غم و غم  
بروای شمع که شد بر سر قافله غم  
من در بقیل و اع و لغت کف نیام  
عاقبت و انفعال تو مگر در دلم  
زاک و اعواک و نانت و ملک لایام  
بر روی از تو خوش شیت خدایا بخیر  
جای در کونته محراب کسند اهل کلام  
حافظ از سبیل با بروی تو دارشاید

فرز بر دل کوک غمزه نبرم  
نصاب حسن در صد کالت  
خدا و الکیچ او و بیست دارم  
حوش اندم که استغنی سستی  
که بشن چشم چارت میرم  
ز که نم ده که مسکین و فقرم  
اگر چه بد سعه بند حیرم  
و اعفت بخت از شاه و وزیرم

حق پرک کمن در دولت عشق  
چنان بر شد قضای سبزه اردو  
مباد اجنه حباب طرب و سوس  
در بر غوغا که کس را پیرسد  
من آن مغم که بهرب ناخجگاه  
وادی که دوام با می فروشد  
من اندم بر کرمتم دل حافظ  
چو اندم جهانم که چو پیرم  
که فکر وصل کم شد و چو پیرم  
اگر نشی کشد کلک و پیرم  
من از پیر معان منت پذیرم  
رمد و غمش آواز صغیرم  
که روز غم بجز سنا و غنیم  
که سانی گشت بار با کزیرم

با کجیم بدوین با حق کشیم  
چو به پیش تو که کیم در پیش  
رقم غلط در دفتر دانش زینم  
شاه اگر چه در زمان بجزمت شود  
خوش راجم جهان در غنیر زاده روان  
آسمان گشتی ارباب غری مشکند  
که روی گفت حسودی در پیش و بکشد  
چو که کسیر و دلق خود از دین کشیم  
که به مصیبت آنت که مطلق کشیم  
سحق بر ورق غنیه حق کشیم  
اتفاقی بی صافه فرون کشیم  
کلر اسپه درین معرق کشیم  
کینه آن که برین بحر معلق کشیم  
کو تو خوش باش که ما کونرا جوق

حافظ از غم خاک گفت کیم بر و  
در بقی گفت عدل با حق حق کشیم

مهرین در بلی شست واده ایم	از به جاده ایجا رسیده آمده ایم
ره روز منزل عشقم و ز سر قدم	تا به قسیم و جود این صمد آمده ایم
سبزه خط و دیرم ز بستان داشت	بطلبکاری این مهر گب آمده ایم
با چنین کج گشت خازن اورج این	بکدایی برخاسته آمده ایم
لشکر هم نوای گشتی تو فتن کجاست	که درین جبهه کرم غرق گناه آمده ایم
اگر و مژده ای از خطا پوشی بسیار	که در یونان غل نام سباده آمده ایم
حافظ این خرقه بپوشیده بنداز که ما	از بی غافله با شش و ده آمده ایم

مروه وصل تو که گزین جان بر خیزم	لایق خدمت و از دام جهان بر خیزم
بولای تو که گزیده خویشم جوای	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
یجب ز بر باریت برسان بار من	بپشت زانو چو کردی زمین بر خیزم
رسد تربت من بای و مطلب نشین	تا به بیت ز لحد عشره زمان بر خیزم
تو پسندار که از خاک سکه کوی کون	بجای ملک و جور زمان بر خیزم
اگر چه بیدم تو بشی دست افروزم کن	تا که ز کنگر تو جوان بر خیزم
خبره بالا بخای بت بشن و کات	تا جوحافظ ز جهان نفس گمان بر خیزم

ما تیرس خمد در در فغان نهادیم	اوقات و عا دره جانان نهادیم
-------------------------------	-----------------------------

در خرقه عارف عاقل ز نوازش	این دل غم که ما بردی دیوانه نهادیم
سلطان دل کج غم خویش با داد	تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در دل نهادیم ره بس این مهر تان	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون میروید این گشتی گشتی که اف	جان در ستران کو هر کجانه نهادیم
در حبه و این پیش نهادن می توان بود	چنان خوش ازین شیوه روزانه نهادیم
المسته که جو ما پس دل و دین بود	انرا که خود بر و روزانه نهادیم
قلع نجابی ز تو بودیم چو صفا	یارب که چه حمت بیکانه نهادیم

بی غاف مست دل از دست داده ایم	مهرش عشق و نفس جام داده ایم
بر ما بسی کجاست حاکم کشیده اند	تا کار خود را بر وی جانان گشاده ایم
ای کل تو در شش جام صبوی گشته	تا آن شایقم که با داغ زاده ایم
بدرخان ز تو به ما که ملول شد	کو با ده صاف کن که میزد رسته ایم
کار از تو مرده و خطری ای و پس نه	کا صاف میدهم دزده او شده ایم
چون لاله می بین و قبح در میان کار	این دل غم که برال بر خون نهادیم
کلمی که حافظ این مهر کنه خیال حب	نقش خطا بسین که چین لوح ساده ایم

رن و سست از روی خوش و شوی گشتم	در پوشش شرم می ناب چشم
--------------------------------	------------------------



کفشی زبهر جمل از دل یک سخن نوی  
در عاقلی که زبانش ز نور سباز  
من آدم به شستم اما درین سفر  
بخت از مدد دیو گشتم زین سوی  
حسرت و طعنه هر جلوه از دست  
شیراز ممکن لب لعل است و کاش  
از لب که چشم من درین شتر شد بدید  
شربت پر گشته خوان رش چشم  
عجب است اگر چه تو حدیثی مرا  
حافظ از تاب حرکت جاصلم و جنت

و فنی بگویت که در وینا در کشم  
استاده ام چو شش و منبران زان  
حالی سبزه زلف جوانان مویشم  
کسیوی جور گردنم در منویشم  
ایینه اندازم از آن آه میکشم  
من جوهری و مغس از آن زویشم  
خاکوی میخورم اکنون و منویشم  
چهره منیت و زلف وینا در کشم  
ایستد باش زانکه هر صحت و کشم  
سانی کجاست تا زنده آبی بر کشم

من که باشم که بران خاطر عالم کدزم  
دلم امیده نو ازین که اموت کج  
منم بدو در راه کن ای طایر قدس  
ای سپهری بندگی من برسان  
زمن از دور کن مرا بر بسندم خست  
راه خود که حاصم بنامایس ازین

لطیف میکی ای خاک درت تاج سرم  
که من این طعن بر قیاس تو هرگز برزم  
که در ازت ره مقصد من تو مستم  
که زانموشن کل وقت دعای خرم  
دور کوی تو پرسند و قیاس خرم  
می خورم با تو و کو خشم دنیا کو خرم

رفیق

حافظ شاید که در طلب کوهر وصل  
پایبستم غنیمت و جهانگیر دلس

دیده در یکدم از آنست و زو و غم  
تا که با دست و پیر دمان بکوشم

هرای منی و هر دم زیادت میکی در دم  
بیا نام می پرسی میزدانم چه سرداری  
نرا هست اینک کجای می در خاک در کرد  
شش و منیا یکی ز زلف باری جسم  
کشیدم در رفت با کاه شد در تاب کجوب  
نارم چست از دامن کز در خاک آندم  
از رفت از غم عشق و خودم میدی کجا  
تو خوشی می باش با حافظ برو کو خرم

زای چشم و میل زیادت میست و هر دم  
بر نام می کوشی میزدانی مکر و دم  
کدزم آرد و یازم پرسن خاک کجاست  
رفت میدیدم و جای برویت با خرم  
منادم بر لب لب را و جان و دل کدزم  
چو ز خاکم کد از آری کجاست دستم  
دعا را ز من بر آوردی میگوی بر کدزم  
چو کوی از تو می چشم چاک از غم دم نم

دعا را دم شش دست و دعای بکشم  
ولی که چار شد از دست قیاس کد  
دعا را می خورم بر کجند و به نعم زد و دست  
دعا را دعا حسد روان طلب ای دل  
حافظ از کجاست راه و امانات کجاست

غم خیران ز جاده رعبی بکشم  
آهیش بر ایدم و دوا می بکشم  
بایش آید خدا را که صفای کسم  
کا صحت مجاد که خطای کسم  
آدران آب و هوا نشو نه می بکشم

سایه خیر کم حوصله کار نمی کند  
در ریش گز سینه با یکدیگر بند  
و لم از پرده بشد حافظ خوش گوی

طیلسیه بیخون عایی بکنیم  
بر روی کشتیم و قزاقی بکنیم  
تا بقول و غرضش نشنوی بکنیم

ما زیاران چشم لاری و ششم  
تا حال دوستی کی برود  
گفتگو این در و دین بود  
شبه جفت و شب تک است  
گفتارفت و شکایت کس کرد  
گفت خود وادی عادل حافظا

خود غلط بود و بخواه بکنیم  
عالم را رفیق و محلی بکنیم  
دانه با فوسا جودا بکنیم  
ما غلط کردیم و صیحا بکنیم  
جانب حرمت فرود بکنیم  
ما حاصل بر کسی بکنیم

خارشت م غریبه کریم آخا زرم  
باد و رود بار و آفتابان بکریم زار  
من از دبار جیسیم نه از بی و غریب  
خدا بر اعدای ای زمین راه گش  
خود خجسته می کنی حساب کسیر  
پروین و شتالمی شناسد کس

بوی بیای غریبانه قصه پرده ازم  
که از جهان ره رسم سفر از غریب  
میترا رفیقان خود رسان ما بزم  
بگوی میسکه و دیگر هر چه بر اضم  
که باز با صدمه فضل عشق می کشد  
غریزی که بخوابد بخت برسد

هوای ترنای رب زدگان است  
شکر کم آمد و عظیم گفت روی برو  
زنگ تره شنیدیم که محمد گفت

مسجد پادشاهی را شکستیم ازم  
شکایت از که گفتم خاکبست غایم  
مرید حافظ خوش بگو خوش ازم

هر چند بهر دستمال تا توان شدم  
من پر سال ماه نیم بار جوفاست  
شکر خدا که هر چه طلب کردم در خوا  
ای کعبین جان بر دواست بخور کن  
در سه راه دوات سرد بکن  
از آنرا که فتنه بخت بار رسید  
دل ز صوبت و خوف وجودم نه بود  
خست حوالتم خرابات میگذد  
از غلبردم و درختی گشود  
بکنم تو بود و ادعایت که حافظا

هر که که با دوروی تو کردم جان شدم  
برین جو غریب که ز سپهران شدم  
بر شایعت خود که مرا ان شدم  
در ساید آبیسیل با جان شدم  
با جام می کام دل دوست شدم  
این رسته رسته آخر زمان شدم  
در کشت غم تو چنین کنده ان شدم  
خدا که چنین زدم و انجان شدم  
کز کسان در که سپهر جان شدم  
باز اگر من بیو گناهت خا شدم

خداوند کلید شد از حرف چش  
خوشی ای دل خوش بود این شست شمر

مقدش بار بارک ابر بر سر چش  
نشیدم کس کنون سخن خوش



تا از معبودان خدایه که خاک و شمشیر  
 خاتم جم را بشت و در پیش خشت  
 شوکت بود شکست تیغ عالم گیر او  
 جو بار ملک را آب از دم مستیست  
 خنک جوکانی جوخت رام شد در برین  
 گوشت گیران شکار جلوه خوش بکشند  
 شورت با عقل کرد کم حافظه یاده نش  
 ای صبیحی بزم نامیک حوض دار  
 هر زمان با باد رحمت بهوزد بوی سخن  
 کاس عظمیسم که دوازده کوه و دست این  
 در بر ششما میانه دستان اینچنین  
 تو درخت عدلی بنشانی رخ بکشان کن  
 شمشیر از خون بمبار آه ای کوی برین  
 بر سنگ طرف کلاه و بر تیغ از رخ بر کن  
 ساقیای ده بقول مستی را بنویسم  
 تا آران جام زور افشان بود غنچه این

ای روی ماه منظره تو تو بهار حسین  
 در چشم رخ تو بهمان صنوی سخن  
 ای نایب چون زنت از اوچ میگوئی  
 خرم شد از ملاحت تو عهد و لری  
 از دلم زلف و دانه خال تو در حسیان  
 دانه طیف و ابرو طبع از زبان جان  
 که در لب نهفته از آن نازده و نه است  
 در فتنه طبع برید که عید غنچه بر تو  
 خال و خطه تو که زلف و دانه سخن  
 در زلف به خوار تو سپید تو از سخن  
 سر دی غایت چون قدت از جوید  
 فرخ شد از لطافت تو رو که از سخن  
 یکسره دل ماند گشته شکار سخن  
 بی پرورد نیاز ترا در کشت از سخن  
 که به حیات میخور از خیر ما سخن  
 دیار زنت غیر تو عهد در دیار سخن

الک

ای نو چشم من سخن گفت کو شمشیر  
 پس در سخن ز بکوبه گوشت گفت  
 تیغ و خنک دلت مستی فخرت  
 برکت نو آیت شد و ساز و طرب ناز  
 بر موشه سلسله نهاد دست عشق  
 باد و ستان صفایه در غم و مالیت  
 در راه عشق و سوسا هر سببیت  
 سانی که جامت ز می صافی نمی مباد  
 مرست در بنای زلفشان جو بکوبی  
 چون ساجد پست نو نشان تو شمشیر کن  
 نان ای سپهر که پر شوی بند کو شمشیر کن  
 هست برین طلب زدی نو شمشیر کن  
 ای چک ناله بر کش ای دی تو شمشیر  
 خدای که زلف بار کشی که شمشیر کن  
 صد جان فدای باغیچت تو شمشیر کن  
 بهش ای و کوشش دل به جام تو شمشیر کن  
 چشم غدا می بین دزد تو شمشیر کن  
 یک بوسه در حافظه بشیر تو شمشیر کن

بهار و گل لب یکسر گفت و تو شمشیر  
 رسید باد صبا غنچه از هوا دار  
 حلق صدق با موز زاب صافی دل  
 زلفت با و صبا که گل کلاه به بین  
 عروس غنچه بدین زور و تبسم خوش  
 صیف میل شعله به غنچه سزار  
 صرشت صبا دوران ز جام جو حافظ  
 بشادی رخ گل غنچه غنچه زدل بر کن  
 ز خود برون شد و برخود در بر و به این  
 راست طلب ازادی چو سر و چین  
 شکی کیسوی سبیل کبر روی سخن  
 بعین دل و دین سیر و به حسن  
 برای و وصل گل آبرون زلف و دل  
 بقول مطرب صنوی سیر و سخن

باز آئی و بسوی پاکیزگی  
 از طغیان شب تم به نمود  
 ای باد سحرگویی با بار  
 گوشتی شدم بر تیغ جوت  
 چون بار سرد و فانداد  
 از دلف کاشتن حسینه  
 حافظ اگر ت هوای صفت  
 چون صبح بروی آمد کن  
 یارب شب ظلمت محو کن  
 در دین و دانش تو کن  
 بر کشته خویش کن کن  
 از دست جانی او کن  
 و زنا و کفر تو کن کن  
 بر خیز ملا و ترک کن

چو گل مردم پیوستم در تن  
 شد را دگر کوی که در پناه  
 من از دست غفلت من گریه جان  
 بقول شهنشانی گشتی اراده  
 شد در جام چون در جام داده  
 کن که نسیم آه بکرموز  
 پادشاه شمع انگار چهره چون  
 دلم را مشک و دریا پسند از  
 بوال در زلف تو رسیده حافظ  
 زخم چاک در کربان تو کن  
 جوستان جامه را بر بیدار کن  
 ولی دلم تو آسان بر کن  
 کرد و بکس با دوست تو کن  
 دست در سینه چون در سینه  
 بر آید پس خود و از راه روز  
 که شد موز دلت جوی تو کن  
 که دارد در سر زلف تو کن  
 به بنان کار او در با بکند

چون

چند که گفتم غنیمت با طبعان  
 یارب امان و قیام پسند  
 آن کل که هر دم در دست ما  
 درج محبت بر مهر خود بند  
 و در دستان با یار غنیمت  
 ای غنیمت خورشید و صفت  
 حافظ کشتی رسوای گیتی  
 و در آن کردی بیخود و بخت  
 چشم جهان روی حسبان  
 که شرم بادت از غنیمت  
 یارب مباد که امشب جان  
 شوان نهفت در دار طبعان  
 تا چند باشیم از بی نصیبان  
 گری شنیدی بند او جان

خدایا که نشین با تو تو پویش  
 درین خرقه قرآنی که هست  
 جو شمع کرده منور نشین  
 باد و زرق این سالو سپاس  
 جو صوفی خرقه آلوده دارد  
 بسبکون و چشم کش  
 تو نازک و طبعی و طافت با  
 درین صوفی و نشان در دین  
 ندانی گری حافظ با جگر  
 رخ از تو ای بی سمان پویش  
 خوشا وقت قیام با ده تو  
 چو شمع داده زهرم پویش  
 مرا جی خون دل بر ده تو  
 خوشا دلق و صفای در ده تو  
 که از شوق بی صفت چون  
 که اینهای منت دلق تو  
 که صفای با غیش در ده تو  
 که دارد و سبزه چون و کج تو



با لایق و عشوه که عشقش با من	کوتاه کرده و منته زید و از من
ویری چه لاکه آخری و زهر و سلم	با من چه کرده و زهر و سلم
بر خط و خوشی که بر کمان خنده میزنم	نیا تو سگندل چه کند سوز و ساز من
یاران باز و نعت و موقوف خنیم	یار برباز که من ای که در من
زاد چو از غار نو کاری میبرد	هم منگی شبانه و سوز و کد از من
از آب و جبهه بر سر پیش نشستم	کوفتیش که در همه آفاق را من
کفتم بوقی زرق پوششش عشق	غاز بود و سنگ و عیان کرد از من
میرسم از خرابی ایان که میبرد	حجاب بروی تو حضور غار من
منت یار و یار و یار میگذر	دگرش خبری نمیکنی تو از من
یار برباز آن صبا بود در نسیم	کرد و نهاد که منش کار ساز من
عشق برباز میزنم از کرب جالب	ناکی شود و حقین حقیقت جاز من
حافظ ز غرض و صحت که عاشق ای صبا	باش و دوست پرور و غمگین از من

چون شوم خاک ریش امین پیش از من  
در کجایم دل بگردان رخ بگردان من  
ردی رگین راه کسی غایب و محو کل  
در کجایم باز پوشان باز پوشان من  
چشم خود را گفتم و فکرم بر من  
کفتم بخوابی و در نا جوی خون را من  
او بخون تشنه و من ریش را چون شود  
کام بستانم از و یار و یار من  
اکوثر

که بخوشش شدم بر چشم خند و جو کل	در کجایم غافل و ناگه بر جان من
اوستان جان و آدم از بهر و ناگه	که بخوشش شدم بر چشم خند و جو کل
که چو فغانم بر زاری جان برادر است	بس کجاستای شیرین با زاری من
خون من که خط که کرد بکودنی در عشق	عشق در هر گوشه افان و خاندن من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود	تا به چشم که سر انجام چه خواهد بود
عمد دل از نوان خورد که ایام غایت	کود دل به شرد و ایام چه خواهد بود
باده خورغم خور و بند و نجان بشنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بود
روغ کم حوصله را که حسم خود خور کرد	رحم آنکس که کند دام چه خواهد بود
دست نه تو جان به که شود حرف بگام	دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
بر دم از ده دل حافظی بچک و نعل	تاسری من بد نام چه خواهد بود
به میخانه نمی گفت معانی و دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بود

دانی که چست دولت و مدار یار و دین	در کجایم او که ای بر خنده وی کردن
ساز جان طبع بر بدن آن بود و بسکت	از دستان جانی سگ و نوان بریدن
خواهم شدن بستان چون غم و دل	و انجا به نیکبای سپهر احسن و بریدن
که چون خشمم با کل را از نفع گفتن	که سبب عشق تازی ز من و بریدن

بوسیدن لب یار دل دوست مکنار	که خرمول کردی از دست لب کربلا
دشت شکر صفت کز این دور و ز غزل	چون بگذرم توان و بگرهم رسیدن
کوی برت حافظ از یادش پندمور	یارب یادش آورد در دوش بر دین

ز دور او شبنام منور کن	میان نرم حریفان چو شمع سر بر کن
ستاره شب جویان فی فشان نور	نیام صفت بر او جوارح هر بر کن
کوب جازن جنت که خاک این مجلس	چقدر بر سوی فردوس و عطر بر کن
از آن خلیل الطاف خلق جو که دست	هوای مجلس بر جانان معطر کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و دنا	پایان و تعاشای طاق و غنم کن
طبع بخت وصال تو حد ما نبود	حواله ام بدان اصل به شوگر کن
حجاب دور او را که شد شمع غل	بیا و خور شیرین را مسود کن
چو شادمان چمن زردت کم تواند	گر سحر بر سن وجود بر مسود کن
فتول عشق حکایت می کند ش	گو کار خود مرده از دست بی باور کن
لب پاریش کنی بستان ده	بدین و قیامت هم خود معطر کن
و گرفتار صفت کند که عشق مبارز	بالا بدینش که دماغ را ز کن
ازین خروجه و خود یک در شکم	بیک کرشمه صوفی و شمع قلندر کن
شبنم از دور و دور کوی او غنم	که خاک راه شوا بخوا و خاک بر سر کن

بجای

پس از حورمت عیش و عشق بر دین	رنگه که کنی شمع حافظ از بر کن
------------------------------	-------------------------------

شراب لعل کش روی و جبین	خلاف نه بستان چال ایوان چمن
ز بر دلق طبع کند ما دارند	در از دستی کن کوه شبنام چمن
بخشن و در جهان سحر فروغی آرند	دماغ و کبر که ایمان و خوشه جبین چمن
که ز باروی میکن میکشاید	سیار از این دل و غماز شین چمن
عدبت اهل محبت کس نمی شنوند	دوای صحبت باران و عشیان چمن
اسیر عشق شدن یار و خاص منت	خیمه عاقبت اندیش شین چمن
که ورت از دل حافظ بهر صفت عشق	صفای آینه پاک پاک و زبان چمن

شاه شمع و قدان حیر و برین دهنان	که بزرگان شکند قلب بر صف شینان
ست بکشت و تخلص برین در و بش او	کفت ای چشم و جوارح برین دهنان
تا کی از نسیم و زرت کبیه نمی خواهد بود	بنده من شو و بر خور و بر سر شینان
که از دزد و دناست مشو مهر بورز	تا بفرست که حور شبنم بری جوی خزان
بر جهان کنه کن هر قدر می میدانی	شادی زهر و جبینان خور ذرا که نمان
پیر چاکش کن که روانش خوشباد	کفت بر مهر کنی از صحبت جهان شینان
باصحاب و بر چالاه سحر میکشتم	که شبنم آن که اندازن بر خون کفان



گفت حافظ من تو محرم این از نیام  
از می لعل چکبک کن و شیرین بهرین  
و این دوست گفت آرزو تو من گیل  
مرد آرزو شو و این کند ز اهرمان

فاکد جوانی بر سر حسنه بخوان  
لب بخت که مبدد لعل لب بخت بخوان  
آنکه بر پیش آمد و فاکد خواند مردود  
کو نفسی که روح را میکنم از پیش رو  
ای که طیب خسته روی زبان من برین  
کردم و دو سینه ام دود و دست برین  
که چوب استخوان من کرد و هر که در  
بجویم منیر و دانش مهر از استخوان  
جان و دم چه حال توست بر شتر من  
جسم از آن جو چشم تو خسته شدت بخوان  
بارش آن درم زب دو دیده من  
بغض مرا که مید بر سیح زدن کت ن  
انکه مدام شیشه ام از می عیش اوده  
شیشه ام از چه میر و پیش چوب برین  
مده قط از آب زندگی بخور و او شتر من  
زک چوب کن بیا شتر شتر من بخوان

کجک را ازین میکنی نقاب کن  
دا که نقاب برکش و عالم خواب کن  
نشان عرق زجره و اطراف باغ  
چون شیشه ای دیده با بر کلاب کن  
بخت بشو و ز کس جواب است  
در شیشه و چشم ز کس رخ خواب کن  
بخت خویش و خوی ترا ارموده ام  
با دیگران قدح کش و با ما نقاب کن  
ایام کل چه غر و فن شتاب کرد  
ساقی بد و ربا ده گلگون شتاب کن

رانی کن

بوی بنفشه بشنو زلف کجک  
بجز روی لاله و غم شرب کن  
پیمون جباب دیده روی قوچ  
و بر خانه را حساب ز کج و حجاب کن  
زاد جباب بر معان ما من رخت  
هر جز انعام کنی زان جباب کن  
حافظ وصال مصلوبه از ره دعا  
بارب و غای حسنه و لان منجاب کن

کرشته کن و باز اس جوی بشکن  
بنفشه روی با موس ساری بشکن  
یا و دکنسر دو سنار عالی میکن  
کلاه گوشه ما بین و سروری بشکن  
زلف کوی که آیین سروری بگذار  
بنفشه کوی که قلب شکری بشکن  
بنفشه کوی که کوی خوبی از خوش  
سزای حور زده و رونق بری بشکن  
بیا و ان نفس بر شر افاب بکمر  
باران دوتا فوس شتری بشکن  
چو عطاسی شود زلف سبیل از دم  
تو عیشش مهر زلف غیری بشکن  
چو عذیب نصاحت فردش منده خطا  
تو قدر او سخن گفتن دری بشکن

خروج و لم طاربت بر سر خوش سبیل  
از نفس تن عول سپر شده از جهان  
از در این خاکدان چون پیر و مرغ  
باز نشین کند بر در این کستان  
چون پیر درین جهان مدره بود جای  
کجک که بار ما کس کوه عین دان  
ساده و لبت قدر بر سر عالم می  
که کشند مرغ ما بال و بری در جانی

درد و جانفش کن نیست چه او که نیست	کمان وی از صورت جای وی از لاله
عالم غمزه سوز جلوه که مرغ نام	آنچه را و ناله که شمشیر باغ جهان
چون دم و صحت زدی حافظ سوزید	خامه تو جلد کش بر ورق امرو جان

منم که شش به ششم عشق در زین	منم که دیده شب لوده ام به بدین
بوی برستی از آن نقش خودم بر لب	که تا خواب کنم نقش خود بر سبزه
و فاکیم و علامت کشیم و خوش ششم	که در طالعیت ما که در سبزه
زهر میبکده گفتم که چیت راه جان	بخوانست جام می و گفت را از نوشیدن
ز خط بار یا موز زهر بار خوب	که کرد عارض خوابان و شست گردیدن
مرا و ما ز غاشای باغ عالم جیت	بوست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
عنان به یکده خوابیم تاقت بر نفس	که و عطای علان و اجیت نشیندن
برجت سوز زلف نو و انغم در نه	کشش جو جو دار انبو چه سود که کشیدن
بیسر خراب معشوق جام می حافظ	که دست زده فروشان عطاس بپوشیدن

بسکن بر صف دندان نظری بهتر ازین	بر در میبکده ممکن که زری بهتر ازین
در رخ من است آن لطف که میفرماید	سخت خفت و لیکن قدری بهتر ازین
او که کلوش کرده از کار جهان کشاید	کو درین گشت بزم نظری بهتر ازین

دل آن

دل بان عکرای بیکم که در خشم	تا در دهر نماند و بسوی بهتر ازین
تا صبح گشت که خنم چه بنزد از عشق	کفتم ای خوابه حائل مری بهتر ازین
من بگویم که خنم کبر و لب تابوین	بشنوای جان که گوید و کری بهتر ازین
کلک حافظ بکترین میده نبات لیکن	که درین باغ نبات دقری بهتر ازین

سیونم از زلفت رو از جفا بگردان	بهر آن لای باشد یارب ملا بگردان
در جبهه می نماید بر سبزه خنک گردان	تا در دهر در اید بر خنک بگردان
بنوی عقل و دین سپردن خاتم گشت	بر سر کلاه تنگ در بر قبا بگردان
در خول را بر نشان یعنی بر خشم سبیل	که در چمن نوازش همچون صبا بگردان
ای نور چشم سنان در عین انقار دم	چنگ خنک و جای بنواز یا بگردان
دوران غمی زهر بر عارضت نویسد	یارب نوشته بر اژدها ما بگردان
حافظ ز تو بروان بخت خرابد زین	کزین رضای حکم قضا بگردان

صحت سابقه قدی بر شراب کن	دور فلک و زنگ ندارد شتاب کن
باز بشته که عالم غایب شود خواب	ما را از جام باده گلگون خواب کن
خوشی ز شرف سنا و طبع کرد	گر که عیش بهیچ رنگ خواب کن
دو زدی که چنین از گل که در ماکند	ز غار کاسه سر ما بر شراب کن



ما مرد زود و توبه و عاصات نیستیم	با بایام باد و صافی قضا کن
کار صواب باد و پست عاقبت	بر خیزد روی غم بکار صواب کن

گفته دلکش کیم حال آن دروین	عقل و جازایست ز کج آن کیسین
عجب دلی کرده که حسی وضع و به جای	گفت خیم شیر مست و وضع آن آهون
حق و نفس قاش خانه باد مست	جان صدها جمل نجاست بر موبین
کرده بر اعضا مهر از سنگ آن درو	فاخر احوال و در کج آن کف موبین
عاجب آن از آفتاب و لوله عاقلند	می طاعت کوه دار دروین و دروین
زلف دل ز دست صبار بند دروین	با هواداران رده و دیند و بین
اکون در حجت و جوی او خود کس	کس در دست و نه بندش نه موبین
حافظ او در گوشه محرابی ناله دروا	ای بخت کوه دار آن هم ابروین
از مرادش منصورانی ملک سر برد	تیری شمشیر کوه فونت باز و بین

یار بسان آهوی سگین بخت یارین	وان سحر و دوازده چرخ باز رسان
بخت پرده دار اسی در باب	بختی آن جان زن رفته بین باز رسان
... خوشبخت بختل جو با هر تو رسد	یار مردی مرا نیز بین باز رسان
... گشت حقیق از آن که به من	یار بآن کو کسب رخشان چرخ باز رسان

دیو

ویری آن طایر میون که بر دین رفته است	میش عفا سخن زان و زغن باز رسان
سخن نیست که مالی تو نخواهم جانت	میشوای ملک خبر گیر و سخن باز رسان
اکون بوی و شش بده عاقبت یار	عرا و شش ز غوی بوطن باز رسان

ای قبا با و شای رست بر بالای تو	تاج خوبی را مبین از کوه و الای تو
اقاب شیخ را هر دم طلوعی میداد	از کلاه حشود رخسار رسیای تو
بلور کاه طایر قبا که در کج	سایه اندازد خای چرخ کردن رسی
در رستم شرح و حکمت با هزاران خط	نکته که کشد فونت از دل و الای تو
آب جوشن ز شارب طاعت میسکد	طوطی خوشن جو صبی کلک کفای تو
که چه خورشید ملک چشم و چو آن طاعت	روشنای بخت چشم اوست خاک کفای تو
آنکه بسکند رطب کرد و نوازش روزگار	چو طوطی از زلال جام جان افزای تو
عصا حاجت در جرم حضرت خلیف	راز کس غنی خانه بر فروغ رای تو
حافظ او در حضرت لاف غلای میرزا	بر امید عفو و بخش همان بخشای تو

ای نجایب آینه دار جمال تو	منک سبزه بجه که در آن خال تو
صحن مرای دیده بشنم ولی چو	لین کوشه بخت در خورشید جمال تو
در اوج غلغله غنی ای با دست و چش	یار بجهاد با بخت زوال تو

در چمن افشش ای دل غلیظ چگونگی	که گفت گفت با صبا شمع حال تو
این غلظت سب که آمد مو در نور	کعبیت در حدیقه پیش تو
تا پیش غمت بازدم تنبیه گمان	کوهر تو از معرفت دم عجب وصال تو
تا آسمان زلف تو بگوشان نشوند	کو غشو و ترازی و پیوستن حال تو
بر خاست بوی گل ز در شستی درای	ای نو بهار با رخ و خنده حال تو
مهیج تر نقش تو نمودن نیست در	طوفان و بس بر روی بگون حال تو
در صدد خواجه عشق که این دو اکتم	شرح نیاز مستندی خود با جای تو
حافظه این کند سر سر کشانی نیست	سود ای که بجز که به شمع حال تو

ای خونهای ناله چمن خاک راه تو	خوبه سیر و در جوف کلاه تو
بر کس که خوشه سیر از صبر و ندام	ای جان فدای من و به چشم سباه تو
خونم بخور که سیح ملک با چمن جمال	از دل نهاده شمس که نوید کما تو
اوام و خواب حق به از اسب توی	زانی من که ز دیده دل بگره کما تو
با چهره سده سر و کلاهیت هر ششم	از حضرت فروغ رخ سپهر ماه تو
باران و شبنم صبر با جفا شد تو	ما بهم و هستاد دولت پناه تو

صدا طبع میر غنایت که غایت  
اش ز بهر چو منی غمشه و واده تو

بکاشن بر خرابات و حق خدمت او	کویت در سر من حسنه ای بخت او
بخت که چه نه جای کما که رات	یار با ده که مست ظلم بر حجت او
برای و صفا آن حجاب روشنی	کز جوهر من آتش محبت او
بر کشتن این ز کمر سحر سی	فرخ بای که معلوم نیست او
کون چشم حشرات کما بر من است	کویت حیصت و زهری نیست او
یار و ده که در ششم سر و ششم	نویز او که عادت فیض صحت او
برام حسنه و حافظه یاده در کون	مکر خاک خرابات بود غفلت او
نیکو نه با ترک ز بهر و نور	بنام خواجه بگو شیم و فرود است او

سحر و ای سحر که در راه تو

بخت سیر و بهر شکای تو	پرده چمن میر و حسنه و لکشی تو
ای کن خوش شیم من و خوشی تو	کز سرمدی بکشد زب سر شب عای تو
من که مول کشتی از افش و شکر کما	قال و مقال غامی بکشم از برای تو
منش و سر نوشت من خاک و زینت	مهر رخسار من زلف من زلفی تو
ای کدای عشق را کج بود در سبقت	زود رسد سلطنت هر که بود کدی تو
تا پیش چشم من بگره که خیال است	جای دعاست شاه من تو بهاد جانی تو
شور شراب عشق تو آن غم بر و در	کاین سر بر و کس نو و خاک در سرا
خود ز بهر و جامی که چه ز در و خمر	این سرش ز بهر از حجت هوای تو



خوش چینیست عارضت فاشیک و حسنا  
حافظ خوش کام شد رخ سخن سزای تو

خطا عذار یار که گرفت ماه ازو  
خوش عذایب کرم برینت راه ازو  
بر روی دوست کوشه خراب دوست  
انجا مال جبره و حاجت بخواه ازو  
ای جو خوش مجلس جم سب یکبار  
کایست لب جام جهان یک آه ازو  
سلطان غم هر آنچه تواند بگوید  
من برده ام یاده فروشان به ازو  
صوفی در آب میکده بره از لای عشق  
این دو دین که نام من شد سب ازو  
ساقی چرخ می بره آفتاب دار  
گور روز مشعل صبحگاه ازو  
ای روز نامه اعمال بافشان  
سوان کمرسته در دوشگاه ازو  
حافظ که سر مجلس عشق رات کرد  
خالی مباد عرصه برین رنگاه ازو  
یاد برین خیال که دارد کدای شهر  
روزی بود که یاد کرد باد شاه ازو

ای چک رستان جز بار ما بگو  
احوال کل عیال بستان سزا بگو  
ما خندان صفت لبیم غم مخور  
بایار است سخن است بگو  
بر هم جویند آن سر زلف مشکبار  
با ما چه داشت پای صبا بگو  
هر کس که گفت خاک در دوشه  
گو این سخن معاینه در دوشه بگو  
بر این نغمه آن غمشم بخوان  
باین که احکام آن بادش بگو

انگش

کس که منق ما یز با است میکند  
کود در حضور سپهر این ما بگو  
رخ چمن بویم من دوشن بر کایت  
افزودن معنی که چه رفت ای صبا بگو  
کرد بکوت بران در دولت کبر بگوید  
بعد از ادای خدمت در عین دعا بگو  
هر چند ما بیم نونا را بران مکسر  
شانه ما جرای کنا که ادا بگو  
آن کی که دوسه دل صافی بشوید  
تا در قلع کشته کند صبا بگو  
در راه عشق زرق غنی و فقر سببت  
ای بادش و حسن سخن با که اگو  
و لایحه ام زلف نور خاک میفشان  
با آن خوب با چه گذشت از بهر بگو  
جان بردست قصه ارباب معرفت  
رخ می روی بر سر حدیثی با بگو  
حافظ که کرم مجلس ادره میگذرد  
می نوشد ترک زرق زهر خدا بگو

کلین عیش میدید صفا کفزار کو  
یاد بهاری و زو باده خوشگوار کو  
سر کل نو ز کمر می یاد می در دشت  
کوش سخن نشو بجا دیده اعتبار کو  
عیش نرم عیش را غایب از بهوشی  
ای دم صبح خوش نفس با ذوق ما  
حسن و شنی کلمه بیت تحمل ای  
دست زدیم بخون دل بهر خدا کجا کو  
شعشع ز خمر کی لاف عارضه  
خیم زبان دراز شد خنجر کبار کو  
گفت کز لعل او بوسه نواری ازو  
مردم ازین بوسه بی خبرت و خیار کو  
حافظ که چه در سخن خازن کج حکمت  
از غم و زکار و دوش صبح سخن گذار کو

کشتارون شدی جاشی مالدو  
عزیت نالیت از سیران رلفیت  
مفرشت عطر شکسته وی لفت  
نجم و خاوه مهر درین کشته زار  
ساقی بار بار ده که زخی بگوشت  
شکل لال هر سره میدوشتان  
حافظ جناب بر معان ما من رها

از طاق ابروان منت نرم باور  
خاطر ز حفظ جانب بران خود شو  
کاجا هزاران قد مشکین به نیم جو  
اکه شود عیان که رسد موسم در  
از سیرا خرمکن و سیر ما جانو  
از افسر سیاهک و بر کلاه ذو  
درس مدبقت عشق بر خواند خوش

فرخ سبز ملک و یدم و داسر و نو  
کشمای جنت تو در خالی خوشید مید  
کبر را خرم شکردن کن عیار  
انجان رویت بهت جو منجی افکند  
چشم بد و در زلف تو که در عو حشر  
کو شوار از زو لعل ارجه کران دار کو  
آتش رده و با خرمین خواهد خشت

یادم از کشته خوشیش آتود انکام در  
کفت ما این بر ارباقه نوبه نشو  
نایج کا کوی سیر و دگر کجند  
کز فزع تو جو ز شید رسد صبر تو  
بدی را ند که برد از مد و خورشید کرد  
دو خوشی که داشت بصفت بشنو  
حافظ این خفته پیشبینه بند آرد

در چیت خون افشان زبانت آن کان برو

جان بس شد خواهد دیدان چشم لالان برو

مجموعه

نغمه چمنان ترکم که در خواب خوشی هستی  
مالی ندم ندم ندم که با طوفانی شکستنی  
ریتان خاطر جوار از ان چشم و چمن حرم  
روان کوشه کبر از زلفش لاله طراوت  
اکه جو به پیشه را کین کوبید با چنان شنی  
تو کا فزونی بندی نقاب من می شرم  
اکه هر صحنه زدی بود حافظ از هوادار

لکارین گلشن رویت و شکست با جان برو  
که با شکر که با جود طبعی آستان برو  
مزاران کوه بغاسته حایب و حیلان برو  
که برف من را کس میگرد و طمان برو  
که این را از چمن چمن و از آبچکان برو  
که حرام بگرداند خندان دستان برو  
به ترغیب صیدش که چشم آن کان برو

ای از فزع رویت ریس چراغ وین  
مجوی تو از زینتی سیر با لطافت  
در نقد خون عشاق ابروی چشم مست  
نایکی کونزال با بند جو حرم بسمل  
ای ز سوز سینه مردم روم سیر برید  
کره است من بگری با تو اجم باز گویم

نوشتر چشم مست چمن جان ندرین  
اکتی نشان داده این دنیا فرین  
که این کبر که ده که آن کان کشید  
از خرم ناوک تو در خاک و خون طبعین  
چون عود جذبا شدم در آتش آرمین  
کز عاشقان میکنی دل برده ندرین

از خون دل و نستم نزدیک دوست نام  
هر چه کار خودم از روی نبود و شودم

انی زایت و مرا من جوک العیام  
من جرب المر جب جلت بر اندام



برسیدم از طبعی احوال خویش گویا	فی قریبها عذاب فی بعدا عذاب
دارم که از وقت در دیده عدل	لیست و مخرج صبی براندا اندام
با دمسب از آن ماکه نقاب برداشت	کا انشور صفا یا مطیع من اندام
کفتم حالت اگر دکردهم چو کدویت	والله ما را بنا حسب بلا عام
حافظ حوطلاهی تو جانی یجان شیرین	صی بدوق غنی کس است من الکرام

ای که با سدل زلف دراز آید	فرستت با دو که دیوانه نواز آید
ساقی ناز معونا و کبریا عادت	چون بر رسیدن ارباب ناز آید
پیش پای تو میرم بهر بعد و جگه	که بهر حال بر اندازد ناز آید
ای وانش بهم امیخته از لب لعل	چشم بر دد که خوش شید باز آید
افزین بد دل کرم تو که از بهر خدا	کشته غره خود را نیا ز آید
ز دین یا تو چه سجد که بر بنی دلم	ست و آشفته بگو که راز آید
گفت حافظ و کرت غره مراب الوت	مکر از مذهب انیظ بفر آید

از من جدا مشکو که توام نور دیده	ارام جان و مونس قلب رسیده
از چشم مست خویش مبادت گزند از کف	در دلبری بنایت خوبی رسیده
از دامن تو دست ندار ز عاصی	بسیار من صبر می آید در دیده

نیم می

منم کن ز عشق قی ای مفتی زمان	ممنوره ادرست که تو او را زنده
ان نرزش که کرد زاده من حافظ	بشن از لکیم خویش چه را پاکشیده

چون مهر ترا شمع گشت پروانه	هر ابر تو از حال خویش پروانه
غره که قند جانین عشق میسر بود	بیوی حلق زلف تو گشت دیوانه
برنده جان صبا و ادشع هرشی	بمعش روی تو اش چون رساند پرده
بیوی زلف تو که جان بادرقت چه	هر از جان کراسه خدای جانانه
من رسیده ز غرت زیا محارم دوش	لکار خویش چو دیم بدست پیکانه
ترا شمع زبای او بجای سپند	بفر خال سببش که دیده دانه
چه شمشیر که بر کینم و سود داشت	خون او را ماکه است افسانه
فرامد و لب دوست است پیکانه	که بر زبان منم خود حدیث پیکانه
حدیث مدرسه و خانه مکوی که باز	فما در سر حافظ هوای پیکانه

خاک نسیم معین شمامه دیوانه	که از هوای تو برخاست با وادگاه
ایل راه نوای طالع خسته نقا	که دیده آب سدا رنوق خاک بر کاه
به چن بخش ترازم که غرق خون است	هلل را از کت رشق کنند نگاه
منم که بی تو منس مبرقم ز می نجات	مگر تو غمگنی ورنه صبت غدا که

زده وستان تو آموخت در طاق  
ز عشق روی تو زنی که از جهان بزم  
مرد با طهر نازک طالت از من راه

سپیده دم که صبا جاک زده  
ز نغمه بد و حسن کل بجای کیه  
که حافظ تو هم این خطه گفت بسم الله

در سرائی خاتم رفته بود آب زده  
سبکشان هم در بندگی سبک  
عوض بخت و ران مجله با هزاران ناز  
شعاع جام و قبح نور ماه پوشیده  
ز ناز و عریزه سابقان شیرین کار  
سلام کردم و با من روی خد گفت  
که این کند که تو کردی بخت و محنت و راه  
و حال دهالت جاد بدست نرسد  
فلک حبه کشش مهرت الدین است  
خود که مهم غیبت بهر کس نشد  
پادشاه حافظ که بر تو عرض کنم

نقشه بر چلای بخت و نایب زده  
ولی ز ترک کل چتر بر سجایب زده  
ننگه سیر و برک کل کلاب زده  
عذار معشجان راه افتاب زده  
ننگه و کل ریخته کلاب زده  
کرای خاکش بخت و نایب زده  
ز کج خانه نده خبر بر آب زده  
کفنه او را خوش بخت و نایب زده  
پایین مکش دست در کلاب زده  
ز بام خوش بدست و سر بر جاب زده  
مرا ز صف زده عای مستجاب زده

دام کشان می رفت در شرب ز کشته

مده روز زنگش صفت صفت

الذین

از تاب آتش بر کرده حاشی  
نقش بخت و شیرین قوی بند و چاک  
با قوت جعفر ایش از اسطفا داده  
آن لعل و کشتش بین و آن خنده خوشین  
آن آهوی سید چشم از دم مار و ن  
هر چه که گفت سخن در حق ماستیدی  
ز ناز و نوانی و طغنه مبارز  
تا کی کشم غایبان چشم و نغمه  
که حافظ شریف زنجیر شده ز حافظ  
بشکر باز گویم در بندگی خاتم

چون قطره های شبنم بر برگ گل میوه  
روی لطیف و کشت چشم خوش نشسته  
سخت و خوش خاست و ناز و برده  
آن رفتن بر اسباب و آن کار آمدیده  
یاران چه چاره سازم با این دل ریا  
یارب که مدتی را با او زبان بریده  
و نیا و فانداری نور هر دو دیده  
روزی که کشد آن یار بر کزیده  
باز که نوبه کردم از کشت پوشیده  
کرا و عهد بستم آن میوه رسیده

دوشش رستم بر میکرده خواب آلوده  
مرا میس کنان بچیده زده  
شت و شوی کن و اگر بخت خاتم  
بهوی بختی بران چند کنی  
بطارت که در آن منزل پسری و کن  
استندان غم عشق درین بخت عین

خود تر از این و نجا ده شرب آلوده  
گفت پدارش وای زده و خواب آلوده  
تا نکرد ز نوانی در خواب آلوده  
چو هر روح با قوت نایب آلوده  
خوشبخت و شریف شایب آلوده  
خود کشنده کشته باید آلوده



پاک و صافی شود از راه طبع دروا  
کشم ای جان جهان و هر کل یکی نیست  
کفت حافظ لفظ و نکته باران مونس

که صفای نه در آب تراب آلوده  
گر شود فصل بهار آری ناب آلوده  
اه ازین لطف با نواح عیب آلوده

سخن کا نان که غور شبانه  
نهادم قفل را در قوسه از  
نگاری زوشم عشوه داد  
بر کشتی می تا خوش برام  
سر اخلاص از بیکارگی بود  
رستای کان ابرو کشیدم  
که بنده طرف وصل از حسن یاری  
نبندی زان میان طایف کردار  
مردم و مطلب و ساقی بهر آد  
برو این دام بر صغیر گزید  
وجود ما معاینه است حافظ

که مژده با بیک و چغانه  
ز ملک سبیش کردم روانه  
که این کشتی از کمر زمانه  
ازین دریای ناپیدا گرانده  
که جز نوبت ای مرد بیکانه  
که ای سیر عالم را نشاند  
که با خود عشق و درد جاودانه  
اگر حوز را به پسند و ممانه  
خیال آب و گل در ره بهانه  
که عشق را به لذت آینه  
که تحقیقش فروخت و فانه

عیشم است با لعل و لوله

کارم بکاست الحیدر

ای بخت که کشتی بر کشت  
دار بر روی آب نه کرد نه  
از دست زاید کردیم تویم  
که فریاد ازین غم که دیدم  
جانا بگویم شرح و وقت  
هلق مع زنا و راست

که جام زرشک که لعل و لوله  
پس از آن جابل شیان گمراه  
در قول عابد استخراجه  
از قامت سرو از عاقبت  
چشمی و صدمه جانی و صده  
حافظ نثار دین سم و این راه

کریه بار در کوی آن ماه  
آیین تقوی ما بنده اینم  
من زده و عاشق انگاه تو به  
باشند و اعطاکم شایسم  
اگر ز مهرت بر نهفت و  
امیر غم و اندر خان  
سوق بست بره از یاد حافظ

کردن نهادیم احکام نه  
لیکن چه چاره با بخت گمراه  
استخراجه استخراجه  
با جام با ده یا قصه کوتاه  
ایستاده و با آه از دست آه  
بایست شوی حتی را لغاه  
در سبب نماند و در حاکم

عید است و موسم گل ساقی بار بار ده  
زین زهر و پیاپی بگرفت خاطر من

بکام کل که دیده ی بی قبح نهاده  
ساقی بره سرائی نادل شود گشاده

مردی که شست میگرد عاقلان را	امروز بدستش تفتی میاداده
این بکند در روز دیگر کل را یعنی دان	که عاشق طرب جو باستان باده
کل فت ای جو بغان غافل چه شنید	بی شک رود چنگی بی یار و جام باده
در مجلس صبحی دانی چه خوش نماز	عکس غدا رستی در جام می شاد
مطلب برده سازنی بد اگر بخواند	از طرز شوخا قط در بر زم شاد

ناله کنان برده بر انداخته یعنی چه	است از خانه بدتر ساخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش فرمان بر لب	آهین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوابی و منظور که ایمان شده	قد را بر سر تیشنه ساخته یعنی چه
تحت رخ و دمان گفت و دمان بر میان	از میان تیغ بمن احسنه یعنی چه
نه زلف خود اول تو به رسم داده	با زخم از پای در انداخته یعنی چه
هر کس از نهاده مهر تو بختی شمول	عاقبت با همه کج ساخته یعنی چه
حافظ دره لکنت چو فرو د آید بار	خانه از بزم نرسد ساخته یعنی چه

صیب با چو خرابات کرده است الله	درین میان بکوزاها گراست گنه
کسی که جام میشن از دل غیب شاد	چو بکشند بشارت گناه از او خواه
مرا دمن ز خرابات چو که حاصل شد	خلم ز مدرسه و خانقاه گشت مسماه

بگویند

بگویند بدو سالوس فرود بوشن کرده	که دست کرده در رایت این گونا
نوحه فریادی ریاحی بوبشته	که نازرق بری زندگان حق از راه
غلام سمت زندان بی سرو پایم	که هر دو کون نیرزد بنزدشان یکگاه
بره کدای در حصار که امشو حافظ	که این مراد دنیا بی مکرش بقدر

وصال و زخم جاودان به	حد و ندامت آن ده گران
بیشترم ز دو بکس کفتم	که راز دست از دشمنان
شبی یکت چم کس بیت	زخم و ابرو کوشم در گران
برای بندگی مردن بران در	بجان او که از کج جهان به
ولا دایم که ای کوی او پیش	بجایم که دولت جاودان به
بخدمت زاهد و عوت مغرنا	که این سپه دهن زان بستان
کلی کان یا عال سر و بشه	بود خاکش ز خون از عوان
خدا را از طبیب من پرسید	که اخوی شود این ناتوان به
چو ناما سر متاب از بند پران	که رای بر از بخت جوان به
سخن اندر دمان در سینه کوه	دیگن گفت حافظ از ان به

آجالت عاشقان را ز بصل خود صلا	جان و دل افتاد و اندر خال و زلف دریا
-------------------------------	--------------------------------------



پنج جان عاشقان از دست بخت گشت	کس نبرد در جهان از فلک بماند
زک که بکشد منی در دهن بخت	ترک مستوری و زینش که دینار اول
وقت عیش و موم شادی و بخت گشت	هر چه بود ایام عزت را بخت گشت
حافظ کربای بوسه دست بخت	یا منی در هر دو عالم دولت عزت عطا

ای دل کوی عشق کز آری نیکی	اسباب جمع داری و کاری نیکی
چو کان کام در کف و کوی بخت	باز طوبیست و شکاری نیکی
مکین از آن شد دم خفت که بخت	بر خاک کوی دولت کز آری نیکی
این خون که موج بریزد اندر جگر را	در کار زک و نوری کز آری نیکی
تسم کربین چمن بستی آسین گل	که کشش نخل غاری نیکی
که دیگران بیان غم جانان فرود اند	ای دل تو این معاد باری نیکی
ساخت لطیف و پری وی افکنی پاک	اندیشه از برای غاری نیکی
در آستین جان تو صد نامه در جیب	از افروای طره باری نیکی
ملاحظه برو که بندگی بارگاه دست	که هر میکشد تو باری نیکی

ای دل که از آن باده رخندان بر آید	هر جا که روی بار بستان بر آید
بشد از که که سوسه خیم کی کویش	ادم صفت از دهن رضوان بر آید

شاید که

شاید که بانی خلقت دست ببرد	کشته لب از چنبد جوان بر آید
جان بدست از حرمت و دین تو چون	باند که جو خوشبخت از فلک بر آید
چندان جو صبر تو که دم دست	که بخت چو گل خرم و خندان بر آید
در شب هر تو جانم لب آمد	وقت که سپهر نماند بمان بر آید
در خاک درت بسته از دیده و دود	باشد که تو چون سدره خندان بر آید
حافظ کن اندیشه که آن بود در دوی	باز آید و از کلبه افران بر آید
در خانه علم چند شینی بخت	وقت که از دولت سلطان بر آید

ای که در کوی خوابات تعالی داری	چم وقت خودی اردست بجای داری
ای که با زلف و رخ یار کز آری بخت	وقت با دو خوش صبح و شبی داری
ای مبادو چنان بر سر ره خط بند	که از آن بار بستر کرده بجای داری
پوی جان از لب جان بخش قریب شوم	بشنوای خواه اگر زاکه مشای داری
مهره آن شد فلک ترک جفا کاری کرد	نوی ای جان که در یک شیوه نظامی داری
که با کوسل و لارام کزیدی غلوت	به غنیمت شمر این لحظه که کای داری
که بکدام دفا بیج ثابت بود	مکینم شکر که بر جورد و ای داری
نمی آید جلد از تو غریب جود	نوی امر و ز دین شکر که مای داری
خال بر سینه تو خوش و اندر جنت و	هر که ز جیش ده که چه دای داری

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

در صفت

بسر و عای حیرت حای جان خواهد بود

نو که چون حافظ شمس غلامی دارد

این خفته که من دارم در دین نوب او

هر من و غیر همین رهن می نایب او

چون عمر به کردم چند اگر که کردم

در کج خوابانی افتاده خواب او

چون مصلحت اندیشی در دست زد و رو

هم سینه برانش بود و در دست او

من حال دل را به باطن نخواهم گفت

این قصه اگر گویم با جفت در باب او

تانی سر و پایا سودا و ضایع خلک نرسد

در سر و سوسانی در دست نرسد

از سخن نو که اری دل بر کنم آری

کز باب گشتم باری زان لفظ نرسد

چون پیر مندی حافظ از یکده بیرون

رندی و بوسه ناک در قفس نرسد

ای پادشاه خوبان داو از غم شهبازی

دل بی تو یحیای آمد و رفت که با زبانی

و ابله کلان بستان سیراب می ماند

در راجه صیغارا در روز تو انامی

ششانی و جهوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهند پایان مشکبایی

در دایره منت مانتف استیمیم

رای آنکه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

بدر بکشت یک گفت این که در عالم

رحانه کس نمود آن ساهر مجابی

مردای و خود بینی در عالم نرسد

گوشت درین مذہب جوئی و فوجی

ساقی چمن گل را روی تو یکی نیست

نشأ و جوانان کن تا باغ بیاری

الحی ارد

ای در دو تو ام در میان پیر ناکامی

وی باد تو ام مونس در گوشه شهبازی

وی شب که زلفت با باد نسیم گشتم

گشا غلطی کجوز زین حرکت سودا

سرباه مسبار چاه با مسدی رقصند

این است حرف ای دل تابا و نه چای

حافظت جوان شد بوی خوش نازگو

شادیت مبارک بادای عاشق نیکو

است روایت خدا فی و زاده غلامی

فدای خاک در دست با دجان کرا

بیا هم دوست شدن سلامت و سعاد

من المصلح غنی الی سعاده مسدی

پیشام تو جان و آب دیده چینی

ابن بادیه صفائی در یکبیت می

از آفتاب من وی الی اک طایر خضر

فدا تو دمن روضه این طای

از امارت بوی دکت فیه ترابا

و جدت را کمال و دمن ریم غلامی

و ان رعیت یجد و حیرت ناقص عهد

فما تطیب لیس و مستطاب پیای

خوشدای که در ای و گوشت بکشت

قدست خرقه دم زلت خبر صفائی

بسی فاند که روز فراقی بسر بر

رایت عن حبات المی حمام خالی

امید است که زودت بخت بکشت هم

تو شاگشته بر فاندی دمن بملای

چو ملک در خوشایست نظر پاک تو

که که لطف حق میرد نظم غلامی

ای دل اندم که خوابی لکاو کشت

لی ز رو کج بعد صفت فارون پاست



شاد عشق نمودم تو مان سبوح من  
در مقامی که صد اوست بخت  
در ره قمر لبی که خطه است در آن  
کاروان زلفت و نو و خوبان  
قدی نوش کن و جود را خاک کن  
تاج شای مطی جوهره ای بجای  
حافظ از قهر کنی ناله که گشودت

در نه چون بگری از دانه برکت  
چشم دارم که بکاه از صفا و دل  
شرط اول قدم است که خجسته  
کی روی زده که برسد بکلی چون  
نایبند از غم ایام جگر خول  
و در خود از کوه جسته و درین  
پیش عالم رسیده که نو کردن

آن خالیه خط کسوی نامد کشتی  
هر چند که سحران قدر وصل برادر  
امر کشت قدرت کسی را که در بنجا  
شمار غم کعبه دل بشکد کین ز  
موشش بیاع ارم و تخت شاد  
در صلبه عشق چشم شوان کرد  
گلک که بر زان زبان نگویش  
مهر و جود از نزدی زکامویش  
ناکی غم و بنای دنی ای دل دانا

کردن ورق ناز و در نوشی  
و دهان جهان کشتی این غم کشتی  
یاد است جو حوری و سرای بختی  
در هر قدی صومعه است کشتی  
بکشتی و نوشی و کشتی  
کر بکش ز زینت بزم کشتی  
مهر از تو بود از نه جوانی نوشی  
از آب عجب کل آدم ز سر کشتی  
جفت ز خولی که شود عاشق کشتی

الوده

الوده کی خسته خوابی جانست  
از دست چه امانت بر زلف تو حافظ

کوه را روی پاکت ای یک سر کشتی  
خدیجه جوی بود چه کردی که کشتی

ای ز شرم عاقبت گل کرده جوی  
ناله بر لاله است یار گل کباب  
ای شاد چشم آن کاه برده دل  
از شاد عشق تو اتم در دست  
چون بی عامر بسی محزون شدم  
لای دمی لب لب مطلب نداد  
چنگ را در دست مطلب نداد  
خود در آتش ز مشعل بود  
آنکه هر چه در جان بگذشت  
جام می پیش آرد چون حافظ خود  
با تو زین پس کز خاک خدای کند  
خرد افان بخشش کز خفا

بر عشق بخت حقیقت جام می  
یارش آب باور و روت غمی  
از پیش مرغت و کم میگردی  
روموزن با کلمه بزن کو کوی  
کر بر و ن آید دی لبی ز می  
چنگ را در دست ناختن کردی  
گو کشت بخراش و کوشش  
غم خود را ز شرف شری دی  
جامه شربستان و جامی ده بوی  
غم که هم کی بود و یاکا و پیش کی  
باز که در محنت دارای ری  
ناله حاتم ز نامش کز خفا

ای با و نسیم یار و دوی

زان فخر مشکب زواری

ای که بجز روی عفت و امیداری	عاشق از بر خویش جدا میداری
تشنه باده را هم بزلالی دریاب	با امید بگردن ره بخدا میداری
دل ربودی و بکل کردمت ای جان بگین	بدر این دار کجاش که امیداری
ساعتها که در بغان دگری نشیند	ما سخن کنیم از تو و امیداری
ای کس بر منم بسنج نه چو لا کنت	عوض خودی بری در دست امیداری
تو بفیض خود افتادی ازین در محروم	از که می نالی و منم با و چو امیداری
ناقطه از پادشاهان پای بگرفتند	کار ناکرده چو امید عطا میداری

احمد بن علی محدث السطاسه احمد بن علی اویس حسن ابنیانی

خان بن خان شش و شش نشان	اکدی زید اگر جان جهانش خوانی
دیده نا دیده با قبال تو جان آورده	هر جای ای عین لطف خدا اندرانی
جو به بخت تو دل بی بردار شاه مکرده	چشم بد و در کاسم جانی و هم جانم
برشکن کاکل ترکانه که در طاعت	بخشش و کوشش خاقانی و چنگر خانی
کر چه دو و بریم بباد تو فسخ میکنیم	بعد جانی بنود در عشر روحانی
سنگ کل فارسیم غم منی شکست	جهداد جلد بعد از دسم روحانی
سر عاشق که خاک را در معشوق بده	کی تلاشش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم خوی خاک ره بار بار	ناگه حافظ از دیده دول نورانی

ای که بر ماه از خط سبکین شتاب انداختی	لطف کردی سایه بر شتاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر مایه و رنگ عارضت	حالیا نه بگفت نقش خوش بر آب انداختی
که کسی بشعر رخسار تو بوی عشق پاشد	ران میان پروانه را در اصرار انداختی
کر چه از سستی خواب طاعت من در کن	که ازین شغف با مید خواب انداختی
برده از رخ بر نگذری که نظر در جوگاه	یایا خود که ببری را در حجاب انداختی
خواب بیداران بسنی اگر نقش خیال	تحتی بر بشیر و ان خیل خواب انداختی
کوی خوی بروی از خوابان غم نداشتی	جام بخت و طلب کاغذ اسباب انداختی
از قزوین اهل بکون دو چشمی برست	حافظ خوت نشین را در شراب انداختی



کج عشق خود ندای درون بران  
از برای قید دل کردش زنجیر

سایه دولت برین کج خراب اندیشی  
چون کند خسر و مالک رقبا اندیشی

ای درخ تو پیدا انوار پس  
گلک تو بارک اندر ملک در گشته  
براهین شاد انوار اسم علم  
در خیمت بمان هر کس که گشت غایب  
باز از چه گاه کاهی بر سر بند کجی  
تی که گاه شش از فیض خود در آید  
گلک تو خوش نوید در شان باره  
ای غفر تو حقوق از کیمیای عت  
که پروی زینت در بحر و معدن  
در درو مان آدم نامرسلست  
عزمت پادشاه کوی شست جام  
دائم دولت خنده رخ شست شین  
سالی پادشاهی از جبهه خراب  
جانی که برق عصیان بر آدم صفی نزد

در فکر تو بمان صد حکمت اتی  
صد خیز آب حیوان از قطره سببی  
ملک آن است و خاتم فرمای مردم خواهی  
بر عقل و دانش خود خنده خنده دهی  
مرغان عشق داند آملین باورهای  
شاه جهان بگردی منت سببی  
متو بد جان قربای انسون عمر کای  
وی دولت تو این از قدر متجانی  
با قوت سرخ رو را بخشند که کای  
مثل تو کس ندانست این علم دجایی  
ایک زنده دعوی در غلب کوی  
کز حال با پرستی از با و مسجعی  
تا حقیقت تویم از غیب فاشی  
مارا چگونه زبده غوی بکنی ای

عالم

حافظ چو پادشاه است که گاه می تواند  
با طهارت الهی و ایمان العطاء

رخش زینت نمایا ز ابعاد خواتی  
عظمتی می هستی ملت به اندوختی

ای که در کشتن پیچ مراد است  
در دستان جلا ز حشر مایل نشد  
رخ را که توان برد یک گوشه چشم  
دیدگاه که با مید تو در یاست چرا  
مثل هر چه که از خلق کریمت کردند  
با تو که صوره کدشت بهر مای زاهد  
حافظ سجده ابروی چو خورشید کن

سود و سیر مایه بسوزی و طهارت کن  
تقد این قوم خطه باشد آن است کن  
شرط انصاف باشد که مراد است کن  
بخت کج گذری بر لب دریا کن  
قول حاجت غفانت توان کن  
از خدا جبری و معوقی توان کن  
که دعای رسد صدق توان کن

ای چسب بکوش که صاحب خورشید  
در کتب حقایق پیش روی عشق  
دست از نس وجود جوهر دانده  
خواب و خور و خور به عشق در کرد  
گر تو عشق حق بدل و جانت او شد  
بگرم غریب بجز خدا شوگان مهر

تاراه بین ناشی کی را بهر شوق  
دان ای پیر بکوش که دوزخی بهر شوق  
تا کیمیای عشق پایی و در شوق  
اکو رسی و وصل که خواب و خور شوق  
خاک از آفتاب ملک خورشید شوق  
کز آب مفت بگر یک سوی ز شوق

در پای تارست هر نو خد است	و در راه و اجمال چلی باد سرتوشی
و چه خد اگر شودت منظر خنجر	زین بس شکی نماند که صاحب نظر شوی
پناه هستی بوجو زبرد زبر شود	در دهی هوا هیچ که زبرد زبر شوی
کرد سرت هوای و صالت غفل	باید که خاک در که اعلیٰ سرتوشی

ای قصه بشت ز گویت کجاست	شبح حال تو ز در ویت رود است
انفاس غشی از لب لب طبع است	آب خمر و نوش و نشت کجاست
سر باره از دل من و از غم قصه	هر طری از خصال تو ز جوت است
کی عسلوی مجلس رو جانان شد	کمر اگر نه بوی کو کردی رعایت
در آرزوی خاک ره یار خویشم	یا داور ای صبا که کردی جایت
در انش از خیال خوش دست میده	ساقی با که نیست ز دوزخ شکایت
بوی کباب من همه آفاق را گرفت	این نور اندرون بگذریم سرایت
ای دل پره دالشد و بشت ز رفت	سر مایه داشتی و مکردهی کفایت
دالی خد حافظ این در و غم غیب	از تو که شمع و رخس و عینیت

ای دل مکنش خالی بکدم ز عشق و هستی	و آنکه بر دو کرسی از بستی و هستی
عشق نیست طوفان خواهد سپرد ای جان	چون برق ازین کن کن پنداشتی گریستی

در قفس

در مجلس مغانم و پیشان پسر کو گفت	با که قرآن چه کارست کربنی بستی
سلطان من خدار از لبت گشت مارا	تا کی گد سبای چندین دراز و بستی
حافظ که در اول وین غم گشت معل	کز اوج سر بلندی افتد جاک بستی

اکنون که ز کجاست چمن بار بستی	ساقی کلزنگ طلب بر یک بستی
که نیست بر کمر دی باد و زنگ گشت	بشکن تو کمر دی سرا و بستی
چهل من و غم تو فلک را چه تفاوت	ای که بستی چه خوبی و بستی
زنگ غمت از دل کی کلزنگ زداید	بشکو بچین گفت مرا پاک بستی
ز خاک در خواب که ایوان جاست	که باش زو نیست باز بستی
زاد من از نسبه کجاست چه بستم	ز کسیت چه جوری و سرتی بستی
زب کج دوش میکت که صفا	سعدت که هر دم کند از کج بستی

از می عشق کز و بستی شود هر خامی	که چه ناه و صفاست پنا و خامی
روزگار رفت که دست من میگیر گفت	ساقی شمشاد قدی با عیدم اندای
روزه هر چند که همان غریب است ای دل	رفش مویستی ان دندن انای
فرج تو برکت بد خاند اکنون سپرد	که نهاد است بهر غلب و عطی وای
کوازه بد بد جو حکم رسم امینت	که جو صبی بد بد پیش افتد شای



مکن چو می گشت ز روزی هفت گشت	بود ای که گدایا ز درد آشی
سروین که خیر بر تاشی چمن	بر سانش رخ ای یک صبا پیانی
حافظ که بداد دولت آفت عهد	کام دشوار برست آوری از خود کاشی

ای که دایم بچش مغروس	چون ترا عشق نیت مقدور
گردد یو انجان عشق مکروه	که بقتل و عقیدت سبک
ستی عشق نیت در سرتو	رو که نیت آب آفتاب
روی زرد است آه درد آلود	عاشق ترا کوا که در کور
بگذران نام و ملک خود حافظ	سختی ملک که دشوار

بیل رشق سرو بگلانک سبک	میخاند و شش در سر مقام سبک
یعنی پاک کشتن بوسه نمود گل	نار و دخت کند تو حیدر سبک
مرغان باغ قاهره سبزه و نه کوی	تا خواجی خور و بنوهای سبک
جشنید خجکایت جام از جان نیر	ز تمار دل میند در اسباب سبک
این قصه عجیب که از غایت و از کون	مار اکبت یار با نفاس سبک
چشت بجز خانه مردم خراب کرد	مخویرت مباد که خوش مست سبک
لی خور بچش شاه که شکست مباد	بعد از تو خاک بر سر اسباب سبک

و تهمان

و تهمان سالخورده چو خوش گشت پیر	ای نور چشم من چرا گشت سحر
خوش وقت بود ما و کدای و خوابش	کاین شش بست در غم از کین سحر
حتی که در حفظ حافظ زیاده و	کاین شش بست در غم از کین سحر

بجان او که گرم دست بر جان بود	کینه پیش کش بند کانش آن بود
عیان شدی که برایت خاک پایش را	اگر حیات کرانایه جاودان بود
و کردلم تشنه یای بند طرد او	کیم قرار درین تیره خاکدان بود
نواب بزمی پیش چو جای وصال	چو این بود و ندیدیم باری آن بود
دل چو مهر ملک لی نظیر افانت	دل در کج که بگذره مهربان بود
در امدی بدلم کاشکی چو چلیب پوز	که برده دیده ما حکم اور و آن بود
بر بندگی قدر شش برده معترف گشت	اگر چو بوس از آده ده زبان بود
ز برده ناله حافظ برون کی افتاد	اگر نه محرم مرغان صبح خوان بود

بیشم کرده ام اردی ماه سیاهی	خیال سرو قدی شش بستام جایی
ایم دست که منشور عشق تازی من	از ان کایا اردی و رسد بضر ایست
سرم ز دست شد و چشم از نظار برون	در آردوی سرو چشم مجلس رای
عنان دل کبسی داده ام من در دنیا	که چشم کبسی از نفع و نخت پروای

مکدرست دل تشنه بجز خواهم زده	بیا که گری میسکند غایت بی
مرا که از رخ او ماه در شبنام است	کجا بود بغیر سستاده پروای
فرغ بود وصل چه باشد رضای دوست	که حیف باشد از غیر او غنای
بروز واقعه تا بوقت ما سر و گشاید	که هر دم بدین غمشید بالای
در آن مقام که خوابان ز غره تن رنند	عجب مدار سری و شاه و دیاری
که ز شوق برانند بیا بیا به مشار	اگر سفینه حافظ رسد به دریای

یاد می گوید اسرار عشق و دوستی	تا چرخ بسیر در بند خود درستی
در خجسته طایقت غایتان کونست	اری طریق دولت جلال کس نیست
عاشق شود نه روزی کار جهان هر چه	تا خوانده نقش مقصود اگر کار نیست
با ذوق ناتوانی همچون بنم خوشش	چاری اندرین راه خوشتر ز نند
در شب و در روز مستور چون توان بود	تا هر کس تو با ما گوید روز نیست
صوفی پند چا عابد فراموش برادر	ای کونه استینان ناکی دراز نیست
از روز و دید بودم آن صفت کبریا	که سر کشتی زمانی با نای نیست
خار و جراحان کجا بگل دندان نخواهد	سخت نمی در جیبش و ن نیست
تا فصل و فصل سنی بی معرفت نشین	یک کجاست بگویم خود را من نیست
حافظ نیز از اول و بنم گرفت وصل	که اوج سر عیندی انی بجا نیست

بیا بیا

بیا بیا مولود این کینه داری	که حق بخت دیرینه داری
خفیه کوشش کن کجای درسی	از آن که هر که در کینه داری
بشنید یا و غم از نفسان رس	خدا را گری در کینه داری
و بس که کی غایتی رخ بر زبان	نو که خوشبخت و آینه داری
بیر زدن کوهی شیخ و خندار	که با مهر سپهری کینه داری
نی ترسی ز راه آتشین	تو دانی حرفه پشینه داری
خودم خوشتر از هر تو حافظ	بقالی که اندر سینه داری

برو و آید بامیدیکه داری	که دارم چندان امید داری
یگرسان خود دارد لاله در کف	چاساقی پادشاه داری
مرا در رشتن دلو ای کجاست	که هستی خوشتر است از بهشت داری
چه میز ارمن ای صوفی چه میز	که کدام تو به از بسینه کای
هادی در خشم کیوی او بند	اگر خواهی خاص در سنگای
عزیزان تو با هر کجاست	چو بر طاقش چمن باد باری
بیا حافظ بنده کن نوش	چراغی بخت میکشای

بشنو آن که که خود را ز غم ازاده کنی	چون خوری که هلب روزی شاده کنی
-------------------------------------	-------------------------------



اوجالعه کل کو زده کران خواهی شد	عالمی فکر بسوی که برانده شده
جسدی که در ایام کل و غیره شب	عیش آدنی چند بر زاده
غلات کی رخت می بیند بزرگ	مکر و نقش برانگنده و درین ساه
کج تر جای بزرگالی توان در کفران	مکر سباب بزرگی محمد و پادشاه
اوجا باشد ای خورشیدین جهان	از کجای سوی فریاد و دل اندازد
کار خود مکر بخدا مکر داری حافظ	ای بس عیش که با بخت خود را داده
ای مسکین که خواج جمال ندین کن	که جهان بر سخن و سخن داده

بصورت قری بیست که در شمشیر	علاج کل گفت آقا قورقانه
و خرد نه از رنگ و بوی فضل بهار	که هر چند ز پی ره زمان بهین ده
چو کل غاب برانگند و من زود و مو	مهر ز دست باله چو سبکی می
خیزد داری مرثه خوارگان کویت	بقول مطرب و ساقی بنوی دشت
چو هر یک حیات بیت نشسته	خداست وین الما اکل شی
ز بهرین خند که باز نستاند	مجزر خند مرده که سبک است
نگو و سلطنت و ملک کجاست	رخت چو سخی مانده است و آفرین
نوشته اند بر ایوان حیات آقا	که هر که عشوه وینا فریادای
خاندان سخن طی که شراب کجاست	بر پشادی روح و روان تمام

بجلی

بجلی بوی خفاش نو پیا حافظ  
پادشاه و کرم و در انشا است

پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است
پادشاه و کرم و در انشا است	پادشاه و کرم و در انشا است

خوش باش را که بنو دین هم در ازا	خوش باش را که بنو دین هم در ازا
ابو یحیی معنی زین خورشید	ابو یحیی معنی زین خورشید
هر که بهر روزی رونی شود و ما	هر که بهر روزی رونی شود و ما
و اندم که بی تو باشم بگو در دست	و اندم که بی تو باشم بگو در دست
که خواب می نه چند چشم غیر	که خواب می نه چند چشم غیر
نه نفس با تو ام یار یک چو	نه نفس با تو ام یار یک چو

عاشق من شکایت که وصل دلت خوا

زین پسته باید در جوت سینه

نور بر لبانی بهوس سینه  
بخاری که توی بسند بکمره او  
دوب و شرم ترا حسد و دردیان  
صبر بر جور پست جگم که نکتم  
باد صبی بهوای نورستان برکت  
که ایت بیدارم برم باکیست  
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو  
تا زیننی چون پاکبسته دل پاک نهاد  
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با غار  
شیشه بازی سرگرم گوی از چپ و راست  
پس این است روان بر دل عاشق

در نه پست که بی مهر از خود پستی  
که برین جگر در پست که بگریستی  
افزون بر تو که شایسته مهر خدی  
عاشق از اینو چاره نیست هیچ  
که تو خوشتر ز گل و زهره در سینه  
پیدا کی سسل بود که بنود لی  
ای منظور ز زکات حقیقت پستی  
بهر است که با مردم به پستی  
ظاهر اصحاب وقت در این پستی  
که برین نظر پیش نفسی نشینی  
بیع الطاف من منصف صبی پستی

ترا که هر چه مادت در جهان دار  
بخواب جان دل از بنده و روان تان  
میان داری و دارم غم که هر شست

چه غم ز حال صیقل نانوایان دار  
که حکم بر سر ازادگان روان دار  
میان حج خوابان کنی میان دار

روغن

پوشش که بک زوی لطیف مدام  
کن قباب زین شیرام و بر دل  
با حقارت اگر صد هزار پست جغت  
بش خفاکی زین غم و جور خود  
چون روی ز جنت نفس زخواران  
و وصل دوت گشت دست برسد کلام  
چو که بر این زین غم و جور خود  
چو که بر این زین غم و جور خود

علی الخفوش در اندام که سرگران دار  
کن سر کج توالی که باقی آن دار  
بجهد جان من حسد در مکان دار  
که سسل باشد اگر باره صیدان دار  
سوادی از خط مشکین برار خوان دار  
برو که بچم مادت در جهان دار  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان دار  
حدیث یا بنگرست اگر در دهان دار

چون در جهان غمی ام و زکات کجاری  
در عاشقان بدل تا چند ناز و عشوه  
تا چند پست در عین ناتوان  
و دی که از تو دارم چو بر که از تو دارم  
بسیاب عاشقی را بسیار باید بود  
در هر ماده بودم با صبا و دیند  
که نه بیوی و صفت در حشر زنده دارم  
از آده و صفت که هر غم خوشم

شاید که عاشق از کانی لب براری  
بر بدلان مسکین ناکی جفا و خواری  
تا چند پست زلفت و زنا به خواری  
که شکر بوانی و ام که رحمت آبی  
دلای پسو از جهان رو و داری  
از بوستان و صفت بوی امید داری  
سر زبانه از خاک از روی تیرباری  
تا زنده ام تو زدم آیین هوشتاری



بند ایم و جان تو حاکمی و قادر  
در کیشی بزورم که کشش بخواری

ناکی میداری تا چند خاک بری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی  
سیری از سر کوی تو تو هم بر جانی  
خام رهاقت بر دانه بر سوخته نیست  
بی تو آرام گرفتن بود از ناگامی  
خاشاک گردن در قبان تو سپردن  
تا بگذرد و شود واجب نهال قد تو  
در خم زلف تو دیم دل خود را در دانه  
گفت آری بکلی که بر می رنگ برین  
راستی صحبت احد تو بنده حافظ

به تماشای تو ز سر تا قدم بر جانم  
نوجوان سپهر جانیست از آن عالم  
بسی حکایت حسن شنیده ام جانان  
شمر چو چشم تو دار دلت آن جانان

ز روی

ز روی صفت و ترجمه چنانچه می

چو در حافظ آورده را میگردانی

چه بودی اردلان مهرمان بودی  
کمال از چنین بودی از جهان بودی  
کرم زنده مرا فرزند داشتی و غمزد  
سر غم آن خاکستان بودی  
جانش از شدی تا بگدازد  
هزار چشم بهر گوشه روان بودی  
کسی بگوید هم کاشکی که تن داری  
کما فراغتم از بلبل و بوستان بودی  
برت خوشدلی با چه کم شدی یارب  
کرشنت امان از دزدان بودی  
در گردن دایره عشق راه بر سبته  
چو خط حافظ بدل دران میان بودی

چو سر کار کجای می بگری  
خود ز حسرت روی تو هر کجای  
ز کفر زلف تو مرصع و سودا سپه  
ز سو چشم تو سر کوشه چاری  
تا رخاک دست خدا جان من هر چه  
که نیست کج رو از این تو مقداری  
مرد و جنت من ای چشم مست با کجواب  
که در پانی است زهر کوشه آه بداری  
دلایست من زلف و سبزه  
چو بیره رای شوی گشت بدکاری  
سرم برفت و دماغی بهر زلف این کار  
دل گرفت و بنودش سر کرداری

چو خط کشش از زبان دایره ای

بگذرد گفت که حافظ بین چه بر کرداری

نوش کرد و یادوری هکلت روز داری  
 بکس که او قیام غرضش گرفت  
 ساقی نهد کانی پیش از درم در  
 دشت و راه جا و بزرگی خطه  
 سلطان و فکرش کرد سودای کج و مال  
 بکس حرف صوفیانه بگویم جازنت  
 سیر مرا در حبس کفر است  
 در کوی عشق دولت و شاهی بخزند  
 حافظ غبار فقر و شاعت زنج مشق

نمک چو نکی و چو شکوه آوری  
 کو بر تو باد نام غم افرا دکان خوری  
 نایک دم از دلم غیبی بگری  
 آن بر کران کی زده سبک بر کمری  
 در پیش من خاطر کج قلندری  
 ای ناز و بده مسلح به از جنگ و داری  
 از نه و تر و زهر و زوینق باوری  
 است در بندگی کن و طلب و کجی  
 کاین خاک بهر از آن کس گری

خوشتر از کوی خرابات باشد جای  
 از آن میکدم از تو چه پنهان دارم  
 جایی من در مغانت و مروج و طینه  
 یادب باش که کس تواند گفتن  
 صنایع تو در خاطر مرا کی بخند

که به سپهر اندر دم دست و دگر  
 شیشه باده و جای نزه و ریاض  
 رای من رای نمانت و مهار که رای  
 سخن پسر که بر منی بار ای  
 که مرا نیست بهر از تو کس پروای

هم کن بر دل مخرج خواب حافظ  
 زانکه هست ازلی امر در اقیان فردا

در محراب

در سر در میان نیت جو من میشدایی  
 دل که است شایسته بجای دارد  
 جوینا پندرام از دوده بران که کمر  
 کشتی باده نیا و رکه مرانی روح و  
 سخن بفر کجاست من غصه قبر پرست  
 سیر این کجاست کوشش برادر زبان  
 کرده ام تو به نیت منم باده خوش  
 ز کس از لطف زوار بشود چشم نو  
 من حدیث چه خوش بود که هر که میگفت  
 که مسلمان از نیت که حافظ دارد

خرقه جایی کرده با و ده شتر خای  
 از خدا بطلبم صحبت روشن رایی  
 در کنارم باشند سلسله ای  
 کشت هر کوشش از غم دل و دینی  
 کزوی و جام به نیت کس بر دینی  
 در نه پرده ندارد بسجین بروی  
 که در کوی نورم بی رخ برم آری  
 ز و ذایل غصه از بی نایبندایی  
 بر در سبکه با و ف و بی رسایی  
 آه اگر از بی امر و ز بود و نرسدایی

دوید از نیک و از باده کس دوستی  
 من این خام بدی و اخوت فرستم  
 مرا که کجاست سعادت کجاست دنیا داد  
 پاک گفت این کار خانه کم نشود  
 بگوشت زشتین نوش دل عاشق کن  
 روز حادثه غم با شراب بگوشت

فراخی و کانی و کوشش خجسته  
 اگر چه در بزم افشند هر دم خجسته  
 فروخت یوسف مصری کجاست  
 بزم بهر تویی با منی بهر منی  
 کز آنکه شاعت موس بود  
 که افتاد کس نیت در چمن نرسد



نگار چشم برست خندان می پسند  
نخود این جام و سیر و در پسین  
از نغمه سوم که بر طلسف برسان کند  
بهر گوش تو ای دل که حق را نکند  
فرانج شهر بر شد درین بلا حفظ

چنین شاخت فلک و محبت جوئی  
که کس بیاد ندارد این عجب روئی  
عجب که بوی گل ماند و رنگ نرسیده  
چنان غزل گیتی بر میشت اهری  
کجاست مگر کجی و رای بر سینه

دیرم بخواب و مشک های برامی  
چهره بیت یار من کرده میرسد  
در کشن بختی ز فتنه خال من  
انگوز اینک ولی کرد در هنوز  
آن عذیبه باد که از بام و در مرا  
خامان ده ز فتنه بداند ذوق عشق  
کی یاشی رقیب تو چندین حال ظلم  
خوش بودی از خواب بریدی دماخو  
مید جان شاکر گوی آن دل نوازگر  
فیض از دل زوز را را می برست  
در و کبری بشوید حافظ زدی ظلم

کز کس روی او شب جوان سر آمدی  
ای کاش ~~چون~~ زود زان در تو  
کرد مرا مدام با فسخ و ساغرامی  
ای کاش کی که پاشش بسبکی برامی  
دایم پیام یار و خط و سیر آمدی  
در باد و لی بجوی و دلیری سر آمدی  
مفلوی از بیتی بر در آور آمدی  
تا با و چمنش سوی را بر سیر آمدی  
چون روح محض جلوه گمان از در آمدی  
آب خضر نصیب سکندر آمدی  
مقبول طبع شاه سخن بر در آمدی

از کجاست

رونگار دینیت که مار گران میداری  
کوشه چشم رضای غمت باز نشد  
ز کس این نظر چون تو ای چشم و چراغ  
یکدل از داغ غمت برست از جمل دریا  
سعادان که بپوشی تو چو از سر سنگار  
کر چه دمی و خرابی که ناست و نیست  
ای که در دلق مع طبعی ذوق حضور  
که هر جام جهان گمان جان در گشت  
چو بر تو آخرو تو ای دل زخم رو  
کند زان روز سلامت علامت حافظ

دوست تازان بوضع و گران میداری  
این بخت بخت صاحب نظران میداری  
سر چهره این دشت گران میداری  
صدا را جامه دران نغمه زان میداری  
دست در خون دل بر سران میداری  
عاشق گفت که تو بنده بران میداری  
چشم چهری عجب از چرخان میداری  
تو غزل کل کوزه گران میداری  
طبع مهر و فانی بران میداری  
چه توقع ز جهان گذران میداری

از هم بیای محمد از چیدن کلی  
میکن چون بخت گلی گشته مبتلا  
میگشتم اندران چمن و باغ و مبدم  
کل با هر گشسته و میل قرین عشق  
چون کرد در دلم از او از غدا لب  
بس کل گشته بشو این باغ را و سله

کامه بکوشش بکشم آواز غلبی  
و اندر چمن فکده از سر باد غنقی  
میکردم اندران کل و میل نامی  
این را بغیری نه از استبدلی  
گشتم خاک که هیچ نماند غنقی  
کس بی غنای خاندن برست از و گلی

حافظ طبع معارف از هر جرح دارد و هر از عیب و نادره تصنیف

ز کوی یاری یار نسیم باد نوروزی	این باد از مدد خواستی جان دل باز نوی
چو گل که در دهه داری خوار از هر غریب	که قار و زار غلطا و دسودلی ز دراز نوی
خارجی که چشمش بر ترک کام خود گردان	کلاه سروری است که آن ترک بردار نوی
جدا شد یار بر شرف کوهن شامش ای شمع	که کلم آسمان است اگر سازی اگر سوز نوی
سخن پرده و بگویم ز خود چون چو سروای	که پیش از پنج روزی نیست حکم نه نوروز نوی
بسی درم چو جان صافی و صوفی یکدش	خدا هیچ عامل را مبادا بخت و روز نوی
نارنگ و نود قری بطرف جویبار است	کرو و بتر چون من نمی دار دشمنان نوی
بسیان و کز ایل روز عشق کبریا	بجای ای که حافظ غزل گفتن با موی نوی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکش	خط بر جبهه کل و کز از میکش
الک حرم نشین زمان خانه امرا	را نسوی هفت برده بیار میکش
کاف خواجه و باد مبارایوی زلف	هر دم به بند سلسله در کار میکش
هر دم پاد آن لب میگون و چشم	از خلوت غم جفا خار میکش
با چشم و بروی توجه نه بر دل کنم	و درین کان که بر من چار میکش
باز که چشم بر ز رخسار و در سبک	ای تاره کل که دامن ازین خار میکش

یکش

کشی سر تو بستم قلم که با سوز  
سست اگر تو رحمت این با سوز

ز دلبرم که زمانه فانیست	یک است یک صبا با یکدیگر میست
نیکم که ز لکنه بر رحمت دوست	بخت زار بخت کمان نه دوست
پیش از کدم و در هر عقل در ره عشق	چو شبنم که در بحر یکدیگر رفته
دل که کینه ز خاکسوس طبل زیر کلیم	به انگر بر درخت نه بر کشم سیغ
با که خفته من که چه وقف یکدیگر است	ز مال وقف نه بختی با من در می
حدیث چون و چرا در دهر دیوانی	پاد کسیر در اسرار خوشی می
عجب راه نشین در عشق نشاند	بر و برست کن ای مرده دل سجدی
هرام عیش و شمع به شیشه عشق است	اگر معاشر مانی به شمشیر شمش
چرا یک فی قدش بخود انکس	که کرد و هندش کوفتی ازلی قلی
چاک و وقت شناسان دو کون بجز	یک تالاری صاف و صحت صمی
نمای قدر توشت با بدت حافظ	بخود عای ششی و نیاز مسجد می

سلامی چو بوی خوش شنبلی	بدان مردم دیکه رو شنبلی
در روی چو کوزل پارسایان	بدان شمع خلوت پارسایان



نی پستم ز سدهای بسجرجای	و لم خون شد از غم سانی کجایی
ز گوی معانی ره کرده آن کجایی	فروشدند مشاجر مشکوشتی
ی منوی اکمن کجا میفرودشدند	که در تمام از دست زد بریایی
رفیقان جهان عهد صحت نگشتند	که گوی خودت خود را شنایی
چو هوس جهان که در قدر حسن است	ز حد سیر بشو به پو غایی
دل خسته من کرش معنی هست	نخواهد رسکین و لادن مومبایی
مر اگر نو بگذاری ای نفس طامع	بسج پادشاهی کنم در کدایی
با موزنت کیمای سعادت	ز معصیت بد جدا پی جدایی
کنم حفظ از جور کردن شکایت	جدائی توای بنده کار خدایی

تعبی من دخت بالوای	الای ما هو اما انا است
چارای ماریان نزل ده	الی ر کبا کم طال شبنمی
خود زنده رود از زدیوش	بکبا کم جوان عراقی
پاسی بده طلس کرام	نکات ابد من کاشا دانی
جانی بازی آرد بپادم	موا ای چک و نوناوشی
ی باقی بده هست و خوندل	بسی برفش نام عسب دانی
در دم خون شد از روی کلاه	الار نفا لایام اعراضی

سیاه

ربیع البهر مرشی فی حاکم	حاکم ابد المهدی
نخانی الشبب من صلی امرای	سوی اتقیل وجه واقفانی
و موی جدم کم لایق تو با	فکم بحر عیق من سوانی
دی یا میخوانان منقوش	غیبت دان امور انسانی
عروسی بس خوشی ای دختر دز	ولی که که سزاوار طاقی
امید مصل جان خوشی	بکوحا قضا غزلهای طاقی

سوی که ره روی در سرین	همی گفت این معانی
کوی منوی شرب اکبر	که در شیشه با نذر بسج
که اکت سببانی باشد	به خاصیت دینش کجایی
منازلان خود نیز از سر	که در بیت با نذر بسج
در و نایره شد باشد که	چراغی بر کز صفت نشانی
مروت که به نام لیست	بازی عود و بر نازش
که چه رسم جوان شد خجسته	چه باشد که بر دیا شغنی
توانت باندای ارانی	اگر هم آوری بر خوشه جینی
نی پستم ناطوش کرس	نه درمان دلی نه درد دینی
ره بجان جانای بسج	مال فویش را از پیش بسج

ساقی نایه ابرست و بهار و آب جوی	من گویم بیک از اهل دل و دلیلو بگوئی
بوی بگریز ازین غمش می آید خیز	دلیق آلوده صوفی نمی آید بپوشی
سفلو طبیعت جهان بر گمشدگی کن	ای جهان دیده بنات بر قدم صدف بچوی
کو شکر کشی که عیسل بغان مسکوب	خواه نقیر نغمه کن توفیق بیوی
روی جانان طلیح من را بل بپوش	ز آنکه کم کوکل و بس بن قدر روی
دنبو کشت بشود صد کج بپوش	از در عیش در راه بر بپوش
شکر از آنکه در بار رسیدی به بهار	نغم یکی بخت ن و کل غنچه سپیدی
کشتی از خفا فطابوی ریاسه آید	آخرین بخت یاد که خوش بر روی بپوش

هرم دلف میانه بدو لحوه اسیر	کفت بازی که در بند این درگاه
بجو جم جرمی کشی ز سر ملکوت	بر تو جام جهان بین دهرت آید
بر در میگرد زده آن قدر ریشند	که ستند و دهند آفرینش آید
خشت زیر سرو و باران غشا فزایی	دست قدرت نگر و سینه فزاید
سره و در چینه که طواف بپوش	بغلک برنده دیوار بدی کو بپوش
اگر مصلحت تو خشنده ای دل	کمر بگل تو از ماه نو آید بپوش

با دیب باش که ز سر خدا آید	با کوه بان در سبکده ای سالک راه
سفید خواجهی و جسد تو از نای	نور خواجه ناری زدن زوشت
طهارت بهر تنش حشر کمر آید	قطع این مرقوبی عمری حشر کن
عشق صفت که در دشت دو جهان بخوئی	حافظ خام طبع شری ازین قصه بپوش

و جادیت الهی الهی	سلام الله ما کر الیسی
و دارا بلوی فوق الزمانی	ما و او در کس و من عیلا
و ادعوا بالهوا و الهی	و عا کوی غیا ن جصاصم
زبان بایه جاهی و ملی	بوی بهر کوبشی در بخت
که عمرت بهر سال جلال	زخت صد جلال و بکر افرو
هر جمعیت اشفت عالی	مال ای دل که در بکر نقش
منطق البشیر من الرضای	اموت جانی بایست نوی
و در کس مونس فی کل جالی	فلک راحی فی کل حین
که دانش محفوظ لا برای	هر نعل که در آرد خدا یا
ما و از شور و سودای تو خفا	سویای دل ناماقیمت
که در کشته خطا عیله	بر آن عا کش قدرت آفرین باد
من هر روز در دلا با بپوش	کجا بام و حال جوان تو شای



سبب علی بن ابی طالب	و در محلی که بودم فی سبب
انکه در این سبب است	و در صحنی که در غم لا عادی
این که شکی من حسرت	از اذل مگوی لولی لولادی
دل و جان در غمت زهرین	خون افسردگی جو احوادی
که غمت دل و این خورده جابر	نوکهی علی رب سبب
دل حافظ بر لب راهم کرده	بیل مظلوم و آتش بادی

ساقی پاک شد قدح لایبریزی	طامات تا بچند و خرافات تا بچی
بگذرد بگویند که دیدمت در دکان	چندین قبری مضرب و آفت کلاه کی
بشد ز تو که من سوختن تان	بدار شو که حاکم مردم در بستی
خوشتر از که زهر وی ای شمع زوهار	رشتگی مباد و ز آب بادوی
بر هر چه پیشو و او اخلاص دینت	ای وای بر کسی که اندام ز کروی
فر و آتش آب کوثر و حور اریشت	امروز ترسانی در و و طایم سبب
با دست مبارک صبی یاد مسدود	جان داروی که بر دود و ای سبب
در و باده حاتم طی حاتم کفنی	تا نام مسدود بچنان گسسته سبب

راوی

روان می که در احسن و طاعت به خون	برون مکه لطف مزاج از حسرتی
بشمار که مطهران من دست کرده اند	ایستاد چنگ و بر خط و آواز خود دانی
مسیر یار که بگذشت چو بنگار	بر پستانده سر و دگر بسته است
حافظ طریقت خود و زب خوش سبب	تا حد مصر و چین و با طراف در و دی
حسرت بین و شستگی که بسپرد	خود استن با هر دو شش در زیر پای

سینه لایق و دست ای در غلامی	دل ز شالی جان آمد خدا را آمدی
خبر و خبر آن ترک سمرقندی بیم	کر سببش بوی جان موقت آن آید می
چشمه آب است که در دوازده شهر تر و	ساقی جالی من و ناچار با سبب می
بزرگ را که گفت احوال من نزد کوفت	سخت روزی و العجب کاری حایب علی
سوخته ز جاده جبر از بهر آن شیخ چکل	شاه زکان حافظ از حال کور می
در طریق عشق از این و از این حاکم	ریش و آن دل که با درد تو خواهد چلی
ای کام و گوز را در گوی زمان را	در هر چه میاید جهان سوری ز غای می
ای در عالم خاک می آید بدست	عالم دیگر با بدست و ز نو آدی
کر و غلام سبب خشن استغای عشق	کا درین طوفان غایب و غایب می

مهر تابان بیکدم حیرت آرد و مندی	خطاب آمد که با نیت و انصاف خدا می
---------------------------------	-----------------------------------

وادی صبح و آفتاب بکین گنج نصیب	برین راه دور و شوم و کما لدر جوی
ظلم را آن زبان نبود که بر شوق گوید	درای حد تقرب است فریج کرد و خرق
لای یوسف صبری که کردت مشغول	بدریا باز پرس آنجا شد هم قوری
جنان پرده غار ابروت در بلبست	ز مشت و جوی در و دل از طبیعت
دل خد زلف بلی بند و کمر از غنیمت	که عاشق را زبان دارد و خالفت تو کین
مهای چون تو عالم قدر و عوالم ستوان	در هیچ آن سیده است که بر اهل کمال
بمغفرت خواند و غنیمت در دایمیز	بکین زلف مشک انسان و کانی در دگر
درین با دارا که سویت بدوش تو خند	خدا یا مستم کرد و انوار بر شوی و نوید
نوجوان دلی به حافظ جان چون میا	که با خوار و میان کرد و در کمان بر شوی

نیمت پر خدایان در ملاف کجاری	باران صهای غنیمت و کین کجاری
چشم جهان نیندازد ز نه جزواسته	در دست کس نیندازد ز نه جزواسته
چمی که دیده شد کرد و خشن از بدنه	زین خاکبان مبادا بر دوش خجاری
چون من شکست را از پیش خود دانی	که غایت توفیق بوسیت یا کجاری
می غنیمت بقیاب وقت خوشتر است	سال و کر که دارد اید تو بهاری
در بوستان جویان مانند لاله گل	هر یک که خفته خای بر باد روی باری
چون این که گشت نام وین نیش و انام	در دی و سخت دردی که از کای و کجاری

در جوی

آرموی حافظ از دست یار شوی

صبا تو گشت آن زلف مشک بوداری	بیا و کما ربانی که بوی او داری
هلم که گوهر اسرار حسن و دست درو	نوان بدست تو دادن کیش گنوداری
یک خط تو سرمست گشت و پشت باد	خود از کلامی است این که در سبوی
ز نه که سر مشک خن و بد بر باد	خدای تو که خط و خال مشک بوداری
ز با چه غم که جویند بلی بر فتنه از باغ	هر از مرغ جو جان گشته که داری
در آن غنای طبع و سبوح و کثیف	خزایند که در شبان تشنه خود داری
قدی حسن و خوشی ز ابراز و دبیس	که چو کلید آیین زینک بوداری
نمای بیستای کل که پسند افتد	که کوشش خوش برغان سر زده که داری
دم از کلفت خونی جواقیاب روان	ترارسد که غلامان ماه و داری
بر کشش نوای سرو و جویبار سن	اگر که با وری از شرم سر کران داری
دعا شکر کردم و خدای ز بر کین	که گیسو تو با ما چه گفت که داری
ز کج صحرای حافظ بجوی که هر عشق	قدم برون نه اگر دوق کنگو داری

طیلس سبزه شسته آدمی و پیری	اراده فی خاتما سعادتی سیدی
چو مستی سبزه سنی و حال مجوی	که جام جم کند سود وقت بی جری

در جوی



می صبح و شب خواب بیدار می  
 پادشاه در باغ با بر حسن  
 بیوی زلف و رخت بر و نه می آمد  
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب میشد  
 و عای گوشه نشینان بیا بگر و اند  
 طوق عشق بر کام صد گین کا هست  
 ز بجز و وصل تو در جرم چه چاره کن  
 بزار جان معشوق بخت زنی غرت  
 کجا هر دو رخت کج مباد بر سر حسن  
 پاک و وضع جوار جانگزی پس نم  
 مرا درین طاعت کفر بجای کرد  
 جو هر خبر که مستبدم دلیل بی جرم نیست  
 ز من بجز آفت که سیر و پیغام  
 چمن مست حافظ امید هست که یار  
 بعد زین شب که کوشش و کردار سحری  
 این معاصی غافل شود که جنت خوری  
 صفت بخار است بی و کل بگو کردی  
 که بیدار و بخت کس چسبیده می  
 چه آبگوشه جنتی باغی کنوری  
 لغو دبا که اگر به مقصدی نبری  
 ز در بر این جنتی نه طرب از لطفی  
 که هر صبح و هر شب غمش کردی  
 که زین بخت و سزاوارست فانی  
 که امتحان کنی بی خوری و غم کنوری  
 و عای غمش بود و ناله سحری  
 این سبب من دست زینده بخوری  
 که یا کسب و مصلحت ز من بفروری  
 این سامی بیدای بیدار لغوی

هست و زانکه بچند از بر سینه  
 بخاری و منی است دهام بهار  
 بر کسب و مصلحت ساز و باده جام بکشد  
 بی تا حد صفت غمش از عای در سینه

خون

خون به خود که حالت خون او  
 که بصرم غم و توبه در دهر  
 می خورد که هر کوشش من آورده که کشت  
 سانی بر سینه باش که غم در کین است  
 حافظه بی یاری از یاد که سبب  
 در مکر مایه باش که در کین کردی  
 بخت بی غم و حال که بکشتی  
 خوش بجزان و بشواری بر صحنی  
 مطرب نگاه دار چمن که در کین  
 نابشوی ز صوت معنی موافقی

که کشت به چاکل جو الموی  
 چه شکست دست زین راه که فانی شده  
 با دل خوش شده چون نافه خوشنایه بود  
 و خوش زخیل عیان درش میرفت  
 بل کشت و صغیر و خجسته طوبی زن  
 کار و رفت و تود را که کین کا بخوا  
 چند بود بهای تو بصرم موافق  
 ای جوان جام میم ده که به پری بر  
 ش بهایان طریقت پیغام بکشد  
 که که مشهور جهان کشت بیکین بخت  
 گفت ای عاشق چاره تواری چه  
 جفت باشد چو تو مرغی که در سینه  
 ده که پس بخیز از غفلت یک جرعه  
 بر نقد طریقت با ستم

که بوی می فروشان ده هزارم بجای  
 بزار با بهتر ز سحر از بخت غای  
 که بوی ز رنگ آتش نقد بهر دلی  
 که بر و بخت و زان زین که اپای  
 که این تراب غامت و کز این نقد بخت  
 زرم چکن ای بصرم بر انانی سینه

برده بهر سبیل که رفت پارسای  
 شد ام خواب و دهم و هنوز ام  
 تو که کعبه فروشی نوری برین که کن  
 بجز بر کعبه که کعبه این حکایت  
 عجب از دغای جانان که تقوی تو  
 سر عدت تو دارم بزم بطف و نور  
 بکشی بر رخ کن و بر رخ جان حافظ

بکشت قصه شوق و دمی با بک  
 با که گشام از شوق به دود و ده  
 عجب افتاد و غیب عادی است  
 که از ده که گشام و امن با کت  
 ز خاک پای تو دارم آردی لاله گل  
 مسجدها بر شانت ساقا بر خیز  
 دغ الکاس تعین فقه جوی شل  
 از غم نذر من بی شایسته آری  
 ز صفت حسن تو حافظ چو زلف ناز

کینه

گفتند خدای که تو می یوسف شانی  
 شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند  
 تشبیه دقت توان کرد به بخت  
 چون انگشت میزد از پیش از دیده دم  
 که سر و جان از قدر و شاد تو بر جانی  
 صد بار بکشی که دهم زان دست کام  
 کوی که دهم که دست و جانت بستانم  
 چشم تو خنده نک از سپهر جان که در اند

بشی بر رسم و در یک شمی  
 زار از شش ای تو ام گفت با کس  
 بشی بر رسم و خون بخور دام  
 چو پیشتر است را بخور کف از  
 کل از غنوت بیان آور دستند  
 تو سلطان وقت کی زوش و خوشبخت  
 جویند باغ سبکو بد که هو شو  
 برده جام جم در رسم کن یاد

باب تذکره فی برده ام پنی  
 ز کس را میستوانم دیوانی  
 رختش می بیند و گل بیکه جوی  
 با و بختش ای سانی بدی  
 لب طاهر را چون خجسته کن طی  
 غنیت دان خلاف همین دوی  
 من از دست جام با ده جی  
 که میزد اند که جم که بود و کی



زین دو چنگ و چنگ ای ماه مطرب	رکش بر خورشید بجز و شمشادوی
نخود جان از آن غالب جدایی	که باشد در عشقش در رکشایی
ز باراد رکش ای حافظ زانی	حسب بی زبان بشنوازی

ان لاله که هر چندش خدایه جن از د	خوش بودی اگر بودی بوی خوشی
سرخ برستانی در کشش شاد	میل لغو طوالی حافظ بر عاکوی

نخود جام عشقشانی تبه شرب	بر کن قح کبلی می جلب بر آردانی
مهر رخ چو بش بر پرده استاید	مطرب بزن نوبی شبانی تبه شربانی
شد صفا قامت من تا بعد از این وقت	هر دم ز در زنده را مسیح بانی
در امشب رویت مایلید و ار	وز عشق و جنات با و حال و خوالی
نخودان دو چشم ای کی سب جان	چاران دو علم آخر کیم ز جوالی
حافظ جدی دل تو بر و حال جوان	کی نشد بر سر کرد و نه بر سر بانی

نوبادت در آن گوش که خوشدانی	کوبسی گل در از خاک نو در گل بانی
من خیم که برو با کشین و چه بسش	که تو خود دانی اگر ز برک و بی غلی
چنگ در پرده می بندد و بند و	و غفلت انکار کند شود که قابل
در چمن هر دو قی و فقر حال در کسب	جفا باشد که ز حال بر غافل بانی
که در زبست و از هم زمانا بدوست	رفش آسان بود و واقف منزل بانی
عزیزت بر دقت در آن آرگفت	کوش و در دین قصه مشکلی بانی
حافظ که در و درخت بلندت باشد	صید آن است بد مطبوع شمال بانی

ی خواه و گل افشان از در هم چو	ای کف جو که کل میسب و ز میسب
مشک گلستان بر ناس فی دستار	لب کبری و رخ بوی می نوشی و گل بوی
تا بخت خزانست دولت بکوه اوداد	ای شای گل رخا از بهر کبی روی
چون شمع کوروی بر می کند یاد	حافظ منری بر بند از مایه سبکوی
شش و خواه کن انک کفن کن	ناسر و باموزد از قد تو در جلوی
امروز که باز است بر خوش خجور	در باب و بر کنی از مایه سبکوی

نیم سحر سلوک بان نشان کنودانی	گذر کوی فلان کن دراز نامکودانی
نوبک طوت ز روی و دیده بر حور	بر روی ز یونان جهان بران کنودانی
بگو که جان ضعیف لب رسبد حذارا	ز صل روح قرابت بخش اگر تو دانی
من شمع زلف کوشم چاکم غمزدانست	نوم زدوی کرامت جهان جوان کنودانی
میان رخ تو را حدیث نشنیده است	اسیر خویش کرمی بخش چاک کنودانی
امید و در که ز کشت چگونز به سبدم	دقیقه است کار اودان میان کنودانی

کیمیت ترکی و تازی در میان حافظ	حدیث عشق جان بان زبان که بود
نور خدا غایت آینه مجروری	از دور ما در اگر طالب عشق سروری
باده باده که درون از نام که ماه	ایک برانش زنده چرخه محمدی
کرچه بچه بکشی تیغ ستم بخون	فکر نمیکنی مگر حق عهد محمدی
که تو بدین حال و فریادی که کنی	سوسن سرود کل توجیه نمونده
جان و دل تو حافظ بستر دلم دارد	ای متعلق چهل دم غزل از غمزدی

نوش کن جام شراب بکشی	ناله ای چه غم از دل بکشی
دل کشته ده و ارجون جام ترا	سرگشته چند چون هم دلی
بجز جام چو دی روی کنی	کم زنی از خویشیت لاف دلی
شک میان شو چند بانی بخواهر	جلو رنگ آمیزی و تروانی
ولی در بند تامل و اندوار	کردن سالوس و تقوی بکشی
خبر و جندی کن چو حافظ ماکر	خویش را در بای مستوی بکشی

وقت ز غیبت زان انقدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان این نیست اگر دانی
پیش نابد از زندگی دم غمزن که نموانی	با طیب نامحرم حال درو بهمانی

بمان

با جان چون زنجار بگردم حرامت بود	که بجای من سرودی غیر دوست بشنای
بند عاشقان بنود در طرب باز آ	کاین سرخی باید شغل عالم فانی
با دعای شیخ زان ای که در میان مسینه	در پناه یک اسمت خاتم سلطانی
بوست عزیزم رفت ای برادران دجانی	گر عشق غیب زارست حال بیکر خانی
ز این پیش از ادب و قیامه خواهد شد	حافظا مکن کاری کار در پیشانی
خمش کن میداند بقدر که صوفی را	چون خاکلی بامنه جمل رمانی
سرودی و مگر کانت غزل خلق بفرزند	تیر سرودی جانان ترسمت ز رمانی
کلام ششی که درون غم در عوض دارد	چند کن که از دولت داد و خویشانی
ولی زاناک چیست کوشش و انتم درین	بردی که کانت دلی بر دستانی
چرخ کن با صافی حافظ پرست را	ای شکی که کسبوت جمع پرستی
در تو فارغی از انای کار سبکین دل	حال خود کنایم گفت پیش صفتی

سزار جبهه بگردم که بایر من باشد	هر او بخش دل پیوار من باشد
چرخ باده شب زنده دار من کرد	ایس خاطر امیدوار من باشد
جو خروان محبت به بندگی نازند	تو در میان خداوند کار من باشد
دی بکجه از ان عاشقان آسید	شی آیس دل سوگوار من باشد
دران چمن که زبان دست عاشقان بکشد	کوشه دست بر این کار من باشد



از آن حقیق که خویش دلم از غمناز  
شود و غم از خودشید صید ناغ  
سرد بود کرد و لب که در غم  
بنا این مراد به چشم خود دیدم  
رضی و مسرور آرام جان من کردی  
من رجا حافظ شمر جوی غمی از دم

به او خدایم جان و میدا هم که میدا  
 هست کج دریا در میان عاشق و معشوق  
 بنفش زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی  
 غم زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی  
 کشت و کار زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی  
 ملک در سجده آدم زبیا زلف و صوفی  
 چراغ افروز زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی  
 در بغل عیسی زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی  
 مولای زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی  
 میدا زلف و صوفی زبیا زلف و صوفی

12

خیال خیر نقش زینت مید هر حافظ

[illegible]

برهان ملک و دولت یونصر الوعالی

ملک قدسی من حیده و جبه

بارت که ما ابداد این قدر این سجا

ساقی گرت هوای ای

خوبه و میا پیش ای

سجده و خرقه در حجاب

بهر و شش و پارسا نوی

کر زنده ولی شش و تران

در کتب جان محمدی چه

باد و دری سوی در مان

و انکه بیکر ز غش است

اهل دولت در عشق

بهر زهر از حاتم ط

سلطان صفات بیت بری

می آمد و خلق شهر دایه

مردم گمان بروی خویش

در شرم روان رخا شمس

حافظ ز غمت نیالده آه

ای سر و من غدار ک

بشتم و بخشم تو سازم

بهان ز نو بانو عشق بازم

هی چو تو آسمان ندارد

سروی چو تو بوستان ندارد

بادوی تو آفتاب دیدیم

بیکت و لیک آن ندارد

از حسن تو چو کم جبارت

کز هیچ صفت آن ندارد

چرا نده ام که هیچ صفت

در خور درخت چنان ندارد

مرغی که سوی تو گرد پرواز

و بجز سببش بان ندارد

مگر ای

بهر کسی که چو جان ندارد

ای دوست بعضی که جان ندارد

از بهر دلم کدام نیست

کش چشم نو در گمان ندارد

منصور و منظور نیست کز ناز

بر دای شکلی که ندارد

سلطان زاده ناصر الدین

شد معظم او بجو و بکین

شاهی کوچه ملک و دین

در خور و بهر آن و دین

نوبه و دینا دین بیکت

کله سینه بوستان دین

همه نفس شمش زبانت

هم نفس خنده زمین است

آه رود لایل سعادت

تا بنده چو نورش از بین است

در ملک جهان هر روزی

اضاف که گوهر یقین است

در خاتم قدر او خسته

بیز و زده حسن چون بکین است

بیش میان کفر و سلام

تدبیرت و لیک همین است

ای که کمال رفعت است

خوشه ملک چو خنده صفت

جای کونکو و نوکت است

کرد و ن چه بود چه جای

کله و کله دست او شد

شهر یاز و بیل میراوار

ای سبب رحمت الهی

بوی فخر باغ با دین است ای



سر کز بنای تو سر وی  
 نامرسته ز بستان شای  
 هم پیش جلال تو مهری  
 هم برج میلاد تو یکی  
 در خواستم از خدای چون  
 بخش بر عاری هیچکس  
 بر نام محبت کرده کردی  
 مشور او امر و نواهی  
 بر مملکت تو بی تکلف  
 مکن تو مسیبه هر کوی  
 نام تو یقین کنی بر ارد  
 او نامه نامه تا یاری

کرده وین که لطیف ابرارد

دری چون تو در وصف ندارد

ای خدمت ملک در دنیا  
 وی غرقه کوه است این تو غوا  
 ای آفریده تو سر و است  
 بر شکل و شمایل تو شیر  
 افوار شکوه شمس  
 بر روی مبارک تو چرخ  
 بر قامت حشمت تو کوه  
 این اطمینان بگویند و الا  
 بگذشت صدای صیحه است  
 از صف هم روان خفا  
 بر شاه ای مجلس تو ناخجید  
 هر لحظه گشته جام صبا  
 در باغ رشتنای تو  
 کل خرد و سنه خویش  
 بر شاه ای مبارک تو چرخ  
 در باغ رشتنای تو  
 ز کس بود به کشته شد  
 تو کوی حشمت بگشته شد  
 تو کوی حشمت بگشته شد

در

در مظهر حسن و آسمان

کیوان هر نو پا سبانه

تا باد خدای باد بادت  
 جز عیش مبارک کس کس  
 هر آرزوی که در دل آید  
 ایام خاد و در کفارت  
 تو یقین در حق است  
 مایه خرم و در برت  
 لذت که با او در تو خالی  
 در بزم بکشد و مستی  
 نه خجسته چای و در دست  
 تا به هر لحظه کس کس  
 جوی و برون جاده سلطان  
 با او همه جز برقرار است  
 سوده جو حافظه عشق  
 در سبزه کس کس  
 در کسرت چرخ بخت  
 از کوشش رخ ابد است

کارت بر حفظ ملک و بر

تا به همیشه بچین

در عشق تو ای صفت خاتم  
 از سحر خویش در کلام  
 هر چه که زار و نا تو اف  
 کرامت و در هنر

در پای مبارکت خاتم

کو بخت که از زه نیازی  
 در خدمت چون تو در نوازی  
 موه من کم تکلف  
 به است کس  
 به از کس در خدمت

سرمه سنگری ز قوت  
کم کن که جای آن زینکوت  
که زنگنه است ز قوت  
کم کن که جای آن زینکوت

کار که خاک است نام  
کم کن که جو گشتم بر آن  
در دل ز شرم و فاکاری  
خود ترسم و نه از آن

من طالع بخت خویش نام  
ای بخت که ز دور و نزدیک  
در مکن خصلت ای بخت  
که خدایت غفلت است ای بخت

بر دیده ز شرف نام  
من ز تو خیزد و فاجوید  
جز از زنده بندگی بنویسم  
امر از دست بکس نگویم

وصاف و برین کسر خوانم  
کسرم که در و خاک گویم  
مرا بختی می جویم  
خود من و تو یار و یویم

عهد و شکست و من نام  
سیری بیج نام  
سیر و زنجیر  
سیر و زنجیر

آنگاه که آن عشق بید  
جز از دست از من بپوشد  
فناک من ز این چون بپوشد  
که نام تو بر سرم بپوشد

فناک من ز این چون بپوشد  
که نام تو بر سرم بپوشد  
از تو کنم خیر نیست  
چونم که گفای نیست

ملک عجب و عجب نام  
کشم صفا و گرز و بخت  
بر بندگی بر سرم بپوشد  
شب نیست که در زانی روی

زادی بعلک فی رسام  
ای و صوفی و صوفی نام  
با حلقه خود چه در کار کنی  
مر حکم که بر سرم برانی

سخت ز خویشین نام  
ای ای صوفی و صوفی نام  
دو شده و دو کرده ای و بکس  
مرا دهم و تو یار و یویم

چنان حال بیکدیگر بدانیم  
که می چم که این دانه شوش  
که خواهد شد بگوید ای صوفی  
رفیق کسان بار و بارانی



بارگاه من مرقا یا خلیج چهره

از بی بختی یک حل

مکر خضر مبارک بی و دیار  
مکر و خفت و فدا پروردگار  
که روزی در روی در سر ز  
کرای مالک چه در زمانه دار  
جوابش او که گفت و هم دارم  
کشف چون بیت آید پیش  
چون سوسن شکویده  
بله جام می و پای کل از دست  
برفت و طبع خوشی تمام کرد  
نیاز من چه وزن آید بر ساز  
بسر خنده و طرف حوس  
چادر شکاف و دوستداران  
چونان آید تاب و روشنی  
دربین وادی نامید اگر آن  
چنان بر هم ز در خم جدایی  
مکر و آن عدم درین مدارا  
مکر خضر مبارک بی تواند

زین منس که دی بر آید  
که عالم تا قدری نشد آید  
میگفت آن صاحب آید  
بیای ای که کرد و آید  
ولی سبب می بایست که هم  
کوار جانی است من خجسته  
زبای سر و بخت و دیارانی  
ولی غافل برایش از حق نیست  
برادر برادر کی چنین کرد  
که خورشید غنی شد کسب پرورد  
نم اشکی و با خود گرفتند  
مواظق کرد با بر بستان  
بر بخشش ز آب و بره  
کمی کشید با جوانی و یکجا  
که کوی خود بنودست نشانی  
مسلمانان سمانان خوار  
که آن نمایان شهر آید

تو که

تو که سبب جز از هر چه کرد  
بجمن می ملک آید تجر  
رفیقان فدا کرد که بر آید  
معاذت نصیب که همین است  
در دایره خرد و هم سر ششم  
نخ غشیش درین ز کب است  
پادشاه گشت بن طیب است  
کویان تا در چین حب است  
درین وادی پاک جگه شینو  
بر چرخ را این بسوزند  
سخن گفتن که با راست اینجا  
بر و حافظ درین موضع من دم

نظر زنی کان مکر و خشم کند  
نواز نون و انعم برین غیر  
چو سوسن خنجر از نو بکشد  
که حکم از آن جرات در کشت  
خرد و بختی حاصل بود کشتن  
که تو شتر مرغیان دانست  
شتم جهان حضرت طهر  
نه زان آمو که از مردم شوم  
که جیدن خون مظلومان بکشد  
بر این کوی که کان این فخر  
فغان آید به سستی خنجر  
سخن کوتاه کن و الله اعلم

چنانست آنی که حال آورد  
بجمن و کس پس بدین فدا  
بایستی آن کیمیا فتنه  
بره تا بدوین گشت بند باز

کرامت فراید کمال آورد  
دربین هر دو و حاصل فدا  
که ناگه خارون در عمر نوح  
در کاهران و عسکران

پاسا قی ان الشی نایاک  
بن ده که در گیش اوان  
پاسا قی ان عام جده مرا  
که خوش گشت جیش بانی و ک  
پاسا قی ان تسلیم و ج  
بن ده که جود خوش گشت و ن  
پاسا قی ان که مستحبت  
بن ده که بد نام خوانم شد  
پاسا قی ان آب نوزده سوز  
بد و تاره هم بر ملک شکر ک  
پاسا قی ان کی که جو برشت  
بد و تاره جی بر شش کتم

سرمه زارده کرد و کار  
می نم از دور کردن کف  
غریب جان قصه رویش است  
که اگر بگو ز بد است غیر ن

می هستی منته چشم پا  
ولی نیست بروی بجای کف  
ببین ناچه زارده شست  
و انم چون که بر مسکنه

ده بر جهان دل منزه است  
چون مستی بیدان  
عنان ترست این همان خدا  
کجا برای بران است کشش  
نه شد اوان که خوش کرد  
معنی هم نام نوا بی برن  
بستان بود سرودی کرم  
معنی کرم چک در از غن  
کرم نام باید استانی  
معنی برفن نوا بن سرود  
که از آسمان مرده نصرت  
معنی نوا بی طربس کارکن  
که بار غم بر زمین ده جنت  
معنی نوا بی بجایانک رود  
روان بر کان ز خود خاک کن  
معنی دان برده شست بار  
چنان بر کشت امک بر او

که کس بر سر بل کند و ار  
که گشته در و شکر سلطه  
که بوده است اوان او سیاه  
که شیشه نوزد که خوش گشت  
که کاشن براده می رایت  
که یکتایی او و نای برن  
که باران زود و دوی  
که سیر از هم فکر و نای دوی  
که بود و غم بادی آن بی  
که بجا جیجان با و از رده  
که بر عده عاقبت است  
که بول و غل و غل غار کن  
که برب اصولم را و ز جانی  
که بر او کج حروانی سرود  
که بر او زو از بار بیدار کن  
که بیتی که گفت از جرم برده  
که ناخود بجای رخص او بری



معنی دشت چنگ است از دشت  
 ری زن که صوفی حالت رو  
 معنی پادشاهت چنگ است  
 شبنم که چون غم رسد کند  
 معنی کجائی که دشت گشت  
 همان که خونم پیش روی  
 معنی پادشاه است از دشت  
 یک شمشیر در دشت پادشاه  
 معنی تر باشد که لعلی کنی  
 برون آری از کوه و دگریم  
 معنی کجائی که نوبی بخت  
 جوهر است از دشت عالم از دشت  
 معنی کوه و دشت است از دشت  
 نوبی راه عالم برود  
 معنی پادشاه و دشت  
 جوهر است که از دشت  
 معنی دشت است از دشت  
 دشتی که از دشت

میں

بی دو کین مرده است که گفت  
 مفتی کجای زن بر ط  
 که با هم نشینم و عشق کنم  
 مفتی ز امر از من بکمال  
 که تا ه جد را که رسا می کنم  
 با قبال دارای دهم تخت  
 پناه زمین پادشاه زمان  
 که کین و زشتی شای اردو  
 خروغ دل و دیده بستان  
 بجهان اردین پرور زاجور  
 بگویند هم شرح ساز او  
 جو قدر وی از حد و شرف پیش  
 برارم با خاص دست دعا  
 که یارب آلائی معنی تو  
 بحق کلمات که آفریدم  
 بهر جان که جوای امر بشود  
 سری که ظاهر کند و خصل  
 دی در بی زن که عالم هست  
 به ساسانی از بی بر ط  
 دی خوش برارم و طبعی کنم  
 با کمک چنگ آور اندر فل  
 بر نفس آیم و خرقه باری کنم  
 پس بنجو و خروانی درخت  
 در برج دوست که گمان  
 شاهوانی خرد و مای آید  
 ولی نعمت جلوه صاحبان  
 که گوشت کی گشت با بپز  
 که عقلت خیران انوار او  
 سر اندازم و خوشبیش  
 کنم روی در حرمت کبریا  
 با سرار اسامی حسنی تو  
 بحق رسول و جنت کرم  
 بهر دل که سوزید و کدورت  
 بنور که حق است چشم غفل

که شاه جهان باد بخت  
 باقیال صوره بتابع بخت  
 زمین باد تا مظهر عدل  
 فلک باد تا مرقع عدل  
 خدای جهان شاه منصور  
 بخار خوار خاطرش ز باد  
 بجزای خدای خسر و جسم کین  
 بنصیر درایت شد افان نام  
 فریدون شکوه را بوان زیم  
 فلک را که در صدف چون  
 ز شاه خراج و خدای زیم  
 ز حل کمرین شد ویت و زین  
 اگر ترک شدت کرد و چمن  
 صاحب جهان بکون  
 باقی کند صفت لیس  
 چو در بای صفت ندارد  
 ز نظم نظم می که جرح کمر  
 بارم بختین سبب تبین  
 از آن پشته کردی در جبهه

زبان

زمان تا زمان از سپهر بلند  
 از آن کی که او را وی شود  
 پاسا قی ازمن بر پیش شاه  
 دل بی تو ایان مسکین بود  
 پاسا قی آن جام کبیردی  
 غم این جهان کا نذر ویت  
 پاسا قی گنوه که شد چو شبت  
 بخت قی از می نوام کرد  
 کما ز جور کردن بجان آدم  
 شمن صفت رو بمبدان کنم  
 پاسا قی آن کی کرد جام  
 بمن ده که باری بایند جام  
 پاسا قی آن با ده ذوق شش  
 پاسا قی آن جام با قوت شش  
 بده وین صفت ز کاکو کن  
 پاسا قی از بوی بی عشر  
 که می نگر باقی بختند بخت

بخت دگر با شمس بر دوز منند  
 در اشرف و شاه را نوش باد  
 کبودین سخن کای جم جم کلاه  
 پس نگاه جام جهان بر بخت  
 بمن ده که از غم ضعیف نوی  
 بی میستوان کردن از خوش  
 ز روی تو این زیم عشرت شست  
 بخت جام باقی مرا و سبک  
 روان سوئی در معان آدم  
 بکام دل وینک جولان کنم  
 ز نعلاف جنای اندام  
 شوم که از سبب عالم عام  
 بده تا ششم بر پست خوش  
 که بر دل کشاید در وقت شش  
 جهان جلد بختی تو کن  
 بر سس و زکی که کلابی غم  
 در دهر از غیب بخت است



پاسا قی از می زین می  
حباب بت داد این کت یاد  
پاسا قی از می جبه کاه دل  
کر از اصل تن جان میبوی  
پاسا قی آن جام پر کن ز می  
بستی تو آن وز دست گرفت  
پاسا قی این جبهه شمی زده  
درین خوش نشان عهده رخبر  
پاسا قی از ما کن سر کشته  
قدح پر کن ز می خوش بود  
پاسا قی آن راج و بیکان هم  
از او که کشت کف و بیکان  
پاسا قی آن باوه معلوم  
ز بسج و خرقه معلوم هم  
پاسا قی از کج و در میان  
در شمع کو به م و سوی بر  
اس قی آن جام صافی صفت  
که دنیا زار و زغایا سکه  
که چون باد بر دافیه کتیاد  
که بی تو خاست آرام دل  
دل از می تو اند که دوری کند  
که گویم ترا حال کسری و کی  
که از چو دی را ز میو نیست  
بر است کت خون پر ز بهر  
تو هم خون جام و صافی پر  
که از خاکی اخره از کشته  
خضر صا که صافی و بخش بود  
بمن ده که نه زربانده نسیم  
بی ده که درمان و کلب  
بر و ما که از شید و مرقه برین  
بمن رهن کن هر دو را و السلام  
مشو و رکاب نجاست ارم جان  
جو بشیر که کو بی کونب خیر  
که بر دل کت یاد و معرفت

برده

برده تا صفای درون آرام  
پاسا قی آن کت آش خرم  
فریدون صفت کاهای غم  
پاسا قی آن از غولانی صفت  
بمن ده که از غم خلاصم دید  
پاسا قی آن کی که جان پرور  
بد که کجانی جبهه پرور غم  
پاسا قی آن کی که نری کند  
پرو تا بوشم یاده کشتی  
پاسا قی آن کی که شاهی  
بمن ده که مگر کردم از غیب  
پاسا قی آن جام چون مهره  
چه شد باغ روحایان کنم  
پاسا قی آن جام چون سلسیل  
بدستم ده دروی دولت  
پاسا قی آن باوه نای کمین  
چو مست کنی از می نیست  
دی اندک و رت بر دین آرام  
بمن ده که بایم از غم خرم  
بر فرازم ارد کشم جام هم  
که دل ز و صبح با بد و جان  
نشتن ز به بزم خا صم دید  
دل خسته را همچو جان در خور  
سر پرده بالای کردون غم  
بیان دلم مشک پیری کند  
که هست از غمش در دلم نشی  
بایکی او دل کو اسح و  
خاتم بعثت سر زین کت  
بدنه ناز غم بر فلک با کلاه  
در چاه اکت بند غم  
که دلم انور و حسن باشد لی  
خوایم کن و کج حکمت بین  
بجام پای حراست کن  
بستی کو به سرودی شو

که حافظا چو مست که بر سر	ز چرخش بر زهره زده و در
و که چو جام کسیر و دست	به پسته در آن آینه مرصع
مستی در بارسی زنده	دم ز خمر روی در کدای زنده

هر که آید در جهان بر زور	عاقبت بی عیش و نغمه
در ره عشقی است یا چون چش	بی خا جایی و در آن منزل
اول نه بر این بل بر سر و دم	بر که ره ساز و نشو و نسیم
ترد اول معنی بر کف و رخ	است چون در زلفی ز کج
راستی و حقیقت سفته اند	عارفان کای بر خانه نای گداز
چون قاف را نشاید کرد	این جهان با کسی ناید میر
دو پیش ز دوستی مال جاه	ز آنکه نالت دارد و جا نیست
من که خرم خود تو بی گم گور	خوای قمار و آفر اندر دهم
کز کوری که بی گم گشت	بکرمان بی کار و نشین گشت
بچسب نیست زان تر که کرد	از که او نشاء و از برنا و ببر
اگر از نا بگذری و لیس نشانی	حافظا لعلی همچو لعل جوان

ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا بهر باستی
----------------------	----------------------

اولی

از من بر این خبر سپارم	کلان سوخته تو در نمانی
میخرد و در مشتاق میگفت	ای لی تو حرام زنده گانی
عزم بخال و دست میگفت	آری بخال مسیده و دغ
در داکه مول سدره یاب	در ما بهال مسیده و دغ

ز دوست طاعتی بهره بهشد	که اند و نیایش وی بهر جوید
بود و نوسن نادی همایم اند	که جتایب طلب از بهر جوید
کسی چون نوسن دارد و جوید از بهر	که این نوسن دارد و بهر جوید

یکم از در که بر میطی	فرج و عیش و خوی و طرب
مکر مال و منال و خشت جاه	جگر بکند از دست غری و حجب

یک که کوه پاره سر اندر حجاب	که نام بیگانه اش بان خفا
بر اسبند و به از دم خار و	دم از دماغ زدم مار و
چنان غوغا پیش گردان آواز	که با کوشش غوغا سر از بود

را غنی حدش صفت اند که  
ز بخش اجل را سر اندر خضر



سرمه را بلیک چشم شمس بزم انجمن	و صاحبها جمیع آن خرامه و اقامت کسین
بعضه و نگاه و چادر بخت خیر البشر	مهر را چو از آسمان و ماه را چو از زمین
ساده سس و سحر اول و اول و خیمه در	و در آید به کجک و کرم و کرم و کرم
مخبر و خوش که نمای آسمان کسین	سرمه سوزی و در بخت آباد از اول زمین

محمد و بنی و در دوان قصه و صیقل	که زدی کلک بلیک و کسین و کسین
کاف و مشهور از ماه و شب و شب و شب	که برون رفت ازین منزل و شب و شب
کسین و کسین و کسین و کسین و کسین	سال و شب و شب و شب و شب و شب

برادر خواهر عادل طالب مشواه	پس از چاه و سال از چاه و سال
سبوی و روضه و ضیاء و ضیاء و ضیاء	حد از این راه و ضیاء و ضیاء و ضیاء
جنین و دانش و پسته و پسته و پسته	و در اینجا هم کن سال و دانش

صف و صف و صف و صف و صف و صف	که در بر چهره و چهره و چهره و چهره
کاف و مشهور از ماه و شب و شب و شب	که بکشت مشهور از ماه و شب و شب
که بکشت مشهور از ماه و شب و شب	سال و شب و شب و شب و شب و شب

بنای حق و الدین طالب مشواه	اما هست و شمع چاه و شمع
چهره و چهره از جهان این و شب و شب	بر اهل فضل و ارباب و ارباب
بلیک و کسین و کسین و کسین و کسین	قدم در زمره و در زمره و در زمره
بدین و کسین و کسین و کسین و کسین	برون از از حد و حد و حد و حد

ان لا یغوت مر این باه و شاه را	و در اینجا کن کرد و عمل و عمل و عمل
جانش و کسین و کسین و کسین و کسین	ما را چاه این و کسین و کسین و کسین

خواجه و سم و کسین و کسین و کسین	از بهر خاک و کسین و کسین و کسین
با آن و کسین و کسین و کسین و کسین	در ضیف و کسین و کسین و کسین
تا کسین و کسین و کسین و کسین و کسین	اد و کسین و کسین و کسین و کسین

میل و سر و کسین و کسین و کسین و کسین	مست و کسین و کسین و کسین و کسین
حر و روی زمین و کسین و کسین و کسین	که کل از طاعت و کسین و کسین و کسین
چشم و کسین و کسین و کسین و کسین	که کسین و کسین و کسین و کسین و کسین

برادر کاف و کسین و کسین و کسین و کسین	بلیک و کسین و کسین و کسین و کسین
---------------------------------------	----------------------------------

فدا بجان سلاطین مشرق و مغرب  
بهر جسم و جانش ثواب جاه و مال  
که گزافه مدد آن خود بیخ خود

بر در شیشه سادس زاده وی گنج  
ز شاه راه سعادت بیخ و بنامش

صبح جوششم ز جوی لایق  
بسال عصفه و نشت و چهار نوبت  
در پنج و در دو تاسف کجا دهد سود

دیرین و کیش گهرت و عوامان میر  
فوت سحره من ز سر فراط و کاشل  
نفس خوارم خیال لب چگون بخت  
چون می کشش ای مونس در برید و  
کوه آذران غرضش که بگوید چنان  
نار بر سر دود سود نیست

سال نالی

سال نالی حال نالی نالی نالی  
بادت آمد شهر بارق رقرار و بر دهم  
صلوات نالی نالی نالی نالی

زان به خفا خود ز روی یکت روی  
بکوزه و مدتی یکدانه و مدتی

ان کیت با حضرت سلطان او کند  
چیزی در کبریه سروری رسید  
این خبر گفت نطق ادم چون گوید  
با ان شمشیر که دولت او باد بر خیزد  
کرد و در درگاه نوقالی بر بر

که بعد از غارت ز العلی و خن رفته  
کجای از کرده نایا کجای و بران رفته

دکتره و دککت چوبت جسته اند  
فلک نام تصرف برست اند



مغز و باطن است اگریت ز خاک و گمان یزد  
که بار در حرم آید کسب به ناله و  
بگویند حاجی قوام ما که خرم  
ز بهر مصیبت خود بدین رفته

حکیم کلان از عقود و تشکر و سوال  
که نام کو بر لطف و در جهان کج اراده  
جواب داد که بشو زدن و لی مشو  
سر و قضا عیار زار و دانی کیست  
شسته قضا به دست و ملک سخن  
گوئی که افاف و فافان فافان  
سنگت عفت بازار نو که در جهان  
که این عقیده و فافان که است به بهمان  
رزوی صدق و عین زنده که کتب کافان  
جال عفت و این در جهان کافان

[illegible]

و در هر یک از اینها یک عدد از ۱ تا ۱۰۰  
درج شده است و هر یک از اینها یک عدد از ۱ تا ۱۰۰

در پناه قلمت روز جوانی  
در آنجا حیرت دارد اگر نباشد  
کشتن بوی طراز جوانی  
بخوابد و منت آب زرد کاشد  
نمی بیند بر او از پیش بوند  
چنین رفت حکم احسان

گفتند تو من بهشت نگذاشت  
چون داد ما شمشیر که بخت کرد  
هر کس که گوید زاده را در بزم خویش  
زان غمت خبر زد و کج حال شد  
فاکش بیکر حکم آب زلال شد  
کی مستی و دلیر صاحب حال شد

بنیام و سواد و سنی و دوری  
 پس بنیام و سواد و سنی و دوری  
 جواب و ادب و کفر و مار و عید و فرم  
 و کین و نسیم و اندر کین گذر و دست  
 که گردون و خون و آستان و خون و فرم  
 خواب و خواب و صفت که انجای  
 چون و نوبت و زوی و مذکر و نوبت

دل منبر دینی و اسباب او

کس بر لب لبان زین دکان بخورد	کس بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد
که بر لب لبان زین دکان بخورد	که بر لب لبان زین دکان بخورد

ساقیاده که کسیر جانت پاد	ساقیاده که کسیر جانت پاد
چشم بر در قیج دارم و جان بر کف دست	چشم بر در قیج دارم و جان بر کف دست
سپو کل بر چمن از باد چنان دانه	سپو کل بر چمن از باد چنان دانه
بر شانی و شالیه بنوازی مطرب	بر شانی و شالیه بنوازی مطرب

یکوش جان رمی نمی برد در داد	یکوش جان رمی نمی برد در داد
کرای خبر کسی را که خوار بنصب	کرای خبر کسی را که خوار بنصب

باب

آب ز غرم و کواثر سفید خوان کرد	آب ز غرم و کواثر سفید خوان کرد
که چشم بخت کسی را بافتند سیاه	که چشم بخت کسی را بافتند سیاه
دل منای مرد بخیزد برومای فکر دزد	دل منای مرد بخیزد برومای فکر دزد
نوک کل کن میدانی که نوک کلک کجاست	نوک کل کن میدانی که نوک کلک کجاست
شاه هر روزم ندید و بی سخن مینویسد	شاه هر روزم ندید و بی سخن مینویسد
کارشان انجمن باشد و بی حافظ مریخ	کارشان انجمن باشد و بی حافظ مریخ

خواجه بر زبان بی سخن گفت شکر	خواجه بر زبان بی سخن گفت شکر
طیلسه جان رو خوش بخندانش	طیلسه جان رو خوش بخندانش
بر کشتن که ماین سخن بطبع بر	بر کشتن که ماین سخن بطبع بر

روح القدس آن سرکش فرخ	روح القدس آن سرکش فرخ
میگفت سحر کمان که یارب	میگفت سحر کمان که یارب
بر سجد حسروای با ناله	بر سجد حسروای با ناله

نبرد در باغش و بربک کوشش	نبرد در باغش و بربک کوشش
نوک کلک به خود هم از خود هر کس	نوک کلک به خود هم از خود هر کس



و من تبقی الله محیی

و بر زنده من جنت لایخت

عین اندر ناله و کل خنده خوش بزمند  
ناخوشیاد و دهام از زار چو شنبه پوش  
ظاهر از تیرم کاشن مکر کردن پرود

چون سوز دال که دیر روی نشین بزمند  
من غلام مطهرم که بر ششم طشت بزمند  
زخم جهانم بر روی که کاشن بزمند

که اگر کوباک داشتی در اصل  
در آفتاب مگر وی فرسوس جام روش  
اگر سرای جهان را سر خالی نیست  
رمانه که سر قلب داشتی که روش  
چو روزگار جز این یک که روش

بر آب محط نشین در بار بایستی  
چراغی زری خوش گوهر بایستی  
نمای او در این است بایستی  
بر سینه صفت چو خنده بایستی  
چو ممتش از روزگار بایستی

بر تو خاتم زود فخر اصفان  
هر که بخواسته است بگر بخت  
کم میباشی زود خسته سبایکن

ای دخت و در بخشش  
سبچکان کرم ز بخشش  
هر که شکست زنده فخر بخشش

از صدف با و کبیر مکر علم  
هر که بزدست کمر بخشش

و بر زنده

درین تخت سر تا کی میری و میبینم  
بهای ها بر فوج با و در مرده دوست

کلی انگشت بردن کی بر سر زانو  
عسی اقام آن بر حسن تو تکا اندی که

ساقی جان پر کن زاکو صاحب عیث  
جنت خدمت انجا برکت عزت جان  
دوستکاران دوستانه و عیثان با  
سازیک همکس من عزت جای نص  
و در این سینه کرد و ماین عزت کرن

از روی خنده و اسم روی در دکانه  
زاکو در جنت کی بر بنده تو بس گناه  
بشکاران بنگام و صفت نشین  
غافل جان و اند دل نص قیالم ده  
سالی این بهتر باشد عاقبتا خوش گناه

پادشاهان شوخ و زبون عمو تو نام  
با چنین نوع کمال از شکاه صفت  
و در یکسان بنی هم ز کار نام  
اگر چه با صفت و هم آورده پس سود

خبر اگر بروم شمشیر جهان را بکن  
اگر و صفت و لهای اگر بکن  
کار بروم من و صفت ادر بکن  
و صفت باد اگر من و هم باد بکن

حسن بن نظم از زبان مستفی است  
افزون بر ملک تقاسم که داد  
عقل در حسن نمی باید چو دل

بر فوج و خور کسی کو به دلیل  
بکر معنی را چنین حسن و جیس  
هم در بخشش می باید چو دل

میخواست این نظم با حق حال  
تا گفت آورد این سخن با حق حال  
کس نماند گفت رفی برون خط

ولا بدی که آن قزاق سر زنده  
چه بد اندر خم این طاق رنگین  
کای لوح سبزه در گنار شش

خبر و شیر و دلا داد گوا  
ای خباب تو بعد تو بهر انداز  
هر افاق گرفت و هوا طاق گناه  
صفت مسعودی و او را در شرف  
کعبه باشد کعبت منی غیب احوال  
را که خنده در بر منم چون خجسته  
در دجال که میند و خیم از شاه دود  
هم بر بود یکدم خاک بوی که گشته  
دوش در جواب جان و بهر خاله گشته  
بسته بر او آه استرین جویم و  
کد ز اقا در بر صحن ششم خجسته  
چیز تغییر نمیدانمش از جواب که چن  
تیره افتاد و بر کعبه را میداد  
توبه نای که در دهم در اری تا

ان سیمه پیشانی که در دست ای جان  
در دل جو انگشتی ز کف چو پیشانی

تا به این حکایت که از تو با بر سر  
هر جمل آتش فرو خوان از سیمه پیشانی

نما

تا پیشانی پر شرم رسیده است  
رسمان سر برده خورشید پیشانی  
خوش لفظ پاک معنی و مودت و دلپذیر  
صاحب حال و نازک و بکر و لطیف گوی  
گفتم برین سراج زهر بر آبی  
گفتار هر مجلس شاه و شسته خوی  
اکنون ز صحبت من مجلس طایب رسیده  
ز یک خوشنویس خواش کلام و شش گوی

بر سر بازار جان و جان سادی میرسد  
بشود ای ساکنان کوی زوی بشود  
و هر تر ز جبهه و زنی که از ناکم نرسد  
رفته تا گیر و دست خوانان و ناکم نرسد  
چنان که از زینت و زینت از حجاب  
عقل و دانش بر دوشه و از ناکم نرسد  
هر که آن قوم در صلا و جان سادی  
در بود و پیشه و در همان به قوت و در  
و هر که از کعبه و زینت و زینت از حجاب  
چون بیا پیش و سوی خانه و زینت از حجاب

بر گیر شرب حرب الیک و چای  
پنهان در قفس سفید سیمه و چای  
شش سخن و ضم که پیشین و چای  
بشود من ای نگار بر خیز و چای

بر عشق تو و غمشه نایب و چای  
جست و گوی تو که کد زینت از حجاب

خواب از چه خوش و چه در چای  
حاکم گیشم در نسیب و چای



گفتم که مگر با شقایق اصحاب  
میل ز چمن معطره ز نازان داد جواب

در موسم گل ترک کنم با شقایق  
کای خیزان فصل گل ترک شقایق

با دوست نشین و با دود و جام حب  
خروج چو راست از جراح طبع

علی ای رب این سر و دل تمام حب  
کواز سرشیش یزین جام حب

می نوشی که عمر جاودانی است  
نکاح کل و سبزه و یاران سر

خود حاصل از دوزخ و جان است  
خوش باش دی که در کافیه است

هر روز دلم زیر باری و گریست  
من می میگفتم نقاب سبک بود

در دلم این رنج خادای و گریست  
بیرون ز کفایت تو کاری و گریست

است زلفت و لی چون خوانم غن  
باور کنی خیال بخود را بدست

وز بسته عاقبت ردون خوانم غن  
تا در مکره که لی تو چون خوانم غن

خدا چن که جان بر رخ و قنار داشت  
نور شید به بند کیت سواد غنی

از ملک دلم بهشت ناکه داشت  
کاغذ مکرش نبود بر رخ داشت

نورینی

تو بزی و خوشید ز بنده نده است  
راز دی که از غوغا شمع روح تو

تا بنده تو شربت آبنده شده است  
خوشید بنده راه آبنده شده است

بازای که چشم بخت نکوست  
بازای که بی روی توای نور چشم

بازای که دل در غم جوت بغا است  
سحاب رخشم می سرشته زده است

های که دلتش بر روی ما نداشت  
دست زده پیشش کردم گفت

آینه بدست روی خودی از است  
و صمغ طبعی روی خیالی که نداشت

من بگو تو در میان کردم دست  
بدست از این میان چه بر بست که

بنداشتمش که در میان جوی است  
تا من ز کم چه طواف خواهم بر بست

نامت من که دوزخ و پیش غلبت  
اول ششم و پنجم و فلش روشن

دو خط نام ما اندر غلبت  
لیکن عیب که در پیش تو داشت

تا مع دلم مشا و دوزخ ام غمت  
از شربت نوشی بهر زار شدم

بر کردن من خوشیت مصداقت  
تا خون بگر میخوادم از جام غمت

ما هم که خوش و خوشی خبر بگفت  
که خط او و امن کوثر بگفت  
و اما در چاه زندگان انداخت  
و انکس سر جاده را بغیر بگفت

لی تقدیران شمع چکی توان گفت  
لی اعلیٰ دل سوخته دل توان گفت  
تم بر دل بگفت من از آنست که میت  
بک دوست که با او غم دل توان گفت

در سوختن و دلیری در من طاقت  
چاره دلم بوصول او شد طاقت  
باریک لب و لاله رخ و سپید بر  
شیرین سخن و طربت و طینت

کشم که بگفت کشتن آب  
کشم که بگفت زنی بی بیات  
کشم سخن از نوگفت و فکرت  
شادی هم نظیر کوپان صلوات

ان ترک بر بچره که صد جان داشت  
ماند بری چهره در من چنان داشت  
کشم و من گمان کوکوی بچست  
کما که زمین بسج طبع شوال داشت

چو در جنت شاد توام و جنت  
هر لحظه دلم را بلیت انگشت  
شد بستر ملک تو دلم را روز است  
یارب که دل خسته هم روزی بگفت

یا کمال

یا کمال دلم در غم عشقت سوخت  
حسن تو را در آنک خرد بر سوخت  
در آنک تو چاره تو پست دلم  
یارب که در آن نام عریان بگفت

راه طلب تو چاره غم است  
کورا لعلی که این قدم دارد  
و اینک که در شناس عشقت نکو  
بر چهره جان چرخ غم دارد

کرد شکست سورچه خواهد کرد  
باز از نگرفت بهر خواهد کرد  
بر نقش رخسار تو خط دل نیست  
دو دست که طالعی سپید خواهد کرد

خفت بر کرد و میگرد  
کل بهر بخت بکینه که میگرد  
مارانجل در دفع زن میگذشت  
بید است که روی که سپید گرد

بسیل بهر خون کلی حاصل کرد  
باد از سر غمش بر لب دل کرد  
هو می بهوای شکری دل خوش بود  
بسیل آمد و نقشش بر لبی کرد

دل باغ تو سر عشق دارد  
چون سوختگان دل و نشو و نر  
در چرخ تو جان نهادم ندانم  
کان وجه ساز کی منتوت دار



بخت که جان من در ویش آمد  
که مکی بر جگر زیش آمد  
می شمیم کز نوشم زوری دگر  
دردی که حال ده بد پیش آمد

وقت که میل بکلی آید کند  
این لب در اقرار و ان ناز کند  
میل سخن مفاکت آغاز کند  
تا کجی بیکر خنده وین باز کند

وقت که مستان ز لب بر خیزند  
و در می و مستوق و شرب آویند  
بکجه فضا من مستغانی شده را  
در جام و قدح خون طری آویند

گویند که که ز می بر میسزند  
ز دست بیکر میرند جهان بر خیزند  
تا بوی که ز خاکمان جهان آگیزند  
تا بوی که ز انیم بهشیم

با زبان چو نیم دست آغوش کنند  
این که دستن خنجر را تو نموش کنند  
چون دور من رسد بنامم بر جیب  
بر باد من آن دور دگر نموش کنند

سهرین و همان عهد چایان میسزند  
صاحب نظران ز غاشقی جان میسزند  
شوق چو بر مراد و دای تو بود  
نام تو میان عشق ازان میسزند

بهر کج

بر می باید بود  
در پای تو دیو و دخی باید بود  
نس خود می باید شد  
منور و معطر خود می باید بود

نه اوست و نه با بستم می آید  
نه هست نه ارسال شادی می آید  
نه دست سبیش لم می آید  
این محنت صفت نه غمی آید

هر دست که بود در جبین خنجر شد  
هر پاک روی که بود تو دلم شد  
گویند که بخت بخت وین خود غیبت  
چون مردن بدار که آبش شد

یا که بکلام دل عسیر شود  
یا که بکلام دل ملک روح شود  
امید چنانست بهنج عسیر  
که آب و آب مراد جگر مفتوح شود

برادر دل ز یاد دهری فرزند  
باغضا آغوش نه هر شش در بوند  
با قلب خزان نه چنین تقادرس  
چون حافظ اگر با شش نموشند

آی که کنار جوی می باید بود  
این دست غم جو کجای ده در کشت

از چرخ بر کونای از امید  
پس بوی سبزه

تا کم قضا آسمان باشد  
کجا که بدست و پیری خوش کنی

چون قلم کجاست بر در آید  
خون دل کجاست که آید

این گل زلفش آید  
پس دست از روی کجاست

وید و فاسد و عالم در داد  
پایت دود و دود و دود

در دهر طراز و نو خا  
تا به جهان که هست

میخا

دوست زلف تو می گفتم تا روز  
باغوت بنوک مرده ستم تا روز

مردی ز کسند در خیر بر سر  
کرشته بغض رحمتی ای حافظ

چشمه که تو بخت است و دست  
و آن کوشش که خلق کرده در کوشش

یا دوست دل ز خجای دشمن در کش  
یا اهل وفا کوی که بیان کنی

ای شاه جهان برین درویش خویش  
و ای مرهم دل برده  
و سخن گذار زنده از بقیه نه بر سر  
و خشم کن رحمت و بر خویش خویش



سکه بچین حال منب خنده کل  
سر و ارچه باز دای خودی نازم  
که کرد در بر چن و که خنده کل  
از دایستی که دایستی نازم

در بخت خوشه و سب و دای کل  
از سب و خوشه و سب و دای کل  
بر بخت خوشه و سب و دای کل  
از سب و خوشه و سب و دای کل

می که خسته و خنده و دای کل  
بر سب و خوشه و سب و دای کل  
چون جادو زن و سب و دای کل  
ماتد و سب و خوشه و سب و دای کل

مقبولان و اعراس و مشور و دای کل  
در خط سب و خوشه و سب و دای کل  
خوش و سب و خوشه و سب و دای کل  
در خط سب و خوشه و سب و دای کل

نسل و دای کل  
بهر که بچم که ترا و دست و دای کل  
وز دای کل و دای کل و دای کل  
بهر که بچم که ترا و دست و دای کل

این که بکرم جام داده دل شکویم  
وین عاریتی و دای کل و دای کل  
وز آفرده و دای کل و دای کل  
بکلمه و دای کل و دای کل

وینا که در و بکرم جام و دای کل  
چون صبح و دای کل و دای کل  
شاید که بکرم جام و دای کل  
چون صبح و دای کل و دای کل

زاده و دای کل و دای کل و دای کل  
نما که بکرم جام و دای کل  
وینا که بکرم جام و دای کل  
نما که بکرم جام و دای کل

بهر که بکرم جام و دای کل  
در جام جهان و دای کل  
بهر که بکرم جام و دای کل  
در جام جهان و دای کل

ادار و دای کل و دای کل و دای کل  
بهر که بچم که ترا و دست و دای کل  
وز دای کل و دای کل و دای کل  
بهر که بچم که ترا و دست و دای کل

در جو تو من ز شش آردن کرم  
چون سانه باد که از دستگی  
دایم جو می ای شنگ لگونی کرم  
چون ناله بکشت بشنوم خون کرم

بنا جو بشنم تو بدو ز آردم  
از حرکت تنم پس این کجاست  
کرل تو سه بر آردم نامدم  
از حرکت شش لب صحت خواندم

من حاصل غم خود ندارم جو غم  
یکم عدم دمیاز ندارم جو غم  
در عشق تو بار خود ندارم جو غم  
بکشت بولسین هزار ندارم جو غم

تو از پر مرغ غم می شنوم  
ما و جدی ز لب می گویم  
با تو هر کس از ادب می شنوم  
الغده حکایت غم می شنوم

ای اگر سده بود ماه از کجاست  
با دست و زبان و دل هم نشان  
بر خاک خجاست تو شب و روز چه  
برانش شرف و خاف و شین

لا و من فک افند  
چون خاک رست شوم چون برین  
کز غم سبب رختن و خاک افند  
حیف است که از تو بر خاک افند

دل از غم زلفت بی بیالی صید  
چون چشکش از روی جانان کردم  
وز غم جاکر رکت این صید  
چون غایب او غل بیالی صید

کج کمر از کشت - به صحت است  
مرگست که در دلت قرار می کرد  
در غم و زار رشتن مایه آرد  
از غم رشتن مایه آرد

ای من و ما محبت ساد و پاد  
چون سید ای که درت عالم خاک  
و ای غم و موت سمر آزاد پاد  
با دینت که زود بگذرد و پاد

این هر شش مناد و برکت ساغر  
چون دور و بر من رسد با غم بر جای  
پیش بنود و دوستان یا و آرد  
برای تو پاد که از ای بنود



سحاب گشت که دورانه غم  
و انظار پری غم و غم  
بهدار شوی خواجه که خوش گشته  
حال زمان رفت از خانه غم

ایم شب بخت تراب اولیست  
هر غمزه مست خراب اولیست  
عالم در کسبه خراب است بآب  
در جای غراب هم خراب اولیست

جان جهان مبدیان که در روز  
و دیگر برایشان سوزان خود روز  
را کس که گوید در جهانت برین  
لوتی که گوید مسدود آید روز

غنای باد بر من زار یکس  
برشته دهان کنز یکس  
صوفی چه بود رسم زدن یکس  
بر خود دست خود در عمار یکس

سینش او بچشم از روی نیاز  
گفتم که بوسه خدام اکبر  
گفت که ایلم یکس و زلم یکس  
در پیشش خوش او برادر هر یکس

و زلم چه بدست چو شیدن  
باش که غم نیستون که شیدن  
رشته است ما خوار و دور مجاد  
ی رب سینه خوش بود شیدن

ای شرم زده غنیمت زانو  
چون و قبل از کس غمور از نو  
گفت و از برای سینه زانو  
کوثر زده در دهر نور از نو

بخت که من در زمینی دارم  
ز شام که تیغ جنگ می دارد از نو  
بس زده طوق کشتی از متعلقان  
آه از دلی تو که شکسته بیدار نو

تا که بود این جور و جفا کردن تو  
پسوده دل طایق از دهن تو  
بخت که در هر بیت و بگون آلود  
کر تو رسد خون تو بر کرد تو

ای مایه سبقت تمن پرورده  
سپهر لب خود تمام جان می پرورده

یا قوت لبست در عدل  
ز آن راج که رو حبت بدل

جان من بشین در کد ز پشیمانی آه  
تا بر سه گوی خود نینداری سهل

کانش رسد ز آتش آگیزی آه  
شکر دمی که به دوحه خوری آه

کشتی که مرا شوم مدار اندیشه  
کو صبر به دل کا بخودش میگوید

دل خوش کن در صبر کار اندیشه  
یک قطره خونت در اندیشه

بغضام بهشت و فرخ آن عهد گشایی  
ما که رود بین کز است ربای عای

ما را نگذار که در اجماع آری پایی  
مرحبه دشمن افکن ای شیر خدای

شکر که بخت ساز گاری کردی  
سجده بنم چو بر بود غمان

یا جور ناما بار باری کردی  
بری چو کباب بایداری کردی

ای باد حبت من نمائش میگو  
میگو نه بد آن که نمائش میگرد

سوز دل من بعد ز بانش میگو  
میگو سخنی و در بانش میگو

کل را به دم نشسته بخت منی

کفایت سوز من اگر در دهنی

من تعلیم و بی که هر الموعنه  
ای وای ترا که پری بر سکنه  
صفت الکتاب به قول  
الملک الوهاب  
تبع خیر ما در اندیشه  
سرسنج و بین  
والع





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل

العلم نوراً والهدى

سبيلاً

والشهادة لله

أفضل شهادة

والحمد لله



۱۴۷۲



